وما تشاءون الا ان یشاء اللہ

بعون صانع بیچون و بیمکان بفضل خلاق بیچون و بیمثال این کتاب مستطاب نایاب نافع ہر شیخ و شاب

تحفۂ شوق

۱۳۱۵ھ

حسب فرمائش بندۂ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم و خدمتگار علمائے دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

باہتمام پنڈت منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

اطلاع۔ درین مطبع ذخیرهٔ کتب هر علم و فن سلسله وار موجود است فهرست آن هر شایق را با رسال پوسٹ نیم آنه روانه خواهد شد از مطالعه و معائنه اش حالات کتب شایقین را معلوم خواهد شد قیمت کتب هم نهایت ارزان ست منجمله آن درین یک صفحه چند کتب لغات مندرج می شوند تا که قدر دانان را از آن فن که این کتاب از دست برده دیگر کتب این فن موجوده کارخانه هذا ذریعه آگاهی شود

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب تصوف		بباید شنید	۲ پائی	شرح مثنوی مولانا روم کامل	
کلمات الحق مع شرح نور مطلق۔	۵/	مرغوب القلوب مصنفه مولانا		در دو جلد حاوی المتن از مولوی	
مکتوبات جوالی۔	۱/۹ پائی	شمس الدین واضح قلم	۱/	ولی محمد هر شش دفتر۔	
مکتوبات حضرت شرف الدین یحیی منیری	۱۰/	زبدة المقامات۔	۱۲/۹ پائی	جواهر الاسرار شرح مثنوی	
مکتوبات امام ربانی۔	۶/	رساله رموز الحقیقت۔	۶ پائی	مولانا روم دفتر اول	
مطلع الانوار۔	۷/	مثنوی عطار۔	۳ پائی	و دوم و سوم۔	
حدیقه حکیم سنائی کاغذ سفید گنده۔	۶/پ	بے سرنامه۔	۳ پائی	تذکرة الالهی۔	
ایضاً کاغذ حنائی۔	۸/	مثنوی راجه۔	۳ پائی	فتوح الغیب۔	
گلشن اسرار۔	۱/۳ پائی	می باید دید۔	۹ پائی	دلیل العارفین۔	
کیمیای سعادت۔	۱۲/	می باید پسندید۔	۱/پ	رساله حق نما۔	
هدایت المؤمنین۔	۱/	مثنوی شاه بوعلی قلندر معروف	۳ پائی	مجموعه نکات فقر و تصوف	
مطالب رشیدی۔	۱۰/	مثنوی شیخ بهلول۔	۱/	لوائح جامی۔	
رساله معرفة السلوک۔	۳/	مثنوی مولانا روم۔	۸/پ	گنجینه عرفان۔	
مناجات هفت چکیده		شرح مثنوی روم از ملا بحر العلوم		مثنوی اسرار العوارف۔	
گنجینه توحید و سفینه تجرید۔	۸/	مقبول عام سه مجلد کامل۔	۵/	مثنوی ذو بحرین معروف	
نفحات الانس مع حواشی مفید	۸/	شرح مثنوی روم از شاه عبد اللطیف		به مرآة العرفان۔	
مصباح الهدایة ترجمه عوارف۔	۱۱/۹ پائی	معروف به لطائف معنوی۔	۸/	انوار الرحمن۔	
فوائد سعدیه۔	۱۲/	التاویل المحکم فی متشابه فصوص الحکم۔	۶/پ	نغمه عشاق مع ثبوت	
پندنامه عطار۔	۱/	شرح مثنوی روم معروف		حدیث۔	
منطق الطیر	۳/۹ پائی	به مکاشفات رضوی۔	۹/	لمعات الانوار معروف	
فوائد الفواد۔	۸/	جواهر غیبی کاغذ گنده سفید و حنائی	۸/پ	هدایة الحامد۔	

وما تشاؤن الا ان یشاء الله

بعون صناع یکین ومکان وفضل خلاق زمین وزمان این کتاب مستطاب با نافع هر شیخ و شاب

شرح تعرف

۱۳۲۸ھ

حسب فرمایش بندۂ درگاہ رب الصمدی وامت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله القاهر العلي القادر القوي الملك الغني الاول الازلي الاخر الابدي نحمده ونستعينه
ونؤمن به ونتوكل عليه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له العلي شانه الدائم سلطانه الظاهر
برهانه ونشهد ان محمدا عبده القريب رسوله النجيب نبيه الحبيب صلى الله عليه وعلى اله واصحابه وسلم
تسليما كثيرا چنین میگوید خواجه امام اجل زاهد وفقیه عالم ابو ابراهیم بن اسمعیل بن محمد بن عبد الله المستملی البخاری
رضی الله عنه که اصحاب من از من خواستند تا کتاب جمع کنم بپارسی مشتمل بر بیانات و معاملات و حقائق و مشاهدات
و رموز و اشارات تا فهم ایشان آنرا دریابد و در عبادات غلط نکنند که غلط در توحید کفر بود اجابت کردم بحسب و بنا
کردم بکتابی که شیخ ما ابوبکر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب البخاری الکلاباذی رحمه الله رحمة واسعة
تالیف کرده است نام او کتاب التعرف لمذهب التصوف و آن کتاب را شرح کردم تا بسخن پیران و
متقدمان تبرک کرده باشم و نیز مقتدی باشم نه مبتدی تا کس بر من عیب نیابد و هر چه گفتم مؤکد کردم بآیتی از کتاب
خدای تعالی یا بخبر از اخبار مصطفی علیه السلام یا بمسئله فقهی و درین کتاب اعتقاد و توحید و دیانات و احوال
و مقامات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات و سخن مشایخ و حکایات بر طریق سنت و جماعت یاد کردم
وانا اشکر الله تعالی علی الحق والصواب واستغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل وما یوجب العقاب چنین میگوید
شیخ امام ابوبکر رضی الله عنه الحمد لله المحتجب بکبریائه من درك العیون سپاس آنخدای را که محتجب است ببزرگواری
خویش از دریافتن چشمها محتجب و محجوب هر دو آن باشد که او را نبینند و خدای را جل و تقدس محتجب شاید گفتن
اما محجوب نشاید گفتن از بهر آنکه محجوب آن باشد که حجاب وی را او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشد که خود را
بکسی ننماید محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خدای تعالی قاهر است نه مقهور است و از خلق محجوب نیست خلق از او
محجوبند ... بزرگی ... باشد یعنی خدای از آن بزرگوارتر است که کس او را تواند دیدن تا او نخواهد و معنی

درک العیون بر دو وجه ست یک وجه آنست که روا باشد که مراد از و دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را ادراک بصر گویند
و شنیدن گوش را ادراک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این ست این در دنیا نخواهد نه در آخرت از بهر آنکه خلق در
دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و دیگر وجه
معنی درک العیون دریافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این ست در دو جهان نشاید و رویت روا بود ادراک
روا نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود ست روا باشد که او را ببینند و ادراک بر کیفیت افتد و خدای را
کیفیت نیست و نشاید که او را دریابند در دنیا نشناسند و در دنیا ببینند و در عقبی ببینند اما در دنیا ببینند و دیدار و عقبی برابر معرفت
در دنیا و این موافق ست قول خدای را که میگوید لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار تفسیر این آیه برین دو وجه
هست که یاد کردیم المتعزز بجلاله و جبروته عن لواحق الظنون عزیز ست به بزرگی و جباریست خویش از دریافتن
گمانها متعزز مشتق بود از عزت یعنی بخود عزیز ست نه بغیر ست زیرا که همه عزیزان بچیزی عزیز اند که چون آن چیز
بر ایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیز ست نه بکسی یا بچیزی و عز او را زوال نباید و دیگر
معنی آنست که همه عزیزان باو عزیز اند هرکه را بخواهد عزیز گردد و هرکه را براند خوار گردد و هرکه را خدای تعالی عزیز
کرد کس او را خوار نتواند کردن و هرکه را خوار کرد کس او را عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تعز من تشاء و تذل
من تشاء و نیز میگوید ومن یهن الله فما له من مکرم اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق
او را عز نیفزاید و عدم خلق عز او را کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آهنج
بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت والله عزیز ذو انتقام و نیز گفت ان بطش ربک
لشدید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگری نباشد پس همه چیز را بدل ست و خدای را بدل نیست
و اگر کسی خدای را بیابد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر
هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز ست پس درست شد که
عزیز او ست و غیر او کسی دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود بمعنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هرکه امر او نافذ
تر باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل ست و معنی جبروت از جبر گرفته اند
و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست بدین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید وهو
القاهر فوق عباده و نیز میگوید العزیز الجبار پس جبار ست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس
خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه شیها اسیر مشیت او ست
و همه مرادها تبع مراد او ست چنانکه میگوید وما تشاؤون الا ان یشاء الله و اجماع خلق بر این ست که گویند
ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و مجبر گویند

از ینمعنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان
او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباهیها را او بصلاح آرد باینمعنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواحق
الظنون از دریافتن گمانها روا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن بیقین توان شناختن و یقین
آن باشد که بیرا [؟] بدانی که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی در هستی او و معرفت بی یقین درست نباشد
پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل دیگر طرف ظن
و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنها او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت نکردی
بگمان خلق نگشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را بشناسد بشناسا کردن او بشناسد چنانکه میگوید من
یهده الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له پس باراه نمودن او کس گمراه نماند و باگمراه گردانیدن او
کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را نشناخت لیکن او شناسا گردانید و کس او را گم نکرد لیکن او گمراه گردانید
حق سبحانه و تعالی میگوید مراد و صفت است صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل با مؤمنانم و بصفت عدل با کافران
مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناسا گردانید و کافر بمن منکر گشت صفت عدل من بود که او را بجحود
و نکرت آورد پس صفت من یکی را باقرار آورد و دیگری را بانکار و بیهوده گفتن آورد و من همان یکی خدای ام المتفرد
بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه است بذات خویش از مانندگی ذاتهای مخلوقات و متفرد متفعل بود
از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگری نبود و بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی
بود چنانکه موجود و شیء و نفس و اینهمه عبارات از هستی بود پس هستی او بهستی کس نماند زیرا که همه هستیها
یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکان اند یا در زمان اند و ذات خدای
تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدای تعالی را ابتدا و انتها نیست
این است معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی
که هرچه بوهم [؟] تو آید بدانکه چنان است خدای تعالی را جز آن است و جنید را رضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت
التوحید افراد القدیم عن المحدث توحید یگانه داشتن قدیم است از محدث المتنزه بصفاته عن صفات
المحدثین پاک است بصفات خود از صفتهای محدثان و متنزه متفعل بود از نزاهت و معنی آن بود که بچیزی پاک
باشد از چیزی دیگر پس او پاک‌تر از آن است که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان
عرض است و صفت خدای عرض نیست قدیم است زیرا که ذات او قدیم است و صفت قدیم قدیم بود و غیر او همه
محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محدثان همه اعراض اند و بر اعراض بقا روا نبود و صفت خدای
تعالی قدیم است و بر قدیم فنا روا نبود پس صفات خدای تعالی واجب البقاء ممتنع الفناست و هرگز نه مانندگی

باشد چیزیکه او واجب البقا ممتنع الفنا باشد بچیزیکه او واجب الفنا ممتنع البقا بود القديم الذي لم يزل
قدیم بود و همیشه زیرا که لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گونه بود یکی قدیم آن بود که متقدم بود در وجود چنانکه گویند
شیخٌ قدیمٌ و دارٌ قدیمةٌ و یکی قدیم آن بود که او را اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم
باطلاق آنجا کار بندند که او را اول نباشد و آنچه او را اول بود مقید گویند فلان چیز قدیم ست پس چون قدیم در کلام
عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم ست که او را اول نیست الباقي الذي لا يزال باقي باشد
همیشه از بهر آنکه لایزال بر مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یکی آنکه بوقت ثانی او را بقا باشد و یکی آنکه او را نهایت
نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لایزال تا بدانند که حق تعالی باقی ست که او را آخر نیست و جمله سخن درین
آنست که ازل عبارت ست از ابتدا وقت و ابد عبارت ست از انتهای وقت و وقت گشتن فلک ست
آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا ازل خوانند و آخر ابد است و هر چیزی که آنرا ابتدا باشد نام قدیم
برو مجازست پس قدیم بحقیقت حق ست که بود پیش از ابتدای اوقات زیرا که آفریدگار وقت اوست لامحاله
فاعل پیش از فعل باشد و ابد عبارت ست از آن وقت که فلک از جنبش باستد بباز داشتن حق تعالی پس بقای
او را نهایت ست و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بمجاز نه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای ست که
بقای او را نهایت نیست زیرا که نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن اشیا باقی ماند
و اول مکان عرش ست و آخر مکان ثری ست و از عرش برتر مکان نیست و از ثری فروتر مکان نیست و از
عرش تا ثری حق را مکان نیست زیرا که آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود
زیرا که آفریدگار پیش از آفریده باشد که مکان نباشد و حق باشد زیرا که نیست کننده مکان او ست و نیست
کننده چیز لامحاله باقی ماند از پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه والاضداد والاشکال بزرگوار تر از آن
است که او را شبه یا ضد یا شکل بود و خدای را جل و عز شبه نیست از بهر آنکه شبهین آن باشند که مشارک باشند
در حکم از آن وجه که شبه باشند و اگر خدای را شبه بودی بکل وجوه شبه بودی یا ببعض وجوه اگر بکل وجوه او را
شبه بودی بکل وجوه اله بودی آنگاه الهین لازم آمدی و الهین محال ست چنانکه بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله
تعالی و اگر شبه بودی ببعض وجوه از آن وجه اله بایستی و این نیز محال ست از بهر آنکه چون الهیت غیر او را اثبات
نیست بکل وجوه همچنان جائز نیست ببعض وجوه لازم آید همان فساد که بکل وجوه لازم آید همان فساد ببعض وجوه
لازم آید و اگر او را شبه بودی ببعض وجوه اله بایستی و از آن وجه که شبه نبودی نه اله بودی آنگاه لازم
آمدی یک شیء هم اله هم نه اله و این محال ست و نیز او را ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متنافیین
و متنافرین باشند لا يجتمعان في مكان واحد ولا في زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد بودی وجود حق با وجود خلق بیک
وقت نشایستی و اگر شایستی وجود خلق با ضد فنای حق لازم آمدی از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را
نفی کند ناچار پس چون خلق موجود آمدند و حق باقی ست درست شد که خلق ضد حق نیست و نیز معنی دیگر آنست
که اگر ضد روا باشد مثل روا باشد از بهر آنکه دو چیز که ضدین باشند آن این را مثل باشد از روی ضدی و این
آن را مثل باشد از روی ضدی زیرا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که با ثبات ضدین
اثبات مثلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود او را ضد روا نیست
و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همان ست الدال لخلقه علی وحدانیته بالعلامة
والآیاته راه نماینده است خلق خود را بیگانگی خویش به نشانها و حجتهای خویش درین سخن بیان ست که راه نماینده
خدای ست نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نماینده بودندی هر که آیات و علامات بدیدی راه
یافتی پس چون کافر آیات و علامات می بیند همچنان که مؤمن و مؤمن راه می یابد و کافر نه درست شد که نفس
آیات و علامات راه نماینده نیستند سبب اند راه یافتن را و راه نماینده خدای ست جل و عز این ست معنی قول
خدای تعالی که وما تغنی الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون و نیز گفت و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة
و کلمهم الموتی و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله پس درست شد که علت هدایت مشیت
خداوند ست تا او نخواهد بنده براه باز نیاید و تا ننماید راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یافتن بنده را
وجه آن آنست که چون بنده بنگرد در چیزها و در تغیر احوال ایشان دلیل گردد او را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغیر
دلیل حدث ست و از جهت آنکه تغیر بر قدیم روا نیست و چون تغیر دلیل گشت بر محدثی این جواهر و اجسام از اینجا
بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را محدث ست از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول را از فاعل چاره نیست
و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع ست از اینجا
بگذرد و دلیل کند بر یگانگی صانع و آن اتفاق تدبیر ست که عالم بر یک نهاد می باشد و از آن حد و قاعده که نهاده اند
نمیگردد و درست شد که صانع و مدبر یکی ست از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند در تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر
مختلف گشت خلل در مدبرات در آید و چنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل ست اگر صانع دو بودی با منفعت
آسمان با منفعت زمین منقطع گشتی و خرابی بهلاک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و نیفزاید و نکاهد و
روز را مدی ست از و نگذرد و شب را همچنین و سال و ماه را همچنین درست گشت که مدبر عالم یکی ست و بیان
این آن ست که اگر مردی به بیابانی بگذرد و او را همی افتد که بایستی که این خاک خشت گشتی و بر هم نشستی یا دیوار
گشتی یا درین بیابان رباطی گشتی بی آنکه کس او را بانی بودی این مرد از شمار دیوانگان بود و او را از عقل هیچ نصیب نبود

پس اعجوبه در تنها و آسمان و زمین از آن بیشترست و اعجوبه در آفرینش آدمی از این همه بیشتر چون روا نمی بود بناے
بے بانی محال بود آسمان و زمین بے صانع یا آدمی با چندین تدبیر لطیف در وی مدبر پس از اینجا بگذرد دلیل کند بر بیچونی
صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند هیچ صنع بے صانع نماند درست شد بیچونی صانع
و چنانکه بنا بے بانی نماند مخیط بے خیاط نماند و مصنوع بے صانع نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم صانع باتساق تدبیر از بهر آنکه
هر صانعی که عالم نباشد تدبیر او متسق نباید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع در آن محکمی تدبیرهای اوست
زیرا که فعل محکم متقن موجود نباید مگر از فاعل عالم قادر این ست معنی قول قائل که چنین بگوید یا عجبا کیف یعصی الاله

ام کیف یجحده الجاحد و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسمائه و نعوته و صفاته
و شناخته گردانیده است خود را بدوستان خویش بنامها و نعتها و صفتهای خویش و نعت و صفت هر دو یکی باشد و فائده
این سخن آنست که دوستانی که او را بشناختند ایشان نشناختند که خود را بایشان شناخته گردانید تا علت معرفت
خلق شناسا گردانیدن او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و پیغمبر
علیه السلام میگوید والله لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا پس گفت باسمائه و نعوته و صفاته خود را
که بایشان شناخته گردانید بنامها و نعتها و صفتهای خود گردانیده و در اول فصل اول گفت باعلامه و آیاته و اعلام و
آیات عام باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اعلام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن عام است
و از اسم و نعت و صفت بر مسمی و منعوت و موصوف دلیل کردن خاص است و دیگر معنی آنست که از فعل بر فاعل
دلیل کردن هست و در جبلت نیز از صفت بر موصوف دلیل کردن هست یعنی شناختن باسم و صفت و نعت آنست که
چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق ببینند از او ترسیدند و از غیر او نترسیدند و چون کمال علم او و قصور علم خلق
دانستند هیبت او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طمع بوی داشتند نه بغیر وی و
چون بسیاری نعمت و فضل او بدانستند از او شرم داشتند نه از غیر او و چون دانستند که او را گزیر نیست و از غیر او گزیر هست
بدر او ملازم بودند نه بر در غیر او و بدین معنی همه اسما را بیان گفتن زیرا که هر اسمی که حقیقت بمعنی اشارت کند یا لطف
یا هیبت و مقتضی لطف رجاست و مقتضی هیبت خوف و حقیقت رجا مشغول بودن است بطاعت و حقیقت خوف

ترک معصیت است و هر چند رجا قوی تر بنده مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت دورتر المتقرب الیهم بالاسرار هم منه
نزدیک کننده است سرهای دوستان را بخود و این سخن اشارت است بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق است ایشان را
نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را ابجد لیکن آن بیابند او را و چون نزدیک گرداند نزدیک شوند
و بآن قدر که باو نزدیکی افزایند از غیر او دوری افزایند و او را به همه بدل آرند و کس بدل او نیارند تا بحضرت او راه
یابند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار ذکر او یابند غیر او را و نباشند و تا از او توانند اندیشیدن از غیر او

نیندیشند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال ست و غیر او را بدل آوردن محال تر ست زیرا که علامت صحت معرفت
آنست که عزیز را بدل ذلیل بدل آرد و غنی را بفقیر بدل آرد و هر گاه که فقیر را بغنی بدل آرد و ذلیل را بعزیز بدل آرد دلیل
آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق دوستان را بخود نزدیک میگرداند از غیر خود دور میگرداند و بآنقدر که از
خلق ببراند بخود پیوند اند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گرداند بخود آشنا گرداند و چون از خلق بظاهر ببرید بی کس اند
و بحقیقت باکس ایشانند و چون از همه چیز با روی بگردانید بظاهر درویش اند و بحقیقت توانگر ایشانند زیرا که توانگر
آنست که خدای را دارد نه آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای ست نه آنکه با خلق ست پس فقیر با خدای غنی ست
و غنی بی خدای فقیر ست و ذلیل با خدای عزیز ست و عزیز بی خدای عزوجل ذلیل العاطف بقلوبهم علیه
گرایا ننده ست دلهای ایشان را بخود و معنی این سخن آنست که دلهایشانکه سوی خداوند گرایند بآن گرایند گی دلهای ایشان
را سوی خود گردانند و آن گردانیدن بچند معنی بود یا هر چه بسازند بلا گردانند تا بگریزند و بدو باز آیند چنانکه آدم علیه السلام
چون با بهشت آرام گرفت بر و محنت گشت تا بهشت بر و بزوال آمد و آدم علیه السلام با یاد مولی بماند و چنانکه
مصطفی علیه السلام که طمع افگند بکلیات تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را
بر و بیرون آوردند تا طمع از ایشان ببرید و مجرد دل او در خدای بست آنگاه به بیگانگان بی ملیان نصرتش کرد و چنانکه یعقوب
علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی بماند یک وجه این بود که با هر چه بخواهند
آرامیدن بلا گردانند تا جز با و نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جائی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه از آن
نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق ست نه باختیار خود ست بسته بند حق ست
که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بردارد یکی بر در نباشند المقبل علیهم بلطفه والجاذب لهم الیه اقبال کننده است
بر دوستان خود بمهربانی خود و کشنده است ایشان را بسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشد بمعنی چاره
چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگاهداشتن و بانچه نیکو باشد راه نمودن و از انچه زشت باشد نگاهداشتن
و این چنان ست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر و کرده است یعنی کار او ساخته میدارد
و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و فساد
از آن کار دور کند تا انتظام گیرد پس بدین معنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را
توفیق دادن بر انچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از انچه ایشان را بد آید و نگاهداشتن هر کاریکه با آن
کار ستوده گردند و نگاهداشتن از کاریکه بآن کار نکوهیده گردند تا باقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند
و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرد نه هنر
ایشان پس گفت والجاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال بوی کردند بطوع

ذکر گردانیدن دلها خدای بسوی خود

بجست و بظاهر بخدمت و اقبال حق به بنده ربوبیت باشد و اقبال بنده بحق عبودیت باشد و چون از حق بخود اقبال دیدند
ایشان نیز بحق اقبال آوردند و هرچه ایشان را از حق بهره آید و بهر بدند و هرچه ایشان را بحق رسانید دست در وی زدند تا بظاهر
خلاف نکردند و بباطن خلاف نه اندیشیدند و قدم از حد امر بیرون ننهادند و جز با حق صحبت نکردند و در سر خویش جز او را راه ندادند
و سر او را این بود از بهر آنکه ایشان بیافتند آنچه بسیار خلق بجستند و نیافتند درین سخن که گفت و اجاذب لهم الیه اشارة
که ایشان چون بحق رسیدند نه بآمدن خود رسیدند بربودن حق رسیدند و چون حق کسی را بخویشتن جذب کرد کسی تواند که نیاید
و که تواند که او را باز دارد که حق تعالی غالبست و مغلوب نیست قاهرست و مقهور نیست و اقبال کردن بر دوستان بلطف صفت
حق ست و صفات حق ربوبیت ست و باز آمدن بحق صفت بنده ست و صفت بنده عبودیت ست و عبودیت را اثر ربوبیت
ست نه ربوبیت را اثر عبودیت و صفت حق حقیقت ست و صفت خلق مجاز و مجاز را بحقیقت راه نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفتش صفت حقیقت گرداند و این چنان ست که آتش پلیدی را بسوزاند و خاکسترش
پاک گردد و مردار در نمک افتد و بگداز و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوقی که بر مخلوقی غلبه گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند و بصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبه گیرد او را بصفت او کی باز گذارد و او را از صفات بشریت
و از رعونات نفس و از شهوات طبع و از وساوس شیطانی و از ریای خلق برهنه گرداند و بصفات حقیقت او را بیاراید و در باطن
او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز یاد حق نماند و بر دل جز ذکر حق نرود و بر ارکانش جز خدمت حق نماند و هرچه خلق را بوی انس
بود او را از آن چیز وحشت باشد و اندر گریزان بود و هرچه خلق جویند او از آن چیز گریزان و ترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد از بیم آنکه در آن ساعت از حق بریده گردد و صفت او مخالف صفات خلق گردد تا هرچه خلق بوی قرب جویند
او از آنجا بعد جوید و هرچه خلق را از آن شادی بود او را غم گردد و غم خلق او را شادی گردد و بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت
خلق او را بلا گردد و راندن خلق او را نواختن گردد و نواختن خلق او را راندن گردد از خلق فانی ماند و بحق باقی گردد و چون
حق سبحانه اقبال کند و بنده را جذب کند صفاتش این باشد و هر کرا صفت این ست امید اقبال حق ست و هر کرا صفت غیر این
ست مخاطره اعراض حق ست از بهر آنکه چون مخلوق کسی را دوست دارد و بر وی اقبال کند نخواهد که او را با کسی دیگر بیند و چون دشمن
گیرد اعراض کند هرجا که باشد و با هر که باشد روا دارد پس حق با این صفت اولی تر از مخلوق که صفت مخلوق رسم ست و مجاز
و صفت حق تعالی حق ست و حقیقت چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند که یاد کردیم صفت حق و حقیقت او اولی تر
زیرا که حق از رسم اولی تر و حقیقت از مجاز قاهرتر طهر عن ادناس النفوس اسرارهم پاک گردانید از پلیدیهای نفسها
سرهای ایشان را و معنی این سخن آنست که سرهای ایشان را بچیزی مشغول نگردانید که مراد نفس ست لیکن همیشه سر خویش را
مشغول دارند بآنچه که موافقت و مراقبت حق ست زیرا که نفس جز بدی نفرماید چنانکه خدای تعالی از یوسف علیه السلام خبر می دهد
ان النفس لامارة بالسوء و چون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چنین داد که از نفس ایمنی ماند خبر ست از پیغمبر علیه السلام

که گفت من مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذاب یوم القیامة و نیز گفت علیه السلام اعدی عدو
لابن آدم نفسه التی بین جنبیه و نیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس پس جهاد کافر
جهاد خردترین خواند و جهاد نفس را جهاد بزرگترین خواند از بهر آنکه کافر را از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را بیاد خدای از خویشتن
دور توان کرد و نفس را از خویشتن دور کردن روی نیست و از شر او ایمنی نیست مگر بخدای پناه جستن و از خدای یاری خواستن و
خدای عز و جل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بزرگان
چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم را نفس است معنی این سخن آنست که با هر دشمن
که بسازی از شر او ایمن گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون
بد داری شکایت کند و حال نفس برضد این است چون او را درین جهان نیکو داری در آن جهان خصمی کند و چون درین
جهان بد داری در آن جهان شکر گوید و آبا یزید رحمه الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالی در آن جهان مرا
گوید آرزوئی بخواه پس از آفریدن آن خواهم که دستی بمن دهد تا بدوزخ در آیم و این نفس را با آتش یکبار غوطه دهم که در دنیا
از و بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس مرائیة فی الاحوال کلها منافقة فی اکثر احوالها مشرکة فی بعض
احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالی سر اولیای خود را پاک گردانید از پلیدیهای نفس و پلیدیهای نفس انواع
است یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر بمعصیت شتافتن و معصیت را خرد داشتن و از معصیت نا اندیشیدن و در طاعت
کاهلی کردن و عجب آوردن و ریا و از خلق جستن و از خدای باک نداشتن و آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بنده
با آن بیارامد بیم زوال ایمان بود پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاه دارد تا در طاعت منت حق بینند نه طاعت
و در جفا بزرگی حق بینند نه خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فنا بینند و با وی نیارامند
و خلق را بچشم عاجزی بینند تا ریا نیارند و نفس را دشمن دارند و با وی موافقت نکنند و خویشتن را بنده دانند و دانند که بنده
را اختیار و مراد نباشد پای از حد بندگی بیرون ننهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیستی مگر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله
لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم گفت بدل نگرد و بنفس ننگرد و نگریستن تاثیر محبت است نا نگریستن
تاثیر عداوت اگر بنفس عداوت نبودی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستی که ما یاد کردیم مگر آنکه
حق گفت من باو ننگرم واجب نبودی بر آن کسیکه دعوی محبت حق کند که باو ننگری و موافقت دوست را که کمتر درجه در محبت
موافقت است و نگریستن با آنکه دوست ننگرد محال است و دوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد محال است واجل
عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گردانید از موافقت کردن رسمها قدرهای ایشان را یعنی قدر ایشان از آن بزرگترست
بنزدیک حق تعالی که ایشان را بر نهاد خلق دارد و رسم نهاد بود و نهاد خلق بر آن است که ستایش خلق طلب کنند و از نکوهش
خلق بترسند و نهاد بزرگان بر آن است که از ستایش خلق بترسند و نکوهش خلق آرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

خدمت حق را فراغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق
وحشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارامند و از
نعمت بپرهیزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس را خلاف کنند و کذا رانند و قدم بر یک
مراد نفس ننهند اصطفی من شاء منهم لرسالته برگزید از ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخب من اراد لوحیه
وسفارته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی افگندن. اگر سفیران بود که میان دو تن آشتی افگند میگوید از جمله
اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران ولی باشند لیکن هر ولی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن
حق ست و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص گردانید بانواع
کرامتها چنانکه میگوید ولقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب است لیکن شناختن
کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا چون شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه میباید کردن و نیز راه
طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و این نهایت کرم ست و نیز
در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگرست و آن آشتی خواندن ست بندگان را و درین تمامی فضل ست و تمامی کرم
که بنده نیازمند بجفا مشغول گردد و خدا از عز آنهمه بی نیاز آشتی جوید و مقتضی عقل خلق آنست که چون نیازمند بی نیاز
را بیازارد به بسیار شفیعان این بی نیاز با او آشتی نکند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که جفا نیازمند کرد و بی نیاز
رسول فرستاد و با آشتی خواند و دیگر معنی آنست که این از شفقت و رحمت آمد که اگر ترا بجای گذاشتی و رسول نفرستادی
و راه پدید نکردی از تو همان آمدی که عذاب و هلاک واجب گشتی رسول فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی
چنان ست که گوئی پدید میکند که اگر ترا بر خویشتن رحمت نیست مرا بر تو رحمت ست و مثال این آنست که اگر نگاه و شفیق
مادر و پدر نباشد کودک خویشتن را هلاک کند این ست معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم
رحیما و بجای دیگر میگوید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة واحسنوا ان الله یحب المحسنین میگوید خویشتن را هلاک مکنید
ببدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی
نه من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی ترا نیک باشد نه مرا و من نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت فرستادن
پیغمبران دوست کردن ست از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی ست و از کفر
و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی ست و چنان هستی یعنی گوئی که با بزرگواری خویش هستی بنده را جویند
ندانم کدام عجب تر ست بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر غنی جویان این ست حکمت در فرستادن پیغمبران
که یاد کردیم و مراتب خلق بران ست که مقام عامه مومنان برتر از مقام کافران ست و مقام اولیا برتر از مقام عامه مومنان ست
و مقام شهیدان برتر از مقام اولیاست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان ست و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان ست

ومقام رسل برتر از مقام انبیاست ومقام اولوالعزم برتر از مقام عامهٔ رسولان ست ومقام مصطفی صلی الله علیه وسلم برتر
از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان ست ونهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست
ونهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدان ست و نهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان ست ونهایت مقام صدیقان
بدایت مقام انبیاست ونهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل ست ونهایت مقام رسل بدایت مقام اولوالعزم ست و
نهایت مقام اولوالعزم بدایت مقام مصطفی ست صلی الله علیه وسلم ومقام مصطفی را صلی الله علیه وسلم نهایت پیدا نیست وجز
حق تعالی کس نهایت مقام او ندانند ودر ازل مقام ارواح ایشان برین مراتب بوده اند که یاد کردیم ودر روز اخذ میثاق هم برین
مراتب بوده اند ودر دنیا بطاعت هم برین مراتب اند ودر قیامت هم برین مراتب باشند ودرجات ایشان در بهشت هم برین
مراتب باشند واسرار ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشند وهر آنکه بمقام فروتر ست بر سر آنکس نرسد که بمقام برتر ست
وآنکه بمقام برتر ست مطلع ست بر سر آنکه فروتر ست وهم برین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیه السلام رسد لیس مصطفی
علیه السلام بر سر همه مطلع ست وکس بسر مصطفی صلی الله علیه وسلم مطلع نیست مگر حق سبحانه وتعالی انزل علیهم کتبا امر ونهی فیها
ووعد من اطاع واوعد من عصی وفرو فرستاد بر ایشان کتابها ودران جا امر ونهی کرد ووعده کرد آنرا که طاعت دارد ووعید کرد آنرا
که عاصی شود وکتابها از آسمان آمد بیان شریعت را آمد بهر امتی درخور ایشان با یکی آسان تر وبا یکی دشوار تر درخور مصلحت ایشان
تا خلق مهمل نباشند واز جمله خلق هیچ پیغمبر نبود مگر از آدمیان وفرشتگان وکتاب نیامد مگر بآدمیان واین کرامتی بود خاص آدمیان را
تا بعضی مفسران در قول خدای گفته اند ولقد کرمنا بنی آدم یعنی بانزال الکتب علیهم وارسال الرسل الیهم میگوید یکس رسول نفرستادم
مگر بآدمیان وبر کس کتاب فرو نفرستادم مگر بر آدمیان واین دلیل باشد بر خصوص ایشان وتا کسی را با ملکی در محبت خصوص نباشد بوی
کتاب ورسول نیاید ونیز در کتاب فرستادن تا امر ونهی بیان کند آراستن ست واز عیب دور کردن امر تزیین ست ونهی از عیبها نگاه داشتن
ست واین نیز هم دلیل محبت ست تا ایشان پاک باشند وبعیبی آلوده نگردند ونیز الزام حجت ست تا حجت خدای بر خلق درست گردد
وکس را بر خدای حجت نماند چنانکه خبر میدهد لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وبزرگان چنین گفته اند که امر ونهی بندست بنده
را بنده ودر بند نیکوتر ونیز مؤمن در دنیا در زندان ست وپیرایه زندانی بندست وعزیزان را به بند بندند تا نه بگریزند پس امر بندست تا امر
بساط قرب اند ونهی بندست تا در بعد نیفتند آنگاه این امر ونهی را مطلق بجای نگذاشت لیکن بر وفا وعده کرد وبر خلاف وعید تا
زیادت کرم باشد بر کرم وزیادت حجت باشد بر حجت واین وعده ووعید عام را ببایست که با حق صحبت بطمع وخوف کردند چنانکه خدای تعالی
میگوید یدعوننا رغبا ورهبا وتا به بهشت وعده نکرد بطاعت نیامدند وتا از دوزخ بیم نکرد از معصیت دور نبودند واین صفت عام
ست که بی طمع با خدای صحبت نکنند وبی بیم خدای را حرمت ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی الله عنه حکایت آورده اند که چنین گفت که
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر از آن ست که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگرچه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیستی یک تن
از خلق بر طاعت نباشیدی صفت عام این ست که یاد کردیم اما خاص را چون امر دانستند وعده بکار نیاید وچون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت داشتن خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خویشتن را از بندگی بیرون ببرد و بندگی جز
فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مرادهای خویش را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش را یکسو
نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر که امراد و اختیار است و طلب کردن عزت است نه بنده است از بهر آنکه نام عبد
را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق مُعَبَّد ای مذلل بکثرة الوطئ و شتر یکه سرگشته بود از بسیاری کار کردن
نیز از گشته و از کار باز مانده عرب او را البعیر معبّد گویند پس بنده را با مراد کار نیست و صفت بندگی اختیار نیست نه بینی که در
حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگرچه بنده نخواهد و بخرد اگرچه بنده نخواهد و چنان دارد که خواجه خواهد نه چنانکه بنده خواهد
و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواجه بسفر بیرون رود با بنده به نیت خواجه بنده مسافر گردد
اگرچه بنده را مراد سفر نباشد و اگر خواجه نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیت خواجه خبر نه اینک نشان آنکس که
بنده مخلوقان است پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محال است و نیز بندگی اسیر بودن است
از بهر آنکه بسته اسیر بود و شکل بندی است با دو حلقه بهر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهادند جز هر دو پای راست داشتن
روی نیست نه قدمی از قدمی بیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که دارندش نه چنانکه او خواهد پس اگر وعد
و وعید نبودی بحکم بندگی این واجب آمد که یاد کردیم و با این همه وعد و وعید کرد و طاعت بنده را مزد پدید کرد و عام برین
وعد و وعید او را پرستیدند و خاص چون امر و نهی بشنیدند وعد و وعید را انتظار نکردند تا همچون بندگان اهل نباشند
که بی نعم فرمان خواجه نبرد و اگر هرگز وعد و وعید نبودی بر بنده جز وفا چه واجب آمدی تا روزی پیش شبلی رضی الله عنه ذکر
بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم اخبأ الجنة والنار في خبايا غيبك حتى تعبد بغير واسطة میگوید خداوندا بهشت
و دوزخ را پنهان کن تا ترا بی واسطه پرستند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع و بیم خوف خویشتن پرستیدن
باشد نه حق پرستیدن بهشت نبودی و همه خلق را در دوزخ کردی و بفرمودی که مرا مطیع باشید جز طاعت چه روی بودی و
بزرگان چون این بدیدند قدم بر موافقت بفشردندی و طمع از میانه برداشتند و نیز چون دعوی محبت کردند آرزو منه
بودند که سببی یابند که بآن سبب بدوست رسند و آن سبب وصال نبود مگر امر و نهی و محب چون وصال حبیب یافت طمع
دیگر محال است و چون بعین حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و در او بیافتند خویشتن را بر درگاه او ملازم گردانیدند
چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر و پدر بچه را از در بیرون کنند او بر آستانه بچسپد که جز شما دیگری ندارم کجا روم و کسی که عاشق
باشد و معشوق او را جفا گوید و بزند عاشق در پیش او در خاک بغلطد محبت مخلوقان نشان این است دعوی محبت حق
کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم واپس نهادن نشان دروغ زنی است و از این نیکوتر نیز هست و آن آنست
که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد گفتند اگر ناشایسته محبت حق نبودندی از میان هژده هزار عالم بما رسول نفرستادی
که رسول بناشایستگان نفرستد و ما را نخواندندی که ناشایستگان را نخوانند و ما را کاری نفرمودی که خداوند

ناشایستگان وناپسندیدگان را کاری نفرماید وچون دیدند که صحبت ملک انی شاییم جانها بر میان بسته اند خدمت را وگفته اند
که ما را خود آن فخر بسنده است که امر ترا بشناسیم ودرمیانه چیزی دیگر بکار نمی آید بیان فضلهم علی جمیع البشر ورفع درجاتهم من
ان یبلغها قدر ذی خطر وپیدا کرد فضل ایشان بر همه خلق وبرداشت پایگاه ایشان از آنکه رسیدی شرافت مقدار هیچ
با خطری شرف، ومراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند ومحل ایشان نیز نزدیک خداوند برترین همه محلهاست و
دیگر که ایشان فاضل ترین همه آدمیان اند خلاف نیست از بهر آنکه ایشان داعیان خلق اند ومقتدا اند دیگر از او بزرگان
واجب است با ایشان اقتدا کردن پس همچندان ثواب که امت را بود ایشان را باشد وثواب ایشان بر جای است
چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سن سنة حسنة کان له اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص
من اجورهم شیء ومن سن سنة سیئة کان علیه وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من
اوزارهم شیء پس چون وحی به پیغمبران آمد ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند واز پس آن هرکه بران کار کند
همچندان ثواب یابد این کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس وفاضلترین همه گردد واز بهر این گفته اند اهل سنت وجماعت که صدیق
اکبر رضی الله عنه فاضلترین امت است از بهر آنکه نخستین کس که به پیغمبر علیه السلام ایمان آورد او بود واین سنت نیکو او نهاد
وهرکه برین سنت برفت تا قیامت همچندان مزد که او را باشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام
گفت ما طلعت الشمس ولا غربت بعد النبیین والمرسلین علی ذی لهجة افضل من ابی بکر الصدیق باین خبر درست
گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند واز پس پیغمبران ابو بکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق است
ودر ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختمهم الله بمحمد علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بمحمد علیه السلام
چنانکه خدای گفت ولکن رسول الله وخاتم النبیین چون خاتم بنصب خوانی مهر پیغمبران باشد وآخر پیغمبران چون
خاتم بکسر خوانی مهر کننده باشد وآخر کننده ونیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی ونیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی وانا العاقب لا نبی بعدی وانا الماحی یمحو
الله بی الکفر وامرهم بالایمان به وبهم وبالاسلام وافردوا ایمان بوی وبایشان واسلام آوردن ومعنی این سخن آنست که
بهمه پیغمبران ایمان باید آوردن واگر بیکی ایمان نیارد بهمه کافر گردد چنانکه خدای تعالی در ستایش این امت میگوید
لا نفرق بین احد من رسله ونیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده وچون جهودان گروهی را
منکر گشتند وآن عیسی علیه السلام ومحمد علیه السلام بودند وترسایان نیز بعضی را منکر گشتند وآن محمد بود علیه السلام خدای
ایشان را کفر ثابت کرد ودشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله وملائکته ورسله وجبریل ومیکال
فان الله عدو للکافرین ومعنی درین آیت آن است که دو ذات که بمعنی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان
آوردن بیکی پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیا هم این واجب آمد وآنکه یکی را منکر شود بهمه منکر باشد

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بانچه گفت و
چون دیگری را منکر گردی این را که بوی ایمان آورده دروغ زن گردانیدی پس بهیچ پیغمبر ایمان نیاوردی و ایمان خود وجهت
جمع و تفریق و هر چیز را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کافر گردی چنانکه خدای را یکی باید دانستن نا اشنده بخلق
هم بذات و هم بصفات چون کسی را با او شریک کنی کافر گردی پس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشان ست و ایشان
در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کافر گردی و خدای عیب کرد آنکسان را که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین
یکفرون بالله ورسله ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسله ویقولون نؤمن ببعض ونکفر ببعض ویریدون ان یتخذوا
بین ذلك سبیلا اولئك هم الکفرون حقا پس ثنا کرد و وعده نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت
والذین امنوا بالله ورسله ولم یفرقوا بین احد منهم اولئك سوف نؤتیهم اجورهم فدینه خیر الادیان دین او بهتر دینها
همه دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آنرا بهتر گویند و خدای این امت
هیچ تنگی نکرده ست چنانکه میگوید وما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده ست چنانکه میگوید یرید الله بکم
الیسر ولا یرید بکم العسر و بر ایشان بار گران ننهاده ست چنانکه گفت ویضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده ست که مردی پیش
پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله چه باشد اگر خدای تعالی توبه ما همچنان کند که توبه بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد
و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یارب نخواهم یارب نخواهم از بهر آنکه نباید بر موافقت آن مرد وحی آید و کار بر امت سخت
گردد و پس گفت امتان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناهی کردی بامداد چون برخاستی آن گناه بر در خانه نبشته بودی
و عقوبت با او هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشتی و اگر بجای نیاوردی در آن جهان رسوا
گشتی با شما بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا اتنا فی الدنیا حسنة
وفی الاخرة حسنة وقنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه
خدای تعالی میگوید لیلة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام یاران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردی بود که
هزار ماه بروز روزه داشت و بشب نخفت و شمشیر از گردن فرو ننهاد و جهاد میکرد یاران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل
چنین مردی باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر درین یک شب طاعت کردن ثواب هم شما را
بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیزها عطا کرد این
امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماز آدینه نبود جز این امت را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این امت را
و هیچ امت را جمعه با عید نبود مگر این امت را و نیز امثال این بسیارست چنانکه تیمم کسی را نبود مگر این امت را و سورة
فاتحة الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها بآن معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت
منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن ست و کامل را بناقص بدل آرند و بهتر را بدتر

و هرگز بهتر را به بهتر بدل نیارند و ناقص را بکامل و امته خیر الامم و امت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کنتم خلاف کرده اند بعضی گفته اند معنی کنتم صرتم ست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تأمرون
بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آورید و دیگران
نیاورند و گروهی گفتند که این است که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بر ایمان ثبات کردند و خلق را بایمان
فرمودند تأمرون بالمعروف این شد یعنی بالایمان وتنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان را حال جز این بود که
ایشان پس از مرگ پیغمبران خویش زود مرتد گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر
ماضی برانی از بهر آنکه کلمه کان ماضی الوجود در وضع لغت این را تأویلها باشد یک تأویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر من شمار پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حلماء علماء کانهم من الفقه
انبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر ولا یقدسون بالاوتار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک مفسران گفته اند که عهد چهارده
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاید نشانه در آن ثنا که میگفت چنین یاد کرد تلک امة احمد هر بار ثنای این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتی اللهم اجعلها امتی ندا آمدی که تلک امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امری کردم سمعنا وعصینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا
واطعنا گویند این را بآن چگونه برابر کنیم و لیکن ترا شرف بود از آن بزرگتر که پیغامبری چون موسی علیه السلام آرزو کند
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دادند که لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک ان الحمد والنعمة
لک والملک لک لا شریک لک جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی واعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم بقراب الارض خطیئة وهو یشهد ان لا اله الا الله غفرتها له ولا ابالی
و گروهی گفتند کنتم خیر امة یوم المیثاق و گروهی گفتند کنتم خیر امة حین کتب ذکر الامم فی اللوح المحفوظ تا و خبر آمده است
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح بنبشت چون بذکر این امت آمد مداد او نور گشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن است قلم را فرمان آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر بنبشت پس امر آمد که بنویس من با این امت دو چندان بر و کرم کار بندم که با امتان دیگر بنبشت

پس امر آمد که بنویس که این امت گلوی فرزند پیغمبر خویش ببرند چنانکه قصاب گلوی گوسفند برد قلم بلرزید و
بایستاد از هیبت فرمان آمد که بدو از جهت هیبت سر قلم بشکافت و سنت گشت قلم را سر شکافتن از آن و زبان تا نشگافی
ننویسد بنوشت پس امر آمد که زیر او بنویس اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُوْرٌ قلم سجده کرد خدای را شکر آنرا که خدای با امت
احمد این نکوئی کرد و گفت خداوندا گر من دانستمی که ترا با این امت چندین فضل ست باک نداشتمی که جفای امتان دیگر
نیز بر ایشان نبشتمی تا بدانی که کار بعنایت ست نه بخدمت اندکی عنایت بهتر از بسیاری خدمت جنایت با عنایت
خدمت گردد و خدمت بی عنایت جنایت گردد و گفته اند العنایة تهدم الجنایة والعنایة توجب الولایة والعنایة تورث
الهدایة و گروهی گفته اند کنتم خیر امة فی علمنا و مشیتنا شما بهترین امتان بودید در علم و مشیت ما و ازین معنی بود که
بهترین رسولانرا با این امت کرامت کرد از بهر آنکه رسول عزیزترین نزدیک دوست عزیزترین هستند و خداوند
عزوجل هر چه نزدیک او عزیزتر بود با این امت داد چنانکه کعبه که عزیزترین بقاع بود قبله ایشان کرد و چنانکه مومنان
که عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکه آدینه که عزیزترین روزها بود عید ایشان کرد و چنانکه ماه رمضان
که عزیزترین ماهها بود ماه ایشان کرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید رجب شهر الله وشعبان شهری ورمضان شهر امتی
و چنانکه قرآن عزیزترین کتابها بود منشور ایشان کرد و چنانکه محمد علیه السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا ورا هادی
ایشان کرد و در عقبی شفیع ایشان گردانید و ازین بزرگتر هست و آن آنست که ایشانرا بخود اضافت کرد و گفت
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم و نیز گفت قل لعبادی الذین آمنوا یقیموا الصلوة و نیز گفت فبشر عبادی
الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و نیز گفت یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون اگر با ایشان اضافت
نکردی قطعیت هم روا نبودی پس با چندین اضافت قطعیت کی روا بود و ازین بزرگتر آنست که خود را با ایشان اضافت
کرد و گفت ربکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی لکم الفلک و نیز گفت ذلکم الله ربکم و نیز گفت والهکم
اله واحد و نظائر این در قرآن بسیارست و ازین بزرگتر چه باشد که خداوند هفت آسمان و هفت زمین بنده ضعیف
بیچاره را گوید که تو آن منی و من آن تو فائده اضافت کردن ایشان بخود طمع دشمن از ایشان بریدن ست و زبان
بدگویان از ایشان کوتاه کردن ست و فائده خود را با ایشان اضافت کردن آنست که چون از ایشان جنایت آید
نومید نگردند و گویند گرچه از ما این جفا نبود ولیکن این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت من اعطی القرآن فکانما
ادرجت النبوة بین جنبیه الا انه لا یوحی الیه و نیز گفت امتی کالانبیاء الا انهم لا یوحی الیهم ایشانرا درجه و محل
پیغمبران نهاد و بر ایشان هیچ پیغمبری دست نبود که او را از خدا جدا توانستی بریدن و نه نیز هیچ پیغمبر را بهم قطعیت بود
از خدای تعالی حکمت عبادی و ربکم این باشد که یاد کرده ایم والله اعلم بالصواب فیه و لا نسخ لشریعته و شریعت
او والنسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکه گوئی نسخت الکتاب چون از جائی بجای دیگر گردانی و نیز عرب گوید

نسخت الشمس الظل آفتاب سایه را بگرداند پس معنی این باشد که این شریعت را بگرداند نیست از بهر آنکه
شریعت بدست پیغمبران باشد و یاد کردیم که پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت
سخن بسیارست و جهودان خود در اصل نسخ شریعت روا ندارند و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی بفرماید
دیگر باز دارد پشیمانی باشد و بر خدای پشیمانی نیست از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که عاقبت کارها نداند و خدای تعالی
عاقبت کارها همه داند و بر وی پشیمانی روا نباشد پس محال باشد که چیزی فرماید و پس باز دارد و اهل الاسلام گفته اند
نسخ شریعت روا باشد و پشیمانی نباشد از بهر آنکه پشیمانی صفت کسی باشد که چیزی نداند و از پس پیدا آید او را که صلاح
دیگرست آنگاه آن را بر دارد و پشیمانی باشد اما چون کسی چیزی ساده از بهر آنکه سالی بدارد و پس آن را بگرداند سالی بیست
و دیگر داند این پشیمانی نباشد و خدای تعالی چون خلق را آفرید بداند که صلاح این شریعت تا کی است چون وقت
بر آید بر دارد و این پشیمانی نباشد و هم شریعت نهادن الا بندگان را صلاح بندگان در اوقات مختلف شریعت
بیکسان نه حاصل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی نگه دارد و بهر وقتی صلاح ایشان کار
فرماید و این چنان است که طبیبی که عالم باشد بیماری را داند که آن بیمار را چه باید لیکن بیمار را درخور
بیماری او دارو فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت نباشد مگر بزمان یا بمکان یا بقوم اما یکی زمان دیگر
مکان گفتن این محال است و درست شد که نسخ مصلحت دیدن است و اگر تبدیل امری با امری پشیمانی باشد تبدیل
فعل بفعل هم پشیمانی باشد و چون خدای تعالی فعل را بفعل بدل میکند چنانکه حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب
و خواب به بیداری و روز بشب و شب بروز و آنچه بدین ماند و درین پشیمانی نیست لیکن مصلحت دیدن است امر با امر بدل کردن
همچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان است که اگر خدای تعالی امری بفرماید و پیش از آنکه بندگان آن را کار بندند آن را
نسخ کند اهل سنت و جماعت آن را روا دارند و معتزلیان آن را روا ندارند و چنین گویند که امر از بهر کار بستن است و چون
امری بفرماید پس باز دارد و هنوز کار نابسته فائده نباشد و این امر بی بیان باشد و از خدای تعالی کار بی فائده محال باشد
که خدای حکیم است و گزاف کار و گزاف گوی نیست و هر چه حکیم کند و گوید آن را فائده باید و این خطاست از بهر آنکه بیفائده
نیست چون امری فرمود از قبول یا رد چاره نیست و قبول ایمان است و رد کفر و کار بستن طاعت و ترک معصیت
و کفر و ایمان مهتر از طاعت و معصیت اند پس چون بندگان را امری فرمود هر که آن را قبول کرد مؤمن آمد و هر که باز زد کافر آمد
فائده حاصل آمد و لا امة بعد امته و امت نیست پس از امت او از بهر آنکه یاد کردیم که تا قیامت پیغمبر دیگر نیست
و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند گروهی چنین گفتند که پس این امت امت نیست
از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشند همیشه کهتران را در بند مهتران
دارند و مهتران را در بند کهتران ندارند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که تا عیب همه امتان این امت بدانند

وعیب ایشان کس نداند و گله بیگانگان با دوستان کنند و گله دوستان با بیگانگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین
آنست که با آخر کار آسان تر باشد خواست که بر ایشان کار آسان فراگیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید نحن اقل عملا
واکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا ومثل اهل الکتابین کمثل رجل فاستاجر
اجیرا الی نصف النهار بقیراط ثم استاجر اجیرا الی وقت العصر بقیراط ثم استاجر اجیرا الی غروب الشمس بقیراطین
فقال الاولان ما بالنا نحن اکثر عملا واقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجرکم شیئا قالوا لا قال فذلك
فضلی اوتیه من اشاء و نیز گفته اند حکمت درین آنست که چون بدنیا آخر باشند بقیامت سابق باشند از بهر آنکه چون سپاه
بگردد مقدمه ساقه گردد و ساقه مقدمه این است معنی قول پیغمبر علیه السلام نحن الآخرون السابقون یوم القیامة
چنان هستی که میگوید این جهان آخر باشید تا کار آن کنید که اندیگران مانده و بآن جهان اول باشید تا دیگران حسرت آن
یابند که از شما باز مانده و دلیل این سخن قول پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها
انا وامتی و نیز گفته اند نسخ کردن بدل آوردن است و دلیل بر این سلامت دیگر نباید تا ایشان را بهیچ بدل آرد
و بر ایشان بدل نیارد و همیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صفوتا
من اخیار و نجباء و ابرارا و دربیانست پاکان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این است هرگز خالی نگردند
از آنکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان دیگران را بگذارد و خبر پیغمبر است علیه
السلام امتی مثل المطر لایدری اوله خیر ام آخره سبقت لهم منه الحسنی پیش رفته است مر ایشان را از تو
نیکوئی یعنی این امت را از خدای نیکوئی و این موافق قول خدای تعالی است که میگوید ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی اولئك عنها مبعدون علت نجات خلق در کثرت خدمت تنها و سبقت عنایت نهاده گفت هر که مارا
مطیع تر او از عذاب دورتر گفت هر که او را از مادر سابقه نیکوئی رفته است او از عذاب دورتر تا آزاد کرده فضل ما باشد
نه آزاد کرده هنر خویش والزمهم کلمة التقوی والزام کرد ایشان را کلمه تقوی و کلمه تقوی لا اله الا الله است و آنرا
کلمه تقوی باین معنی خوانده که هر کسیکه این کلمه را از صدق بیاورد خود را در وقایه کرد و درین جهان از شمشیر و از بهر گزندست و از
کفرست و اهل و فرزند او از سختی رستند و اموال او از اغتنام رست کدام وقایه باشد از این بیشتر این تاثیر شهادتست
در دنیا باش تا تاثیر عقبی در دنیا بدو اگر تصدیق با این قول یار بود و بحق این کلمه تقصیر نکرده باشد لاندا آنجهان خویشتن
را از عذاب وقایه کرده و اگر تقصیر کرده باشد خویشتن را از خلود دوزخ وقایه کرده زیرا که هیچ مومن در دوزخ جاودان
نماند باین معنی آنرا کلمه تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردیم والزام آن باشد که چیزی
دیگری کسی کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کسی حکم کند و گوید الزمته کذا و فائده این سخن آنست
که بیان میکند که با ایشان را الزام کردیم تا مارا خواستند و اگر الزام ما نبودی کسی ما را نخواستی پس هر که مارا

بالزام ما خواهد نه او ما را خواسته باشد و ما او را خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضاء سابق یا مشیت
ازلی علم قدیم و تا ندانستیم نخواستیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و براه نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس منت ما راست
بر تو نه ترا بر ما و انهمه کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدرگاه ما آمدی باحتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید ولکن الله
حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر والفسوق والعصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در
دلت من آراستم و کفر و فسوق و عصیان بر دلت من دشمن گردانیدم تا بدانی که همه من کردم وانچه داری از آن من داری پس
با تو همین فضل کردم و خویشتن را نستودم ترا ستودم و گفتم اولئک هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئک کتب
فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه میگوید در دل مؤمنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی هم بجفا پاک کردی و اگر مخلوق
نبشتی هم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد و نبشته ما دو ست یکی در آسمان و آن لوح ست و دیگر
در زمین و آن دل مؤمنان ست و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و اندرین
لطیفه ترا آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و نفی نحو و اضافت کردن
واسطه از میانه برداشتن ست و چون بهشت را بیاراستم رضوان را فرمودم و چون دل مؤمنان بیاراستم خود آراستم و کس را
نفرمودم پس لوح باسرافیل سپردم و دوزخ بمالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مؤمن بکس نسپردم آنکه او را رضوان
نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد و با من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را
بران چیز با دست نیست پس دل مؤمن را که من نگاه میدارم که ابر وی پادشاهی باشد چون ظاهر صورت بیاراستم خود را
ستودم و گفتم فتبارک الله احسن الخالقین و چون دلت را بیاراستم ترا ستودم و گفتم اولئک هم الراشدون و کانوا
احق بها و اهلها چرا که اگر ترا نستودمی و خود را ستودمی بترسیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورت را بموت پس ترا ستودم
تا دانی که تباه نخواهم کرد بجفای تو که اگر بجفا آمدی بر بدن ترا نستودمی تا ستایش من ازلی ست و چیزی را که خود ستودم ستوده
خود را کی تباه کنم و من ستودگان خود را نکوهم اکنون باز گردیم بمعنی الزام و گوییم که او الزام کرد و هر چه حق کند
حقیقت بود والزامی که آن بحق باشد باز افکندن آن الزام روا نبود یعنی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس
خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی کی روا باشد که چیزی الزام کند بحق انگاه آنرا باطل گرداند
و معنی دیگر آنست که هرگاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتواند
فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و
حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را بباطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند و خطا را بصواب
وانچه حق کند حق و صواب باشد وانچه شیطان کند باطل و خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که بر ضعیف تباه
کند و ضعیف نتواند که بر قوی را تباه کند و قوت صفت حق ست و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند آنگاه چون این منت یاد کرد دانست که بترسند و گویند چون ورا بالزام او یافتیم نباید که
هم او مارا از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت وکانوا احق بها واهلها ایشان سزای این بودند و از دیگران
سزاوارتر بودند چنانست که گوئی بیان میکند که ما سزا بسزا دادیم و چون سزا بسزا دهند فسخ روا نباشد و چون زن خود را
بنا کفو دهد اولیا نکاح را فسخ کنند و چون بکفو دهد اولیا را فسخ نرسد و درین سخن معنی لطیف ست و آن آنست که بندهٔ ضعیف
عاجز لئیم عاصی مقصر مخطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایستهٔ صحبت ما بودی کدام شادی ازین بهتر باشد و کدام ملک
ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان و هفت زمین با بی نیازی خویش بندهٔ ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند
اگر عارفان باین بنازند شاید و دلهای ایشان سزد و دولت همت بنده باشد که حق سبحانه او را فرموده که تو صحبت ما را شاهی
و از همه کون ویرا سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند عزفت بنفوسهم عن الدنیا دور کرد تنهائی ایشان را از دنیا
و دوری از دنیا نه آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا یار ایشان در او دنیا نجویند که هر که طالب چیزی بود
اگرچه ازو غائب باشد با او باشد و هر که چیزی را خواهان نباشد بی او باشد اگرچه آن چیز را یافته باشد و این موافق
آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت بامداد چون خاستی قال اصبحت مؤمنا
حقا گفت چونی خاستم براستی قال ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک گفت هر راستی را نشانی ست نشان
راستی تو چیست گفت عزفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاسهرت لیلی بیدار
گردانیدم شب خویش را واظمأت نهاری و تشنه گردانیدم روز خویش را واستوی عندی حجرها ومدرها وذهبها
وفضتها و یکسان گشت بر من نزدیک من سنگ و کلوخ و سیم و زر او وکانی انظر الی عرش ربی بارزا و چنانست
که گوئی من بینم عرش خداوند خویش آشکارا وکانی انظر الی کل امة جاثیة کل امة تدعی الی کتابها چنانست
که گوئی من نگرم هر امتی که او را بنامه خواندن همی خوانند وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون پندارم که بهشتیان
می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند وکانی انظر الی اهل النار یتعاوون و گوئی که می نگرم بدوزخیان که بانگ میدارند چنانکه بانگ
سگ قال بصرت فالزم گفت یافتهٔ ملازمت نمائی اینکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ازو
دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا
دور گشته ام و دوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود چنانکه از دنیا
دنیا جویان را راحت و نعمت باید و او بدل خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از صحبت دنیا خالی کرده بود
تا چون او را بدنیا طمع نمانده بود سیم و زر او را با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواستن بزرگان دنیا را یک
سببی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه السلام بیان کرده بود ان الله تبارک وتعالی لم ینظر
منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها بغضا لها و خدای تعالی دنیا را بیافرید باز ننگریست از دشمنی او و نظر رحمت باشد اگر نگرد

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن بچیزی که خداوند بدان ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد
محال ست و اگر بحکم دوستی نگاه کردند نگریستن بچیزی که دوست ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی را که دوست
او را دشمن دارد محال ست از بهر آنکه کمترین مقامی در محبت موافقت ست پس با دعوای محبت مخالفت کردن محال ست
و آنکه قدم بر موافقت بیفشارد او را جز از شطط ست مخالفت را چه امید باشد و دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق سبحانه
بدنیا نظر نمیکند و او را از دنیا هیچ زیان نیست لکن دوستان ورا از آن مشغول میگرداند گفتند ما اولی تر بدنیا ننگریم تا
ما را از مولای تعالی مشغول نگرداند که ما را نیاز با دوست [illegible] او را با و چون [illegible] از بهر آن دنیا او را دشمن میدارد ما اولی تر که دشمن
داریم چون دشمن گرفتند از صحبت گرفتند بر و اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن عیب ست و اقبال کردن
بر دشمن [illegible] ست [illegible] عالم چو ایشان دنیا گشته اند و چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان از دنیا گریزان گشتند و چون
بیافتند بجای بگذاشتند و همه خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان اندر ترک دنیا دیده اند و همه خلق از زوال
دنیا ترسیده اند و ایشان از وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان ضد صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل
گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بهر آنکه طالب گشتند بهتر چیزی را و تا ترک نکرده اند کمتر
را بیشتر نرسیده اند و تا از بدتر اعراض نکردند به بهتر نرسیدند باز آمدیم بحدیث حارثه میگوید چون خویشتن را از دنیا دور
کردم قیامت و احوال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقبی ست و تا این حجاب حاضر از پیش بر نخیزد
غائب حاضر نگردد و تا نفس را از دنیا فراق نباید بعقبی نرسد همچنین تا دولت از دنیا جدا نگردد عقبی نه بیند و همیشه
نزدیکتر حجاب دورتر ست و چون آن حجاب بر داری بدورتر رسی پس عقبی چون با دنیا بنا را مدید که دنیا سرای
سفر ست و چون مسافر بمنزل مقیم گردد هرگز بمراد نرسد و آن کس که ذره از دنیا بر بینائی ظاهر نهد بینائیش چنانکه کور گردد که نیز
هیچ چیز نه بیند پس آنکس که محبت دنیا بر دل نهد و از دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید
اگر دنیا از زر هستی و عقبی از خاک بایستی که این زر را که فانی ست بجای بگذاشتندی از بهر خاک باقی که خاک باقی بهتر از زر
فانی و عجب کاریست که دست در خاک فانی زده اند و زر باقی را بجای بگذاشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باقی او را
ظاهر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون آنچه حاضر چشم بر هم نهاد غائب او را حاضر گشت و
چون حال بنده اینچنین گردد در دل وی نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقبی اثر ندارد و آنکه عقبی
او را حقیقت گشت از وی بدنیا باز آمدن محال ست از بهر آنکه همه ارباب دنیا مشتاق عقبی اند و محال باشد که واجد دنیا
بعقبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقبی ست که یاد کردیم و بهره و نصیب نفس ما آنگاه که از کتاب فروتر رویم وصفت
آن کسان یاد کنیم که بهره ورا تارک اند پس چون حارثه نشان و از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه السلام او را گفت فی یدی

نگاه دار یعنی دیده و هنوز نرسیده و آن کس که ندیده باشد او را چندانی خطر نباشد آنکس را که دیده باشد و هر که نعمتی ندیده باشد
و ندارد او را چندان حسرت نباشد که کسی را که ببیند و بگذارد و آنکس که بیند و بگذارد چندانی حسرت نباشد او را که آن کس که بیند و یابد
و گم کند اینک یعنی یاد کردیم که عارفان را دور بودن از دنیا چگونه بود و صدقت مجاهداتهم فنالوا علوم الدراسة یعنی
جهد ایشان تا بیافتند علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند براستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدا آموزد و از
بهر آخرت و از بهر عز مسلمانی نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که چون چنین باشد از علم چه برخورداری یابد و برکت علم باو رسد
و علم درست علم شریعت است که بدرس کردن و بجهد کردن توان آموخت و هر کسی که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم او را
ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران است که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زار عالما
فکانما زارنی و در خبر دیگر من زار عالما فکانما زار العلم و من زار العلم فکانما زار الله تعالی و من زار الله
حرمه الله علی النار و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان یوم القیامة جمع الله العلماء
فقال علمائی انی لم اضع علمی فیکم لا بعلمی بکم و انی لم اضع علمی فیکم لا انا ارید ان اعذبکم اذهبوا
فقد غفرت لکم فیقولون نحن و مجوعا فیقال لهم و مجوکم و حجتا علیکم و اگر علم را هیچ فضلی نیست الا آنکه چون
خدای تعالی آدم را علم آموخت گرفت بعبادت ملائکه را عبادت کرد بی علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بدید که عالم
تا عابد بهتر از عابد نا عالم و علم آدم علیه السلام باسماء چیزها بود چندین فضل یافت آنکس که علم شریعت بود چه فضل او که داند
و اگر علم را هیچ فضلی نیست مگر آنکه سگ پلید چون علم صید بیاموزد صید او حلال گردد و کشته او چنانکه کشته آدمی بود
بیگیرد و خود شسته آدمی و دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این وقتی باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر که چنین
آموزد که ما یاد کردیم علم بر وی وبال گردد نعوذ بالله من ذلک و خلصت علیها معاملاتهم فنالوا علوم الوراثة
گفت بر آن علم معاملات ایشان و بیافتند ایشان را علم وراثت یعنی آن علم را که بیاموختند باخلاص کار بستند تا علم
بیافتند و علم وراثت علم ظاهر است و علم وراثت علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا باخلاص کار بندد علم باطن بیابد
و علم ظاهر بروی وبال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستی از آسمان علم نیامدی و پیغمبر نیامدی و پیغمبران را
که فرستادند بایستند و دانستیم که علم بباید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم را کار نبست حق علم ضایع کرد و علم بر وی حجت
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار نبست
آن نعمت نیز بر وی زوال آمد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان است که خدای گفت لئن شکرتم لازیدنکم و
لئن کفرتم ان عذابی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدت
ظاهر است و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود بباطن راه نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضل العلم اکثر من

من فضول المال وعلم فزونی زبان بیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نگردد و علم فزونی بر تو حجت گردد و نادان را آن صعبی نگیرند که دانا را گیرند از بهر آنکه دانا را هر چه بدانش کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود زیرا که عقوبات برابر مثوبات ست نه بینی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد معصیت نیز بزرگتر آمد و نه بینی که چون زنان پیغمبر علیه السلام وعلیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آمد بمعصیت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نساء النبی من یأت منکم بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دوچندان آمد که آن دیگران اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دوچند ست همچنین آمد چنانکه خدای میگوید ومن یقنت منکن لله ورسوله وتعمل صالحا نؤتها اجرها مرتین و عالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند علم بر وی حجت گردد بنگر که چند فرق ست میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه بر وی حجت بود و ازین معنی بود که در خبر آمده است ان العالم اذا زل هلك بزلته عالم و در روایت دیگر زل بزلته عالم و فساد جاهل خاص او را بود و فساد عالم عالمی را هلاک کند و چون عالم علم را کار بست ببرکات عمل و در خلق برکات پدید آید و نیک آمد او در خلق برکات پدید آرد و چو نیک آمد ایشان و حق در سر او چیزها نهد که بتعلیم او را نتوان یافت علم وراثت این باشد و این نتوان یافت مگر بصدق مجاهدت و صفت اسرارهم فاکرموا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند براستی فراست و بفراست سخن گفتن روا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذا بطن بنت خارجة جاریة گفت در دل من چنین می آید که این بچه که در شکم زن من ست دختر ست فکان کما قال و از پس مرگ او دختر آمد و هر که را صافی تر فراست او درست تر و پاکی سر و روشنی آن باندازه حلال توان یافت و مثل فراست دل چون دیدار چشم ست هر چند که چشم روشن تر دورتر و نیکوتر و درست تر بیند و سر هر چند صافی تر فراست او راست تر و بیشتر و چشم هر چند تیره تر کمتر و بدتر و کمتر بیند و سر نیز هر چند تیره تر فراست او نادرست تر چشم را دیدار معاینه ست و سر را دیدار غیب آنچه مشاهده معاینه ست بر یک حال ست لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز مختلف گردد و عیوب نیز راست ست و بر یک حال ست لیکن چون حال سر مختلف گردد فراست نیز مختلف گردد و مثل این هوا ست و آب زیر آب روشن چیز خرد بتوان دیدن و زیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هوا صافی گردد ذره بتوان دیدن و چون هوا تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال پس صفوت سبب دیدار ست و کدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان دیدن و صفوت دل آن باشد که از کدورات و رعونات او را پاک گردانند و کدورات و رعونات مختلف اند چنانکه حب دنیا و طلب ریاست و شهوت طبع و دیدار خلق و عجب نفس و آنچه بااین ماند و هر دل که در او این چیزها قرار گیرد تیره گردد و از دیدار باز ماند و چون از این همه خالی گشت روشن گردد و همه چیزها بیند و آنچه بیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه ینظر بنور الله و نور خدای خطا نکند و نور خدای را هیچ چیز حجاب نکند و دلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد خبر رسول ست علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

معنی علم وراثت

بیان صفوت دل

تصدیق کما تصدیق الحدید قیل یا رسول الله فما جلاؤها قال ذکر الموت وتلاوة القرآن فعلق و فراست مختلف اند بر مراتب
اختلاف اسرار هر چند که صفوت بیشتر ضیا و روشنی بیشتر و هر چند ضیا بیشتر دل بیناتر و هر چند دل بیناتر فراست درست تر ابو عبید الله
الانطاکی میگوید اذا جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی همکم و یخرجون
من اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و مراد ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد یعنی آنچه
یافتند از آن برنگشتند از بهر آنکه همه خلق در جد آمدند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنجا رسند که ایشان رسیده اند و آن
بینند که ایشان دیده اند و احوال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده باز گردند یا از دیدن چشم بر هم نهند که
برگشتن اینها و بیرون نیست یا طاعات ملال است و ملال صفت عیان نیست یا از آن حق سست کار از آنکه یافته اند بهتر چیزی یابند
و یافته را بهره بدل آرند و از حق عزیزتر چیزی نیابند که برگردند و کرا یابند که با ایشان چندان نیکوئی کند که حق کند یا چندان جفا و گذارد
که حق گذارد و یا چندان لطف کار بندد که حق بندد که بزرگان چنین گفته اند که هر که باز گشت از راه باز گشت نه آنکه رسید
هرگز باز نگردد و اگر ایشان را بجای بگذاشتن که باز گردند خود راه نداده وثبت افهامهم و تیز شد فهمهای ایشان
از بهر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صافی ست و هر چند صافی تر فهم تیزتر و دیگر معنی آن ست که کندی فهم از
پراگندگی همت سر باشد و ایشان را همت یکی گشته ست و آن همت حق ست و این معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آن ست که
ایشان هر چه گیرند از حق گیرند و آنچه از حق گیری خطا نیفتد و خطا ناافتادن نشان تیز فهمی بود و دیگر معنی آن ست که حق سبحانه اولیا
خود را از آفات دیگها نگاه دارد و نگذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان آنچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان آنچه سر
عبارت از سر کنند و زبان شان با سر راست باشد و سر با حق راست باشد و هر چه پدید آید همه صواب پدید آید و این نشان تیز فهمی باشد
وانارت اعلامهم و روشن گشت علامتهای ایشان بدو باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصگان حق اند از
بهر آنکه بر ایشان چیزی نرود که در آن مخالفت حق باشد و پاکی ظاهر ایشان و درستی باطن ست چنانکه آلودگی ظاهر ایشان دلیل
باطن ست پس پاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست نباشد مگر اولیا را و دیگر معنی آن ست که علامتهای
ایشان روشن ست در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به پاکیزگی و رفعت و به روشنی سر چون
اهل آسمان این چیزها را ببینند دانند که ایشان اولیای حق اند فهموا عن الله سبحانه فهم کردند از خدای تعالی و دیگر معنی آن ست که
خدای هر چیزی که آفریده ست در وی حکمتی نهاده ست ایشان چون در آن نگرند بسر صافی مراد حق تعالی در آن چیزها بینند و دیدن
ایشان آن را فهم کردن ست از خدای تعالی و دیگر معنی آن ست که هر حالی که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بدانند که مراد حق در آن
چیست از لطف باشد نظاره منت کنند و بشکر مشغول گردند و عقوبت باشد نظاره زلت خویش کنند و بعذر مشغول گردند و اگر عتاب
باشد نظاره محبت کنند و بتملق مشغول گردند فهم کردن از حق باین معنی بود که یاد کرده شد وساروا الی الله تعالی برفتند سوی خدای تعالی
و این رفتن نه با قدام باشد که رفتن با قدام سوی کسی باشد که او در مکان باشد یا قریب او جهلا و قرب یا بعد و جهات و حق سبحانه
ازین صفات پاک ست پس رفتن سوی او با قدام نباشد بسر باشد و آنچنین ست که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب
الی ربی سیهدین من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن ظاهر بدو نرفت در این جسم و غیر او نه بجسم و بهر آن گویا او را ستایم و غیر او را

از سلیم و بذل محبت او را نخواهم و غیر او را نخواهم و بسوی مشاهدت او را بینم و غیر او را نه بینم و روا باشد که رفتن بخدای بآن معنی بود
و روا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد و آن آنست که هر چه بینند بآن چیز نیارامند و از آن چیز بگریزند و نظارهٔ صنع او کنند
و هر چه ایشان را از حق نخواهد برید بآن چیز نیارامند چنانکه خدای عز و جل میگوید ففرّوا الی الله و روا باشد که معنی این آن باشد
نظارهٔ صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظارهٔ صفات او کنند و چون از صفات وی بگذرند نظارهٔ ذات کنند فعلی بینند بنهایت
صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل و بی شبه و این چنان است که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت اعوذ بعفوک من عقابک
اول نظارهٔ فعل کرد پس باز گفت و اعوذ برضاک من سخطک از نظارهٔ فعل بنظارهٔ صفات رفت پس گفت و اعوذ بک
منک از نظارهٔ صفت بنظارهٔ ذات رفت پس گفت لا احصی ثناء علیک خود را از صفات خویش بیخود گردانید پس گفت
انت کما اثنیت علی نفسک فردانیت او را یاد کرد اول مقام استدلال است دوم مقام افتقار است سیم مقام مشاهده است
چهارم مقام حیرت است پنجم مقام فنا اینک رفتن بسوی خدای چنین باشد و اعرضوا عما سوی الله و روی بگردانید از آنچه
جز خدای است و معنی این سخن آنست که با هر چیز که بیارامید جز حق بهتر از آن چیز از ایشان فوت گشت و آن حق است عز اسمه
و از بیم فوات حق بهیچ چیز نگاه نیارند کرد و ترسند که نباید که بآن چیز بمانند و نیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند
کیف الطریق الی الله قال عطفتین وقد وصلت گفتند بخدای راه چگونه باید بردن گفت دو بار گام برگرد و بخدای
رسیدی یکبار از دنیا برگرد و یکبار از عقبی که دنیا و عقبی هر دو نصیب نفس اند و نفس پرستان را با خدای صحبت نبود و نه بینی
که حق وصفت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چنین یاد کرد ما زاغ البصر و ما طغی گفتند ما زاغ فی الدنیا و ما طغی فی الآخرة
اگر بیش از مرگ چشم از دنیا بهم ننهادی بعقبی نرسیدی و اگر چشم از عقبی برهم ننهادی به قاب قوسین او ادنی نرسیدی
از همه اعراض کرد تا همه بیافت و هر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بوی اقبال کرده است با او نماند و هر که از غیر حق اعراض
کند و بحق اقبال کند با حق بماند و آنچه از وی اعراض کند او را مسخر گردد و هر که بملک مشغول گردد ملک را بگذارد و هر که بمالک مشغول گردد
چون مالک او را گشت ملک خود او را گردد و خرق الحجب نوارهم بدرانید حجابها انوارهای ایشان روا باشد که معنی این
آن باشد که هر چه ایشان را از حق سبحانه حجاب کند آنرا از پیش سر بر داشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگرد و حجابها چهار است
دنیا و نفس و خلق و شیطان و دنیا حجاب عقبی است هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد و خلق حجاب طاعت است هر که بپای
خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و شیطان حجاب دین است هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد و نفس حجاب حق
است هر که بهوای نفس رود خدای را بگذارد چنانکه خدای میگوید افرأیت من اتخذ الهه هواه آنکس که بهوای نفس خویش رفت
گفت او هوای خویش را خدای خویش گرفته است و تا این چهار حجاب از پیش دل برنخیزد نور معرفت در دل راه نیابد
و روا باشد که معنی این آن باشد که نور سر ایشان از حجابهای عرش در گذشته است از بهر آنکه عارف امروز بسر همان می بیند
که فردا بمعاینه خواهد دیدن و اگر عارفان را بقیامت بنظارهٔ بهشت مشغول کنند طاقت ندارند و امروز نیز اگر دل ایشان را بجز حق
مشغول گردانند طاقت ندارند و فریاد بر آرند از ابویزید بسطامی رحمة الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در بهشت
طرفة العینی از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم و بنالم که دوزخیان را بر من رحمت آید و جمله سخن در حجاب آنست

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجابست و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیزی
که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگدازد و اگر نور معرفت در سر نهان نیستی و آشکارا هستی
زمین و آسمان با او طاقت نداردی و حالت حول العرش اسرارهم و جولان میکنند و میگردد گرد عرش سرهای ایشان و عرش
قبلهٔ دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبلهٔ تنهاست در زمین تن بخدمت قصد کعبه کند و مراد نه کعبه بل خداوند کعبه و دل بقربت قصد
عرش کند و مراد نه عرش ولیکن خداوند عرش و خداوند کعبه در کعبه نه و خداوند عرش بر عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف
سازد و از شوق خداوند کعبه متحیر ماند راه نیابد بازگردد و دل تا عرش برود از شوق خدای عرش گرد عرش طواف سازد خداوند
عرش را نیابد هم آنجا بایستد و بازنگردد و اگر دل از عرش بازگردد چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبه ظاهر
ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بباید تا تن بکعبه
رسد و دل را تکلف و مدت نباید تا بعرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبلهٔ آدمیانست و عرش قبلهٔ فرشتگانست
چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه
درمانده و آسمان بعرش درمانده نه زمینیان را مراد کعبه آسمانیان را مراد عرش متحیر گشته اند در یافتن خداوند عرش و
کعبه و گروهی گفته اند ان الله خلق العرش اظهارا للعظمة لا مکانا لذاته خدای عرش را بیافرید تا بزرگواری خود
بآفریدن عرش با خلق نماید تا همه خلق در بزرگی عرش که مخلوقست چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیارند اندیشیدن و
در صفات عرش سخن بسیارست و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش را بعدد جمله خلائق زبانست بهمه زبانها
خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این و در دنیا بود و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده است
که اسرافیل علیه السلام تمنی کرد که کاشکی من عظمت و بزرگواری عرش خداوند بدانستمی حق تعالی چندان قوت که همه
خلق آسمان را داده بود او را بداد و بفرمود تا بپرد و پنج هزار سال می پرید بسال آن جهان به یکی از پایهٔ عرش
نتوانست رسیدن همچندان قوت زیادت کرده هزار سال دیگر می پرید به نیمه ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرو ماند
از حق تعالی بدعا درخواست تا حق او را بجای خود باز آرد بکن فیکون هم آنجا که بود کرد تا گفت سبحان ربی الاعلی و تحسین
کسی که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین باشد عظمت او را که دریابد و بعضی گفته اند که کعبه زمین و عرش
در آسمان نشانست و دلیل که بنده را راه نماید بحق جل و علا و چون کعبه قبله است در زمین و عرش در آسمان هر دو همه و بنده و بهیچ نشانه
از هر سوی که روی با یشان آری مقصود حاصل آید چه این آن را بنمود که مخلوق که با مضافست از هر جا که قصد او کنی درست آید
خداوند عرش و کعبه اولیتر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش اخطارهم بزرگ گشت نزدیک خداوند
عرش خطرهای ایشان بزرگ گشتن خطرهٔ بنده نزدیک خدای به بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را حرمت
امر او را بزرگوارتر نزدیک خدای با مقدارتر و هر کسی که قدر او نزدیک خدای بزرگ گردد در دل و حق را تعظیمی افتد که دون حق را
نزدیک او مقدار نماند و بزرگی خطر بنده نزدیک خدای تعالی معنیش آن باشد که او را بخیر یاد کند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر
علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی ومن ذکرنی فی ملأ ذکرته فی ملأ خیر منهم و دیگر معنی آن باشد

از حق او را بدوستی گیرد و چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گرداند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی
اذا احب عبدا امر جبرئیل فقال انی احببت فلانا فاحبه فیحبه جبرئیل ثم ینادی فی السماء ان الله احب فلانا فاحبوه فیحبه اهل السماء
ثم یلقی محبته علی وجه الماء فلا یمر به بر او فاجر الا احبه واذا ابغض عبدا امر جبرئیل فقال انی ابغضت فلانا فابغضه فیبغضه
جبرئیل علیه السلام ثم ینادی فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یضع له البغض علی وجه الماء فلا یمر به
بر و لا فاجر الا ابغضه و دیگر معنی آن باشد که دعاهای ایشان مستجاب گرداند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی
طمرین لا یؤبه له ولا یزوج المنعمات ولا یفتح له السدد لو اقسم علی الله لابره منهم البراء بن مالک و بنده را بزرگتر ازین چه
چه تواند بود که بجایی رسد که خدای نخواهد که سوگند او را باطل کند و هرچه او آن خواهد باشد اگر کند درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید لو اقسم علی الله
لابره کو دلیل آنست که سوگند بر خدای نهند ولا بد دلیل است که اگر سوگند بر خدای نهند روا باشد و نیز معنی آن است که اگر سوگند دهد
بر خدای راست گوی گرداندش و دلیل است که بنده خود این نکند و هرچند که اولیا را نزدیکی حق و جاه و محل بیشتر گردد ایشان
با حرمت تر گردند و هرچند حرمت بیش گردد شرم و حشمت بیش گردد و هرچند حشمت بیش گردد انبساط کم گردد از بهر آنکه قوت انبساط
ایشان به هیبت و هر که قریب تر باشد با حشمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید جوانی را دیدم در عرفات که در خواست خود و
و همه خلق دعاها میکردند و او خاموش بود گفتم لم لا تسال الله شیئا لعل الله یرحمک قال لا بیک دعائک قال فی ذا المحتشم قلت
لا بد فان الوقت قد فات فاخرج یدیه من عباءته کالمحتشم کلما اراد ان یرفع یدیه استرخت یداه حتی رفعهما بعد مدة فقال
یا رب فقیل ان یصل الیاء بالراء والواء بالباء سقط مغشیا علیه فحرکته فاذا هو میت فقلت علت فی دعائی یا رسیکی این معرفت
میان خلق ظاهر است که هر که بپادشاه نزدیکتر با حرمت تر و با حشمت تر و هر که دورتر گستاخ تر و بی ادب تر زیرا که دوران از ستر ملوک خبر ندارند
گستاخی ایشان از جهل بود و نزدیکان از ستر ملوک خبر دارند گستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را نزدیک
حق مقدار بزرگ گردد هیبت ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان از خلق خبر نباشد و در
حکایت آورده اند که پیری بجایی نگاه میگذشت کودکان بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نمیدارید کودکی
جواب داد که اگر خدای را نزدیک ایشان حرمت بودی ایشان را نزدیک ما هیبت بودی پس هم بمقدار آنکه خدای را بنده بزرگ دارد
خلق او را بزرگ دارند بآن مقدار که از خدای خویش ترسند خلق از ایشان ترسند و بقدر آنکه امر خدای را سبک شمارد خدای او را
در چشم خلق سبک گرداند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده
فان الله سبحانه ینزل عبده حیث ینزله عبده بمقدار آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یابد و بقدر آنکه خدای را تعظیم نه کند
خوار و ذلیل گردد و هیبتها دون العرش فصارهم نابینا گشت از هرچه فرود عرش است بینائی های ایشان و معنی
این سخن آنست که هیچ چیز بازننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین نابینا نانگریستن است نه حقیقت نابینائی و ازین بصر
او بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهر یعنی سر خویش بهیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از بهر آنکه شغل حق ایشان را
چنان گردانیده است که بهیچ چیز نپردازند و اگر قوت همه خلق یک تن بود و بگذاردن حق خدای مشغول شود حق خدای افزون
آید و عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او پردازد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد

قوله

که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نزدیک ایشان چندان قدر نمانده است که بوی باز نگرند تا همیشه
بچیزی نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده را همیشه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کردن یا از حق غافل باید تا بغیر او
نظر تواند کردن و روا باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر آن یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و می‌ترسند که اگر
طرفة العینی بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم و بال اعراض بمانند و پیش راه نیابند و یکی از بزرگان میگوید من غمض
بصره عن الله طرفة العین لم یهتد الیه ابدا پس آنکس که در همه عمر خویش طرفة العینی چشم از حق بهم نهد هرگز بوی راه
نیابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیاورده باشد راه چگونه یابد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که دانسته که عرش
تا ثری همه شی عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست مسخران و اسیرانند و از ایشان نه منفعتی آید و نه مضرتی چنانکه
خدای خبر میدهد وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک بخیر فلا راد لفضله باین سبب
با ایشان باز ننگرند نه بینی که خلیل صلوات الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین و رفتن او بحضرت خداوند نه از
جائی بجائی رفتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت اما الیک فلا یعنی هیچ حاجت ندارم که تو
پیش او مرا نگاه توانی داشتن و مرا او بس که بی نگاه تواند داشت و ابو یزید بسطامی رحمة الله گوید چهل سال روی بخلق آورده بودم
و ایشان را بخدای میخواندم کس مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتن همه را آنجا یافتم
فهم اجسام روحانیون ایشان کالبدها اند روحانی بروحانیان مانند که روحانیان فرشتگان اند از بهر آنکه اگرچه
بخلقت بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت فرشتگان از مخالفت دور بودن و شهوت باز نگرستن بی طمع
خدمت کردن همه صفت ملائکه است که ایشان از طاعت نیاسایند و امر خدای را مخالفت نکنند یسبحون اللیل والنهار
لا یفترون و ایشان را خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و با راستی ایشان
خود ایشان را همه خلق بشریست و هر که خود را باین صفت گرداند روحانی گشت یعنی و صفت اگرچه بظاهر خلق بشریست
و روا باشد معنی این آن باشد که ایشان روحانی اند یعنی لطیف اند از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است و از لطف آن
که کس ورا درنمی یابد که چیست پس ایشان همچنان لطیف گشته که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح اصل همه
نورهاست یعنی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با و منور میگردند پس چون ایشان همه نور گشته
بصدق معاملت و اخلاص همه رست نام روحانی گرفته اند و فی الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت
آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تن در زمین دارند و بدل آسمانی اند و خلق
چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غائب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان
در زمین خدمت میکند و اهل زمین در پای خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو همت ایشان متحیر و مع الخلق ربانیون
و با خلق خدائیانند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردند و سر ایشان با رب العزت باشد و طرفة العینی از وی جدا نگردد
بشریت با خلق و بحقیقت با رب با خلق معامله میکنند بظاهر چنانکه حکم شریعت است و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه
حکم حقیقت است و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق درگذاشتن

و بمکافات مشغول ناگشتن و خلق را نیک خواستن و بار بر خلق نانهادن و بار خلق کشیدن و چون دیدند که حق جل و تقدس
با بندگان خود معامله از نسیان میکند که ما یاد کردیم ایشان نیز به موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند
در روا باشد که معنی این آن باشد که خدائیانند بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق باک ندارند و چون موافقت
حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد باک ندارند و نترسند
سکوت نظار خاموشان و نظارگیانند یعنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان نه از دانستن است معنی این
سخن آنست که بتجلی نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با دیدن معنی آنست
که در گفتن پرده دریدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت عارفان پرده دریدن نیست و آنکه باشکارا کردن
مشغول خواهند گشتن شفقت ورزند و بر خطاهای خبیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشتن نپردازند بکس دیگر
مشغول نگردند و نزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان است بخلق نیکوگمان باشند و بخویشتن بدگمان و چون
کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بدیگران مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیری بینند بتن
خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگاه دارند پس
پیوسته بخویشتن درمانده باشند و بغیری نپردازند و دیگر معنی آن است که خلق را اسیر قدرت حق بینند و مجری قدرت
حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را ملامت کردن محال است و بر خدای تعالی اعتراض کردن کفر
است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزوی از ایشان بخدمت از آن حق مشغول است
و همه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق است نه از ایشان جزوی فارغ است بشغل غیر حق را و نه از اوقات
ایشان ساعتی ضایع است خصومت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند و ابلیس را
که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعداوت غیر او مشغول شوم غیب حضار
غائبان حاضرانند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضرانند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و گفت من همه شب و روز نزدیک
خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بسر بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود گذارد شریعت را
و سر با حق بود و غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب هرگز جدا نگردد و دیگر معنی آنست که بسر حاضرانند
نزدیک حق و بنفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسر نزدیکتر شوند خویشتن را دورتر دانند زهر آنکه هر که خود را بحق نزدیکتر
داند دورتر گردد و هر که خویشتن را دورتر داند نزدیکتر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبانند
و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند ابویزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفته ام یعنی
هر چه گفته ام با حق گفته ام هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضرانند بآن معنی که هر مقام که بندگان
ما فوق رسیده اند ایشان را حاضر شوند لیکن در آن مقام نیارامند و بیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد و ساکن جهان
باشند و خامش گویا اگر نشود ... تکرار جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده را

جز تسلیم کردن روی نیست و اضطراب حکم محبت ست که محب را جز تک و پوی روی نیست بحکم بندگی حاضر و بحکم محبی دوران
ملولش تحت اطمار ملکانند زیر جامهای خلقان و ایشان را او بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بی نیازی ست همه را
بملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بدعای ایشان نیازمندند تا بلا از خلق بدعای ایشان باز گردد و خیر
و برکات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی ببرکت دعای ایشان نظام گیرد و صفت ملک این بود
که کارهای رعیت باو نظام گیرد و چون ملک نباشد خلق ضایع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردند باین معنی ملکانند و دیگر معنی آنست که ایشان را هیچ چیز بکار نیاید
پس ملکان بملک ملک اند و ایشان بی ملک ملک اند و ملکان را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان زوال پذیرد بعلت ملک
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بی آنکه چیزی دارند همه ایشان دارند و روا باشد که بملک آن معنی باشد که
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان ست و ملکان بچیز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا بهمه دنیا باز ننگرند
لاجرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد
که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیزی باز نگرند صحبت را بگذارند
از بیم زوال این مقام اگر هردو کون پیش ایشان نهی بآن نیارند نگریستن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون
او را مخیر کردند تکون عبداً نبیا او ملکا نبیا قال بل عبداً نبیا اجوع یوما و اشبع یوما فاذا جعت صبرت
و اذا شبعت شکرت بندگی برملکی اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد
پس چون ملک باشم آنچه دارم سپری شود و چون بنده باشم از خزانهٔ تو میدارم و خزانهٔ تو سپری نگردد و دیگر اعتماد ملک
بر خویشتن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم آنچه با من
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بی منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد
که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید هزار چندین دنیا ملک تو بنده اینقدر را هم تو ملک بنده و دیگر بچشم
شفقت باین خلق نظاره کرد و گفت اگر من ملک باشم خلق هلاک شوند که من از نگاه داشت ایشان عاجزم ملک
تویی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه دانی و همه توانی ملک چون تو باشد چون
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگرست و آن آنست که از ملک
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ ست و هرگاه که بنده دست پیش دارد و منشور ملک بستاند ملک باید لیکن حضرت ملک غائب
گشتن پس چون عارفان ازین اسرار بدیدند و را اختیار مصطفی راه او برگرفته اند و متابعت او نمودند و هرچه در پیش
ایشان نهادند چشم بر نهادند که اگر مصطفی علیه السلام از ملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ بعقبی نرسیدی و اگر
چشم بعقبی باز کردی بعقاب تو سبن او دفن رسیدی و در **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده او را اسپ
بهند نگرفت حاجب را بفرمود تا بزنید نگرفت بفرمود تا وزیر بدهد نگرفت بدست خود داد نگرفت برپای خاست تا گریستاند

هم بگرفت وزیر او را گفت چرا از دست خداوند فرا گیری گفت نا گرفتن ما ست که خداوند را پیش ما حرمتی گرده است
هر کسی که دست پیش داشت دانی خداوند خویش چیزی بستد هم زوال صحبت خداوند باشد و ملک خداوند آن باشد که دنیا
در قبضه دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد و نزاع قبایل بیرون کردگان قبیلها اند
و ایشان خود از قبیلها و آبادانیها گریزان باشند از بهر آنکه نباید که خلق ایشان را مشغول گردانند و دران ساعت که بخلق
مشغول گردیم از حق بازمانیم چنانکه ابراهیم ادهم رحمه الله گوید سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که هر جا که در آمدم
تا خلق مرا نشناختی بهمتی مرا نگرفتندی چون مرا بشناختندی از معرفت خود مرا مشغول گردانیدندی که
بباید گریختن نیامدم تا کدام سبب [illegible] بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از وی گریختن از قبیلها
رفتن این معنی باشد که یاد کردیم یا آن معنی باشد که خلق با ایشان نیارامند و ایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان
بگریزند و از وطنها ایشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز
با اهل حقیقت [illegible] نخواهند که دارند از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضد اند و ضدان بیک جا صحبت نکنند و ایشان از
خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان
خبر ندارند گروهی ایشان را دیوانه خوانند و گروهی ایشان را ابله خوانند و گروهی ایشان را بی دین خوانند
و ایشان از همه خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق با آنچه گفتند معذور اند چرا که از معدن دور اند و چون
حسین منصور را بر درخت کردند و بکشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اکرام نمود
گفت بکدام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفت با این خلق چه کرد گفت
هر دو گروه را بیامرزید هم آنرا که بمن شفقت برد و هم آنرا که با من عداوت کرد زیرا که آن کسی که بمن شفقت
برد مرا بشناخت از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا نشناخت از بهر آن با من عداوت کرد
پس هر دو معذور گشتند و هر که صحبت حق تعالی یابد دل بر دو چیز بباید نهادن بر بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت
این ندارد گرد درگاه حق نباید گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را که میان خویشتن
بیرون میکنند [illegible] بیرون میکنند لکن ایشان را فضلها ست که دیگران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان
ندارند و نخواهند که ایشان [illegible] دیگران بینند و ایشان را از میان خویشتن شان بیرون کنند و بهر وقتی چنین
بوده است باز اول اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند
تا ایشان [illegible] هجرت [illegible] چنانکه خدای تعالی از قصه لوط علیه السلام خبر میدهد اخرجوهم من قریتکم انهم اناس
یتطهرون و در قصه ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی
ملیا و نیز مصطفی علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا خدای تعالی بهر حق و حقیقت بر همه خلق هجرت فریضه کرد و هجرت راه
حق گشت [illegible] و گفت ومن یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع
اجره علی الله و با آخر زمانه نیز همچنین است هر که بحقیقت اسلام را کار بندد آنکسان که ایشان بر رسم و مجاز مشغول اند از ایشان

ببرند و ایشان را از خود دور کنند این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ
یعنی بدأ غریبا تصدیقا و سیعود غریبا تحقیقا پس آنکسان که بر مقام صدق اند با کاذبان طاقت صحبت ندارند همچنین
نیز آنکسان که کاذب اند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این از و گریزان و آن ازین گریزان و هر یک با جنس خود سازند تا خبر پیغمبر
علیه السلام که گفت اگر منافقی مسجد در آید و در وی همه مخلصان باشند و یکی منافق باشد پس این منافق جز بر آن منافق ننشیند
و اگر مومنی مخلص مسجد در آید و در وی همه منافقان باشند و مومن یکی باشد پس این مومن جز بر آن مومن ننشیند و چون باول
اسلام غریب بود بتصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیارامیدند و چون امروز غریب گشت بتحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیارامند
و غریب را انس با غریب باشد وانوار دلائل و نورهای دلیلها اند معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند بآن معنی که رونده را راه نماید
و حرف لغت این ست که گم کردن راه را تاریکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار بر ما تاریک شد
و چون گشاده گردد گویند روشن شد و دلیل چیزی باشد که با وی راه برند چنانکه خدای تعالی گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون
پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه او بازیابد و عارفان را دلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند
و آنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته اند و آن راه که خلق برو نرسیده اند ایشان آن راه
بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند از بهر آنکه دلیل خود آنجا رسد که ایشان رسیده اند
و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت بر داشتند جای یک موی نماند و ظاهر و باطن ایشان بحقیقت
آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگران را پس هر کسی که بایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت و بحقیقت رسید
که بر او نمودن دلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل را با دلیل بکار نیاید تا چه نور
و دلیل گشتند اذانهم واعیة گوشهای ایشان یاد دارست و نیز گوش گوش دل خواهد نه گوش سر حفظ گوش سر را
نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع بگوش آید تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ بگوش صفت
کردند و معنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشند تا امری از ایشان ضایع نگردد و یاد دار باشند نهیهای او را تا
ارتکاب نه بینند از بهر آنکه نباید که بر ما بی ادبی رود و که آن سبب قطیعت و ابعاد گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه امرها را بزرگ
باید داشتن که نتوان دانستن که قرب در کدام امر ست و از همه نهی دور باید بودن که نتوان دانستن که بعد در کدام نهی ست یاد داشتن
امر امر از بزرگ داشت آمر باشد و هر چند معتبر را نزدیک کمتر تعظیم بیشتر و آمر او را یاد آرنده تر و روا باشد که معنی این سخن آن
باشد که پیوسته گوش نهاده باشند تا فرمان چیست و این بر دو وجه باشد یا بحکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم
عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آن ست که هر کس که کسی را محب باشد آرزو مند آن
باشد خدمتی از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت ست از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره هر دو باشد
محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه نالان باشد و محب در خدمت همیشه جز نازان
نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دار شود و اسرارهم صافیة سرهای
ایشان صافی ست و پیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائدهٔ این سخن آنست که از بهر آن اذان ایشان

واجب گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر ایشان همه همتها صافی گشت جز همت حق یاد و انگشت مر حقوق حق را که فراموشی
صفت سری باشد که همتش متفرق باشد و در تفرق همت بغلط افتد و فراموش کند اما چون همتها همه یکهمت گردد و در یکی
غلط نیفتد و فراموشی از میانه برخیزد و نیکوتر ازین آن ست که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام
با خلق صحبت کنند و صفات ایشان نسیان ست و نسیان بر انسان غالب ست و از بهر نسیانش انسان نام کردند
و چون با انسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نسیان نیست همین خوی گیرند
چنانکه خدای با مصطفی علیه السلام گفت سنقرئك فلا تنسى چون ما نگاه داریم فراموش نکنی لکن چون از فراموش کاران
گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بسر با حق صحبت کرد و بچشم با خلق خسپنده بود نه چشمش بخفت
و حق سبحانه ناخسپنده بود سرش نخفت تا گفت تنام عیناى ولا ینام قلبی و نیز چون بسر با حق صحبت کرد و صفت
حق ناخوردن ست و بآخر ماه رمضان نخورد و گفت لو دام الشهر لواصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر باشد هیچ
نخوردمی و معنی این سخن آنست که با موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست مرا بحکم ناخوردن کردی خلاف نکردمی
و ذو خوف مخافیه و نعمتهای ایشان پنهان ست یعنی آن نعمت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده ست از خلق
پنهان ست و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و ایشان عزیز ترا ند بر خویشتن اگر با خلق بنمایند از بهر آنکه هر چیزی را
که عزیز دارد و بیران چیز بخیلی باشد و سبک داشتن ایشان خواری ست و استوار داشتن نشان عزیزی ست و چیزیکه
او را صد هزار بدل ست چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد لیکن چیزی که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کنند
یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کنند اهل پیدا کرده خود بدانند پیدا کردن محال ست و اگر پیش نا اهل پیدا کنند چیزی
باشد آن نیز نگذارد و هرگز روا نباشد و هر که سر حق با نا اهل در میان نهد هرگز حق او را هیچ سر خویش امین ندارد و مثال
این آن ست که مودع امین سر ودیعت ست اگر نا اهل آن سر بگوید آن امانت از و ببرند او نیز امانت را نشاید
و اگر راه نماید دزد آنرا برامانت خداوند گردد و ازین معنی ست در شریعت نهی آمده ست از آن که مردان خویش را
پیش بیگانگان بستایند یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاید که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشر با کس نشاید
گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از
سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول
کنند و حق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با اولیا خود بیش از غیرت خلق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام
در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذفان را حد فرمود اگر چهار گواه نیارند چنانکه گفت والذین یرمون المحصنت
ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و سعد معاذ رئیس انصار بود و مرد غیور بود گفت یا رسول الله
اگر من در خانه روم و مردی را با زن من ببینم اگر بروم تا گواه آرم زنا آن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم
و اگر خاموش شوم در غم بمیرم این چه حکم ست پیغمبر را علیه السلام خشم آمد انصار بترسیدند که در زمان از آسمان عذاب آید
گفتند یا رسول الله سعد مردی غیور ست و هرگز زن روی گشاده را بزنی نکرده ست از بهر آنکه نباید که دست

وجه تسمیه انسان

کسی باو رسیده باشد و هر زنی که بزنی کرده است هرگز طلاق نداده است تا دست کس باو نرسد و خدای تعالی
از دل سعد همین دانست پس حکم از میان زن و شوی برداشت و حکم لعان بنهاد و پیغمبر علیه السلام
چون دانست که خدای او را معذور داشت و او نیز خوشنود گشت و گفت اتعجبون من غیرة سعد والله انی
لاغیر من سعد والله اغیر منی ولغیرته حرم الفواحش کلها ما ظهر منها وما بطن از این سخن
گفتیم که خدای را بر اولیا رخو غیرت است ایشان را بکس نگذارد جنید رحمه الله گوید شبی خفته بودم بیدار گشتم
سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم برخواستم و رفتم بدر مسجد شخصی را دیدم هایل بترسیدم مرا آواز داد
که یا جنید از من بترسیدی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزای شناختی جز ازو نترسیدی گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم مرا آرزو بود که ترا ببینم گفت آن ساعت که مرا یاد کردی خدای را فراموش کردی و ترا خبر
نیست اکنون از دیدن من ترا چه مراد بود گفت خواستم که از تو بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت
نه گفتم چرا گفت از بهر آنکه چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان
بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی با ایشان هیچ بینی
گفت بینم آنگاه که ایشان را در سماع و وجد افتد ایشان را بینم یعنی بر سر ایشان مطلع گردم و بدانم
که کجا مینالند این سخن بگفت و ناپدید گشت جنید رحمه الله گفت چون بمسجد درآمدم سری سقطی در مسجد شونیزیه نشسته بود سر
بر زانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ گفت آن دشمن خدای ایشان بر خدای از آن عزیزترند که
ایشان را بجبرئیل نماید پس ایشان را با ابلیس که نماید صفویه ایشان صفوی اند و ایشان را
صفوی بدین معنی خوانند یا از بهر صفای اسرار ایشان یا از بهر آنکه ایشان همت و صف اول اند صوفیه
ایشان را صوفی بدان معنی خوانند که ایشان لباس صوف اختیار کردند و صوف لباس پیغمبران است
و این بجای خویش بگوییم ان شاء الله تعالی نوریه ایشان را نوری خوانند از بهر پاکی معاملات
ایشان و روشنی اسرار ایشان و ابوالحسن نوری را رحمه الله نوری خواندند آن او را خواندند که سخنان او
روشن بود از بهر نور انفاس او نوری خواندندش و گروهی گفتند نوری از بهر آن خواندندش که سر او
پنهان منور بود که اسرار خلق هیچ بر وی پوشیده نگشتی و گروهی از بهر آن نوری خواندند که چون او در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهن او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن گشتی صفیه ایشان را
صفی خوانند از بهر آنکه اصحاب صفه پیغمبر علیه السلام بودند و صفه پیغمبر علیه السلام جایی است
که آن جای را قبا خوانند و از مدینه تا آنجا دو فرسنگ است و یاران پیغمبر علیه السلام از درویشان آنجا
وطن ساخته بودند و از دنیا اعراض کرده تا در اخبار ایشان آمده است که روزی بودی که ایشان بجمله تن
یک خرما خوردندی هر یک مکیدی و بیار خویش بدادی و شتر سیر بودندی و خود را میان ریگ
پنهان میکردندی و چون وقت نماز درآمدی آن گروهی که جامه داشتندی نماز کردندی و دیگر پنهان گشتندی

و دنیا سیر یکی آن و اندیشه تا شما کرد شرع و بیشتر و صفت ایشان پس ازین بگوییم ان شاء الله تعالی و اصل مذهب تصوف
از بنا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصومت نا کردن و به یافته قناعت کردن و نایافته طلب نا کردن و بر توکل زیستن
و بر خدای خویش از بهر نفس اعتراض نا کردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن و این همه صفات اصحاب صفه پیغمبرست علیه السلام
و اصل مذهب شان این بود که با انگشتن روزگار تباه گشت همچنان که کارهای دیگر و در اصل مذهب طعن نیست طعن بر آن
کس است که مذهب را خلاف کند چنانکه اگر بازرگانی در بازرگانی خیانت کند اصل بازرگانی تباه نگردد و اگر غازی غلول
کند اصل جهاد تباه نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباه نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباه نگردد
و در هر روزگاری بجای ایشان هر گروهی دیگر یکدیگر باشند چنانکه در اصل صوفیان برین طریق بوده اند و این طریق اصحاب
صفه پیغمبرست علیه السلام ایشان را صفی و صوفی خوانند و دائم الله بین خلیقته زینهاریان خدا اند میان
خلق او و معنی این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق ودیعت نهاده است تا برکت ایشان خلق را از بلاها
نگاه دارد و در اخبار آمده است که هیچ وقت این امت از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صد چهل مرد
اوتاد اند یعنی بجای زمین اند چنانکه خدای کوه ها را میخ زمین خواند گفت والجبال اوتادا اگر کوه ها نیستندی
زمین را آرام نبودی و اگر این اوتاد نیستندی از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشتی ازین چهل چهار نقبا
اند و ازین چهار یکی قطب است و سلامتی کافران از برکت مومنان است و سلامتی عامه مومنان از برکت ابدال
است و سلامتی ابدال از برکت اوتاد است و سلامتی اوتاد از برکت نقباست و سلامتی نقبا از برکت قطب است
و چون قطب بمیرد یکی را از نقبا بجای او رسانند و چون از نقبا یکی بمیرد یکی را از اوتاد بجای او رسانند و چون
از اوتاد یکی بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند و چون ابدال یکی بمیرد یکی را از نیک مردان بجای او رسانند
با معنی و دائع حق اند میان خلق که خلق را خدای ببرکت ایشان نگاه میدارد و مثل این چنان است که اگر کسی را چیزی
عزیز باشد چنانکه گوهری در صندوقی آن صندوق را نگاه دارد نه قدر صندوق را لکن قدر آن را که در صندوق مودع است
و نادر کسی را چون در خانه خزانه باشد پاسبان را گرد خانه بجا بایستد نه قدر خانه را همچنین خدای تعالی از هفت اندام
مومن عاصی بلاها میگرداند نه قدر اندام را لکن در میان تن خزانه است و آن دل است و در آن خزانه عطاست و آن
معرفت است حرمت آن عطا را از اعضای آن مومن بلا با زداران جفا از بلا ها نگاه میدارد و حکما چنین گفته اند که مثل دل
مومن که در و معرفت باشد در تن عاصی چون فرزندی عزیز است در کنار والده چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج
شومی خویش پدر جواب دهد که تا تو در کنار اوی آزردن او مقصود نیست همچنین چون اندامها جفا کنند دل بنالد بخدای
فرمان آید که تا تو در میان اوی مرا با او بدی کردن روی نیست تا بعضی از علما این خبر را که پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله
لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم تاویل این نهاده اند که دل در شبانه روزی سیصد و شصت بار
بخدای نالد از جفای نفس هر بار حق سبحانه بوی نظر رحمت کند تا بیازارد و اگر نظر حق سبحانه نیستی دل با نفس بیارامیدی
اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که ان لله تعالی فی کل یوم و لیلة ثلثمائة و ستین نظرة فی قلب کل مومن

در بیان مذهب صوفیان

در بیان ابدال

در بیان قطب و اوتاد و ابدال و نقبا

ومؤمنة وخدای فرزند را در رحم مادر ودیعت خواند وگفت ویعلم مستقرها ومستودعها گروهی گفته اند که مستقر
پشت پدر است ومستودع رحم مادر وآنرا باز معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیعت نهاد پس اگر پاره آب
گنده که بمجرای بول پدر آمد ودر میان بول روان گشت وبمجرای بول مادر آمد ودر میان بول ودم قرار یافت چندین حرمت
آمد که او را از آفات نگاه بایست داشت حق سبحانه وتعالی نپسندید که تا آن ودیعت آنجا برجای ست او را المی یا بیخی
رسد یا کسی بدو دست یابد وآن ودیعت که پاک ست وبی عیب ست دهنده او حق ست ومستقر او دل ست وآن معرفت
است که روا دارد که آنرا ضایع بگذارد تا تباه گردد یا دشمن با او راه یابد وصفوته فی بریته وگزیدگان خدا اند در میان
خلق او وچون بیان کردیم ایشان ودیعت حق اند در میان خلق درست شد که ایشان گزیدگان اند که چیزها را بزینهار
نهند همیشه چیزها را بزینهار نهند واگر گزیدگان نبودندی سلامتی دیگران در ایشان نبودی وهمیشه دوران را بشفاعت
نزدیکان حاجت بودی وتمام را بسیاست خاص نیاز باشد ونزدیکان را نیابت دوران وارند وخاص پای مردی عام
کنند ومثل این چنان ست که حق تعالی هیچ جوهری نیافرید پلیدتر وپاکتر از آب وحیات همه خلق بآب
باشد پس این پاک را سبب شستن پلیدیها کرد وگر آب بذات خویش پاک نبودی پلیدیها را پاک نگردانیدی
وپلیدیها بوی پاک نگشتی پس هرکه نزدیکتر پاکتر وهرکه دورتر پلیدتر وچون پاک پلید را پاک کند او را پاکی او هیچ
فائده پدید نیاید وفائده او بپاکی پاک کردن پلیدان ست فائده توانگری توانگران فقیران ست وفائده از غنا
غنی کار ساختن فقیران ست وفائده از کرم کریم تجاوز از عاصیان ست ووصیتنا بالنبیه علیه السلام ووصیتها
خدای اند پیغمبر او را علیه السلام الله یعنی پیغمبر خویش را او وصیت کرده است به نیکو داشتن درویشان وقصه این
آنست که توانگران مکه چنانکه ابوجهل وبولهب وعتبه وشیبه وولید بن مغیره نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند
وگفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن بتو باز نمیدارد مگر آنکه گروهی درویشان وسیاهان اند ما را عار آید
با ایشان نشستن که از گند ولباس ایشان ما را رنج رسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما ایمان
آریم مصطفی علیه السلام از حرص او بر ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام داد بدرویشان فرستاد که روزکی
چند کمتر آیند تا اگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه گام پیش رفته بود که جبرئیل علیه السلام آمد وآیت آورد
لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه مر ایشان را که من ایشان را
خوانده ام ایشان خوانندگان من اند وآنها راندگان من وچون تو خوانده ما را برانی در انده ما نگرانی خوب
نباشد اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم وآنرا مران که ما رانده ایم که محبت موافقت شرط
ست پس گفت یریدون وجهه وایشان ما را خواهند من نیز ایشان را خواهیم رسول علیه السلام عمر را
رضی الله عنه باز خواند چون کافران باز آمدند گفتند اگر ایشان را نمی پسندی میان ما ومیان ایشان نوبتی
ما را وروزی ایشان را این بار تفضیل ما باشد بر ایشان ومساوات باشد ومساوات محال ست اگر این کنی
ایمان آریم مصطفی علیه السلام عمر را پیغام داد جبرئیل آمد گفت واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم

بالغداوة والعشی گفت ہم با ایشان باش کہ من با ایشانم و ہر کرا من بکار آیم آن باشد کہ من با او ام و روی
بگردان از آنکہ من با او نیم عمر رضی اللہ عنہ باز خواند و دیگر بار باز آمدند و گفتند اگر میان ما نوبت نمی نہی شاید نیز با ایشان
بہم بنشینیم لکن روی بادا تا ایمان آریم مصطفی علیہ السلام عمر را پیغام داد تا دل درویشان باین خوش کند و کافران
باین گفتن مگر میخواستند تا دل درویشان از مصطفی علیہ السلام بیازارد و پراگندہ شوند و چون مصطفی علیہ السلام تنہا ماند
ایشان نیز برگردند تا کس با او نماند حق سبحانہ ستر دیگر ایشان میدانست و مصطفی علیہ السلام نمیدانست پس عمر رضی اللہ عنہ
پیغام نیز و یک درویشان فرستاد تا دل ایشان بیازارد و پیدا شد کہ این اعراض چہ نا شیست اعراض بیاد گردانیدن ستی
ست این مقدار حق تعالی نپسندید جبرئیل علیہ السلام آمد و گفت ولا تعد عیناک عنہم ای سید چشم از ایشان مگردان
و با ایشان می نگر کہ مراد نظر چیست با ایشان ست نزدیک خلق ایشان درویش اند و دیگران تونگر و نزدیک من تونگر
ایشان اند و دیگران درویش از بہر آنکہ تونگر نہ آنست کہ دنیا دارد و تونگر آنست کہ خدای ادارد و چون من ایشان را
نیم تونگر کے باشند درویش ترین خلق ایشان اند چون من این درویشان را باشم درویش کے باشند تونگر ترین خلق
ایشان باشند تفسیر وصیت کردن خدای پیغمبر را علیہ السلام از بہر درویشان اینست و پس از آنکہ این امر بیامد
چون مصطفی علیہ السلام درویشے را بدیدے گفتے بابی من وصانی ربی بہ پدر من فدای آنکس باد کہ خدای مرا در حق
او وصیت کردہ ست و چون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاہ کہ ہمہ دنیا بر وی عرضہ کردند اعراض کرد و فقر اختیار کرد
و گفت الحرفتان الفقر والجہاد و چون محل و درجہ و بزرگی فقرا وی بدید و در خواست تا حق تعالی او را ہم بران نگاہ دارد
و گفت اللہم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرۃ المساکین و خدایا ہ عند اصفیہ و نہانیان
او اند نزدیک دوست او یعنی نزدیک پیغمبر علیہ السلام و معنی این سخن آنست کہ خدای درویشگان را نزدیک پیغمبر علیہ السلام
پنہان گردانیدہ ست و نزدیک او بزینہار نہادہ ست و این دلیل ست بر بزرگی محل و خصوص ایشان کہ پنہان
نکنند مگر خواصگان را و بقدر محل زینہاری زینہار دار پدید آید نزدیک او زینہار نہند و ہر چند زینہاری عزیز تر
زینہار دار امین تر و بزرگتر و چون در دو جہان از مصطفی علیہ السلام کسے بزرگتر نبود ہا زو عزیز تر و امین تر نبود
درویشان را نزدیک وی بزینہار نہادہ و او را نصب کرد بہ تیمار داشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر
بزرگی جاہ ایشان ہم قبیحوتہ اہل صفۃ ایشان در زندگانی پیغمبر علیہ السلام اہل صفہ او بودہ اند و این جملی ست
در شرف فقر کہ خلق ایشان را باین سبب طعن کنند و گویند در خانگاہ نشستہ اند و کاہلی پیشہ گرفتہ و اصل این از اصحاب
صفہ پیغمبر علیہ السلام بود کہ ایشان از ہمہ عالم بریدہ بودند چنانکہ خدای تعالی میگوید للفقراء المہاجرین الذین اخرجوا
من دیارہم واموالہم و روی از خلق بحق سبحانہ آوردہ بودند و طمع از خلق بریدہ و پشت بتوکل باز نہادہ و خوشنودی
خلق اختیار کردہ چنانکہ خدای میگوید یبتغون فضلا من اللہ ورضوانا و ہر چہ خلق دران آویختہ بودند ایشان
دست خود از ان کوتاہ میداشتند اجتماع ایشان باین معنی بودہ بآن معنی کہ خلق گمان می برند و بعد وفات خیار امت
و بعد از پیغمبر علیہ السلام ہمیشہ امت او اند از بہر آنکہ در ہر عصرے فقر اگزیدگان خلق باشند نہ یعنی کہ چون اغنیا

لہ خاف الفقر و رضا الفقر عبارت از دنیا ... بہ الاوقات

به بلا در مانند تقرب بفقرا کنند تا مگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببرکت دعای فقرا و هرگز هیچ توانگر تقرب نجوید چون
فقیر باشد کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بهیچ چیز اعتماد نباشد و بهیچ
کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیاز دارد این فقیری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ شرفی نیستی مر فقر و فقرا را
مگر آنکه توانگر را بینند همه او و شهوت بسته اند تا بدرگاه خداوند استاده است و از درویش همه او را بسته اند تا بهمه اوی
بر دوست بدل نیاز دوخته است از جمله فقرا کسانیکه مطعون اند بنزدیک خلق بوینند اهل حشم خویش شده از بهر آنکه منزه
اند از اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس عوان نباشد و هرگز کس را شکایت نکنند و با کس خصومت نکنند و حکم
و قضا نکنند و اوقاف ندارند و وصیت ندارند و پایه و دکان حمایتی ندارند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد
و بشرب خمر و زنا و لواطه مشغول نگردند و دنیا طلب نکنند و آنکه دارند ایثار کنند مطعونان ایشان بدین صفت اند
بنگر که خیار و کبرای ایشان چگونه باشند لم یزل یدعو الاول الثانی والسابق الثانی بلسان فعله فشغلنا ذلک عن قوله
همیشه دعوت میکند اول ثانی را و پیشرو پسرو را بزبان کردار او پس بازکرده بود ما را از گفتار او و معنی این سخن آنست
که مشایخ این طائفه رحمهم الله مریدان خویش را بالفعل دعوت کرده اند نه بقول تا هرکه با ایشان صحبت کرده است همه آنچه
همان آموخته و هم بآن بنی کرده و بیان قول حاجت نیامده و اگر ازیشان اندک کمی پدید آمده است او را [illegible] و [illegible]
تا بی ادب نگشته و راستی ظاهر ایشان و درستی باطن است هر چند باطن درست تر ظاهر آراسته تر چنانکه گفته اند من كان
له باطن صحيح كان له ظاهر مليح و در حکایات بوحفص حداد چنین آورده اند که او بزیارت شبلی رحمه الله ببغداد آمد
از ایشان و با اصحاب خویش و اصحاب را با سیاست داشت شبلی رحمه الله مر او را گفت ادبت اصحابك ادب السلاطين
از بهر آنکه اصحاب تو پیش وی سخن نیارستندی گفتن چشم بر روی وی نیارستندی باز کردن و اگر پیش وی جستی برپای
بودندی بی اجازت وی نیارستندی نشستن و این ادب سلاطین است ازین معنی گفت شبلی مر او را ادبت اصحابك
ادب السلاطين جواب داد لا یا ابابکر ولکن حسن العنوان دلیل صحة ما فی الکتاب از عنوان بتوان دانست که
در نامه چیست و ظاهر خلق عنوان باطن است روا باشد که ظاهری باشد با دل و باطن ویران چنانکه حال منافقان
اما هرگز روا نباشد که ظاهر ویران و باطن آبادان آنچه یاد کردیم ظاهر است و سر این سخن آنست که جوارح تبع دل اند
و دل ملک ایشان و دل تبع حق است هرگاه که این ملک خود تبع ملک بزرگتر است و از رعیت او حرمت [illegible]
نگرند و دل بحق تعالی و چون دل راست باشد اندامها با او راست باشند و دل کژ گردد اندامها با او کج گردند و هر مقام که دل با او
رسید بر ظاهر همان احوال پیدا گردانید نه بینی که عمر رضی الله عنه را چون خوف حق بر سر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاهر او پدید
آمد تا خلق را از هیبت او قرار نماند و دیو چون او را بدید بگریخت چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما فی السماء ملك الا وهو يوقر عمر
وما في الارض شيطان الا وهو يفرق من ظل عمر و چون حق را بزرگ داشت او توقیر بود و از بزرگداشت ملائکه توقیر پدید آمد و چون
او را از حق خوف بود دیو و شیطان از و خائف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای شرم بود آن شرم بر
ظاهر او اثر کرد تا ملائکه از و شرم داشتندی [illegible] عثمان رضی الله عنه [illegible]

این بود و از بهر این معنی گفتیم که بمقدار آنکه سر را با حق راستی باشد بر ظاهر راستی پدید آید و بمقدار پاکی سر بر ظاهر پاکی پدید آید و
تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات همچنین و چون حال چنین گردد ظاهر آنکس آینه خلق گردد تا هر که در وی نگرد با او صحبت
کند همه مراد و بیابد و از گفتار زبان مستغنی گردد و به بیان حاجت نیاید که بیان چیزی پوشیده را باید و ظاهر را به بیان
حاجت نیاید نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را بسر با حق حرمت و تعظیم بود همه بآن مقدار
با مریدان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گردانید که بگفتار زبان حاجت نیاید و دلیل
این آنست که انس رضی الله عنه گفت والله ما مسست خزا ولا حریرا الین من کف رسول الله صلی الله علیه وسلم
ولا شممت مسکا ولا عبیرا اطیب من ریح رسول الله وما رأیت احسن خُلقا منه خدمته تسع سنین فما قال
الشیٔ فعلته لم فعلته ولا لشیٔ لم افعله لم لا فعلته و معنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او ورا چنان
گردانیده بود که بآن حاجت نیامدی که چرا کردی و چرا نکردی و از نیز معنی گفته اند بزرگان که مریدان بزرگ نگردد که سر آنرا بینند
بآن بزرگ گردد که پیران او را بینند چون پیران دیدند که ما بزرگ نه بآن گشتیم که حق را خواستیم بآن بزرگ گشتیم که حق ما را
خواست و با ما نظر کرد با مریدان همین معامله کردند تا گروهی را فائده این بود که با مریدان آن کنی که مراد تو با تو کرده است و چون
نظر براستی کردند بر مریدان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گردانید که به تعلیم و پند حاجت نیامد حتی قل
الرغب و فتر الطلب تا رغبتها کمتر گشت و طلب کردن سست گشت یعنی خلق رغبت کمتر کردند و سست گشتند در طلب
حقیقت و از کار با مجاز و رسم بسنده کردند و این تنها در علم حقیقت نیست در همه اسباب دین همین است که هر چند که روزگار
از شریعت دورتر گردد با سباب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس القرن الذی یلونهم ثم الذین
یلونهم ثم الذین یلونهم ثم یفشو الکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یستحلف ویشهد من غیر
ان یستشهد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة اربعین سنة پس هر طبقه را
تفسیر کرد و گفت تربیة جرو فی ذلک الزمان خیر من تربیة ولد وان تلد المرأة حیة خیر من ان تلد ولدا
و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان لا یسلم للمؤمن دینه حتی یفر من شاهق الی شاهق ومن جبل الی
جبل وفی روایة من واد الی واد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان یصلی فی المسجد صفوف من
الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصر است که پیغمبر علیه السلام بآن اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن
اول اسلام غریب بود امروز خود ایمان غریب است از بهر آنکه خلق را خود شرم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل
الحیاء من الایمان کمثل الراس من الجسد و تن بی سر بقا نیابد و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید
لا ایمان لمن لا امانة له و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المؤمن من امن جاره
بوائقه یعنی غدره وغوائله والمسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده پس اهل خیر صحابه رسول بودند علیه السلام و علیهم الرضوان
که شاهد وحی و تنزیل بودند و با مصطفی علیه السلام صحبت داشتند و برکت نبوت در ایشان اثر کرد و چون مصطفی علیه السلام درگذشت
نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بروایت اخبار آمده است که ما سوینا التراب علی رسول الله علیه السلام حتی انکرنا

حدیث خیر القرون

مذهب گشت و تصدیق آن ازیشان چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و حلیت و لباس چنان داشتند با خلق تا
خلق از سر ایشان خبر نیابد و متأخران بیامدند تحقیق با یکسو نهادند و خود را بلباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جمله
عارفان شمرند آنگاه بزرگان بودند تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیهی بود با هجین او را ابوبکر استنجی خواندندی
جامهٔ حریری تمام دوخت میسر بپوشید که نباید که آنجا او را هلاک کنند پس از آنکه در سر او را آسیبی پدید آمد بسفری بیرون شد در ماه
رمضان روزه بگشاد بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر در آمد مفطر بود و خلق را از عذر او خبر نبود در شهر میان بازار
نان میخورد خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بیدین است و او را خلقی از دل بیرون نهادند یکی از مردان
اهل حقیقت گفت در آن ساعت که او را قفا میزدند نزدیک‌تر آمدم تا با خویشتن چه میگوید میگفت نیز خلق را بیحق باید
بجاه خلق مغرور گردی یا نه چگونه آوردست تا خدای را بیحق نه خلق را پس بزرگان گفته‌اند که جاه خلق زنارست و هوای
نفس بت تا از جهت تبر انگنی و صد نگردی و زنار از میان باز نکشائی مسلمان نگردی وادعاه من لم یعرفه وحلی به
من لم یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را نشناخت و خویشتن را با این مذهب بیاراست آنکه وصف
این مذهب نداشت و بباید دانستن که هرگز با اسرار دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان
و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیارد هذیان بود این بار حکم شریعت است چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید
لو ترک الناس و دعویهم لادعی ناس دماء قوم و اموالهم لکن البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر پس همه
از دنیا بدعوی نتوان یافت و حق و حقیقت را بدعوی کی توان یافت آنکه خسیس‌ترین اشیاست و آن دنیاست
چون کسی دعوی کرد بی بینه او را استوار نمیدارند و اگر بینه ندارد جز ملامت و ندامت بخانه نبرد و آنکه صاحب بینه بود
بدعوی محتاج نگشت و یافتن او را از بینه مستغنی گردانید نه دعوی می بایست و نه بینه پس آنچیز که نشاید که
خلق بر وی مالک باشند و بر وی مستولی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید آنکه نشاید که ملک بندگان
گردد یا خلق بر وی مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید چون دعوی در چیزی توان کرد که شاید ترا باشد
نه در چیزی که از آن او باشی مالک مدعی ملک باشد نه مالک مدعی مالک شود و مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند و انکره بفعله من اقر
بلسانه و کذبه بعمله قد من اظهره بیانه منکر گشت بفعل این راه آنکه مقر آمد بزبان که این حق است و پنهان کرد این را
براستی آنکه ظاهر کرد او را به بیان و عبارت و معنی این سخن آنست که بزبان مقر آمدند که این مذهب حق است و بفعل مذهب
را کافر شدند و بخلق پیدا کردند به بیان گفتار که راه حق این است و صدق در وی پنهان کردند و بدین راه نرفتند و اگر مقر
از مقر دلالت آن فعل که باو مقر آمد نبایستی اقرار را هیچ فایده نبودی چنانکه از خلق عمل نبایستی علم را هیچ فایده نبودی
و اقرار بی صدق بی تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکه خدای گفت اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک
لرسول الله این قول از ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انک لرسوله لکن چون تصدیق با این
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کاذبان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقین
لکاذبون که گواهی بداد و درخی بود و خلق ایشان را بر این قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواهی بداد

کاشکی بنزدیک حق صادق شدندی و بنزدیک خلق کاذب و نیز جای دیگر قومی را که بفعل آن قول را تصدیق نکردند دشمنی
مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا
تفعلون کاشکی گفتی دشمنی ست خود عظیم بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی ست و اگرچه او از صدق محبت ست چون عداوت بار آرد
آن صدق بچه کار آید یا بمعنی خدای تعالی با علما عتاب کرده ست که خلق را راستی فرمودند و خود راست نبودند و گفت اتامرون
الناس بالبر و تنسون انفسکم و هر کس که چیزی اقرار آرد و بران کار کند نشان درستی اقرار است و هر که بدانچه اقرار کرد کار
نکند مع القدرة نشان تهمت او بود و تهمتی بر خلق کار او مخاطره باشد پس کسی که بر حق سبحانه و تعالی تهمت کند نگر تا حال
و کار او چگونه باشد و ادخل فیه ما لیس منه و نسب الیه ما لیس فیه و در آورند درین مذهب آنچه از وی نیست و باو
منسوب کردند آنچه در وی نیست یعنی چون نااهلان دعوی این مذهب کردند و فعل ایشان مخالف گردانیدند تا بقول خلق
را صید کنند و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب آنچه منسوب کردند که او خلق بود تا خلق در حسرت بدست آید
ایشان را و هر کس که خواهد که خلق را صید کند اندر باطن او را تکیه است از حق بریده باید گشتن از بهر آنکه حق و خلق بهم جمع نیاید
و هر که را از حق خبر باشد از صحبت خلق ملال گیرد و از خلق چنان گریزان گردد که از مار و کژدم که نظاره خلق حجاب او را شوند
چه ایمان کرده ست پس این طایفه که نمایش کردند و بنای کار داشتند این مذهب را بقول و فضیحت بسته اند بر شطح و شتاب
و بر رقص و لهو بنا بودند و این را تصوف نام کردند و فاسقی را نام اسلام دادند و زندیقی را نام صدیقی نهادند و اسم دام خلق
گرفتن بود نه راه خدای جستن فجعل حقه باطلا و سمی عالمه جاهلا پس حق این مذهب را باطل گردانیدند و عالم
این مذهب را جاهل خواندند از بهر آنکه همه خلق جویان حق بودند و حق با اهل حقیقت توان یافت و چون با این مردان
صحبت کردند تا مگر در ایشان از حقیقت ببینند همه هوس دیدند و محال گفتند و بازیچه کسی بوی حقیقت نیافتند روی
از ایشان بگردانیدند و اگرچه این مذهب حق بود گفتند باطل ست و اگرچه کسی را یافتند که او باین مذهب عالم بود گفتند
جاهل ست و خلق را درین گناه نیست گناه آنرا که مذهب دعوی کرد و مذهب را خلاف کرد تا خلق را الغلط افتاد و دانستند که
اصل ست صدق انبیا و غرور شیطان و انبیا بر صدق بودند و هر که با ایشان صحبت کرد آن کس را نیک افتاد و شیاطین
صدق نمودند و دروغ فروختند و هر که با ایشان صحبت کرد هلاک گشت پس محققان براه انبیا اند و مدعیان بی تحقیق
براه شیاطین وانفرد المحقق فیه متشابه و بسکت الواصف اعجوبته و آنها که اهل حقیقت بودند درین مذهب از خلق
جدا گشتند و تنهایی کردند بسبب آنکه دین این مذهب از بهر بریده و شتافتن آنرا آنکس که وصف و نسبت کردن خاموش گشت دوست
نگه از رشک نااهلان از سر خبر نیابند یعنی این سخن آنست که محققان دیدند که نااهلان این را دعوی کردند و بیفتادند سخن
بنااهل دادن هر کسی که چیزی بنااهل دهد از دو وجه یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف دیگران بان چیز خوار داشت
او با شد که آن نعمت را بزوال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بان استخفاف در هر دو جهان بدبخت گردند پس اهل حقیقت
سر خویش پنهان دارند یا نگاهداشت حرمت را یا بدیگران شفقت بردن را و این چنان ست که بزرگان گفته اند لا تعطوا الحکمة غیر
اهله فتظلموها ولا تمنعوا عن اهله فتظلموهم و روزی سهل بن عبدالله التستری را گفتند یارا وصف صادقان بگو

گفت هاتوا اسرار الصادقین حتی اخبرکم بوصف الصادقین و چون شبلی رحمه الله این سخن بر سر عام آشکارا
کرد و استاد او جنید رحمه الله او را ملامت کرد و دعای بد کرد و گفت یا ابابکر نحن حبرنا هذا العلم تحبیراً ثم خبأناه فی
السرادیب فجئت انت فاذعته علی رؤس الخلائق لا بارک الله فیک و اگر بزرگان روا داشتندی آشکارا کردن
سخن با نااهلان این عتاب و این دعای بد را فائده نبودی شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اقول و انا اسمع فهل فی
الدارین غیری گفت گوینده منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود جز من کیست این سخن را دو معنی باشد یکی آنکه شبلی را آن وقت
غلبه کرده بود در غلبات وقت خویش از خویشتن مشغول گشته بود و آنچه میگفت خویشتن را از خود سماع میکرد و مراد او خلق نبود
خلق طفیل او سماع میکرد و یکی دیگر معنی آنست که مگر شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اختیار خود و او را خویشتن قائم
گشته بصفات حق تا حق سبحانه میگفت بر زبان شبلی آنچه میراند بر زبان شبلی آله بود و راننده حق بود و شبلی خود فانی بود و را از ان
خود خبر نبود و آنچه حق بر زبان او میراند خلق را خبر بود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من اوام یعنی بصفات خویش
قائم نیم بصفات او قائمم گوینده او ست و شنونده هم او ست من چه ام شیخ رضی الله عنه میگوید که [illegible] عبدالرحمن
داودی مرا گفت ای پسر وقتی که در سر تو چیزی پدید آید که اگر از ان وقت نفس تو خلق در بلا افتد و تو در راحت آن نفس فرو خورد
بر خلق خدای شفقت بر تا خلق در راحت باشند و تو در بلا باشی روزی مرا گفت ای پسر مگر تا این عمل ترا از زبان نگوید چنانکه
مرا گفته است که فلان جا از تو چیزی دور دو جهان برحجت گردی پس پنهان داشتن بزرگان این سر را معنی این است چون
حسین بن منصور رحمه الله را بر درخت کردند پیران وجه که بعد از این یاد کنیم ان شاء الله تعالی شبلی گفت من آن شب گرد او رفتم و همه
شب نماز میکردم و چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد در دست تو بیاید که با او هم
کار این بلا چرا بر وی گماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد و چنان دیدم که قیامت هستی و از حق مرا فرمان آمد که یا ابابکر او همان
بسر ما را به غیر ما فاش کرد [illegible] اورا بسر خود راه دادیم با دیگران در میان نهاد این بلا بر وی فرا نشاندیم کی بلغ الفقه
بسر الله تعالی فلا افشوه [illegible] خلق پنهانی نگاه ندارد خلق با او صحبت نکنند آنکس که سر حق را نگاه ندارد صحبت حق را نشاید
هر کسی که سر از ان خلق آشکارا کند سر او نگاه ندارند و هر که سر خلق پنهان آشکارا کند سر خدای را نیز بر دیگران آشکارا کند پس هر که سر حق را آشکارا کند پیش حق تعالی
نگوید [illegible] پس ابوالقاسم [illegible] این سر و قصه زیارت او کرد و چون
بیامد او را [illegible] بیافت مشغول بود تا از درس فارغ گشت برخاست و به برکت آنجا او را درود داد و فائده گرفت و در راه کرمی رفت
در دل این بار گذشت که کاشکی بدانستمی آنچه مرا گفته راست ست یا دروغ ابوالقاسم بر او راست [illegible] بگردانید و گفت یا
گردید این مرد تعجب بود و در اندیشه کرد که آنچه مرا گفتند راست ست یا دروغ گفتند یا این حرکت تازه یا نه بیست مرا تا دیگر بار سر بزرگان
نگوییم ابوالقاسم این سخن هم بدید روی با او کرد و گفت یا پسر با تو راست گفته اند لکن اگر بخواهی که سر همه خلق بر تو نهند
و با تو گویند حال است سر خلق را بر خلق نگاه دار که هر که سر مالکان را نگاه دارد مالکان راز با او نهند این در شریعت آن است
که چون کسی سر عاصیان آشکارا کند او را تازیانه زنند و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرند و گواهی آن پرده در نپذیرند
از بیم که سر عاصیان آشکارا کند او را چنین پیش آید او را که سر حق آشکارا کند او را خود چه پیش آید فقرت القلوب منه و انصرفت

النفوس عنه دلها از این سخنان برسید و تنها از صحبت این طائفه برگشت یعنی چون خلق مدعیان نااهلان را بدیدند از ایشان حقیقت
طلب کردند و نیافتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و آنچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را پیش کس حقیقتی نیافت
از بهر آنکه با اهلان راه نیافت و با نااهلان حقیقت ندید طبعها از این مذهب گریزان گشت و دلها از آن نگشت و هر که پیشانی دید
از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقت بستی به مدعیان ایشان پیدا
روزی شبلی رحمه الله خبر یافت که جای مردی بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را بدید برگشت و گفت لیس من دواب
الاصطبل این اسپ آخوری نیست یعنی این سخن والله اعلم آن است که اسپی که بر ران وی داغ مالک نباشد بر آخور مالک نه بندند پس
ستوری که او را داغ مالک نیست ستورگاه ملک را نشاید یعنی که او را داغ حقیقت نبود حق را نشاید و ابویزید را خبر دادند که جای مردی بزرگ
هست قصد زیارت او کرد و دو ماه راه برفت چون بدان مرد رسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسر فیه خیو برآورد
و بینداخت ابویزید هم از آنجا بازگشت و بی سلام بیامد کسی با او سخن نبایست گفتن و چون بی سلام رسید او را گفتند چرا
بدین دوری برفتی چون آن مرد را نادیده بازگشتی گفت آنچه مرا بایست دیدم بی ادب است و بی ادبان را با حق تعالی صحبت
نبود و اگر این مقدار ادب او نه نزدیک بزرگان قطع صحبت یاری آرد آنکس را که بهمه ترکیبی ادب بجای نیاورده هرآینه قطع صحبت شدن
محال است فذهب العلم واهله والبیان وفعله این علم برفت و اهل این علم از این علم برفتند و بیان این مذهب و کار
کردن بر این مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و آنچه داشتند پنهان کردند
و آن کسان که خویشتن را بدین مذهب موصوف کردند حقیقت نداشتند و خلق پیش از این مذهب جای نشان نیافتند
مذهب مندرس گشت و بیکبارگی از دل خلق برخاست و آنکسان که اهل او بودند از میانه برفتند و علم با خود ببردند که نماند
که این مذهب را بیان کردی و فعل نیز از میانه برخاست از بهر آنکه فعل به بیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان
کردن و علم از اهل توان گرفتن که چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در
علم حقیقت نیست و در علم شریعت نیز همچنین است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس ولکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا
بغیر علم فضلوا واضلوا چون علم شریعت را حال این باشد هرگاه که نااهلان بجای اهلان گیرند هم خود گمراه شوند هم
خلق را گمراه گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نااهلان دعوی حقیقت کنند و حقیقت خاص بود و شریعت عام
علم عموم چنین کند فوات علم خصوص چگونه کند علم شریعت را اهل باشد که فاسقان بدانند و علم حقیقت را جز صدیقان
ندانند آن علم که روا باشد که فاسقان بدانند چون نااهلی در آنجا افتد ضلال گردد و گمراه شوند
علمی که جز نصیب صدیقان نیامده است هرگاه که نااهلی در آنجا خوض کنند خلق را با آن
بسبب او بیراه گردند و فتنه او در میان خلق بیش از فتنه ابلیس گردد نعوذ بالله من ذلک

الى ان وصفت فی کتابی هذا وصف طریقتهم و بیان نحلتهم و سیرتهم من القول فی التوحید والصفات
وسائر ما یتصل به مما وقعت فیه الشبهة عند من لم یعرف مذاهبهم گفت بجز اندرا

باآنکه پدید کردیم در کتاب خویش وصف راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان از انچه گفته اند در توحید
و صفات و دیگر چیزها که باین پیوندد از انچه در وی شبهت افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد و پیران
ایشان را خدمت نکرده باشد و معنی این سخن آنست که پدید میکند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را و آن
علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت انچه داشتند پنهان
کردند نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصلی نیست ترک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب را التفات
نکردند و این حال مرا بر آن آورد تا این کتاب جمع کردیم تا هر که در وی نگرد و اندک داند این مذهب راست است و گروهی
در مدعیان مذهب است نه در مذهب تا اگر طعنی کند در گروهی مدعیان کنند نه در اصل مذهب تا دین او را زیان ندارد و این
چنان است که اگر کسی از بازرگانان خیانتی بیند طعن خائنان را کنند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق است و
فرمان شریعت است چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة
عن تراض منکم چون خیانت را باطل خواند و تجارت را از وی مستثنی کرد درست شد که تجارت حق است و نیز گفت
فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله بیشتر مفسران بر آن اند که این فضل خدای کسب است
تا اهل سنت و جماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریضه است نزد حاجت تا خویشتن را وبال خلق نکنند چه فریضه
ترین فریضه با کسب نان است و بار ننهادن و نیز اگر کسی از اهل غزو در غزو تقصیری بیند عیب مقصران را کنند نه جهاد را
که جهاد برترین همه طاعتها است پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون فی سبیل الله جهاد را قرینه ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بجهاد
بر پای باشد چون جهاد برخیزد مسلمانی برخیزد و نیز جهاد پیشه پیغمبر است چنانکه میگوید لی حرفتان الفقر والجهاد و نیز
اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جور جابران را کنند نه اصل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت فرمان سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله
واطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بر آن اند که اولی الامر سلطانان است و نیز اگر کسی در فرزندان
رسول علیه السلام نااهلی یا ناشایستی بیند طعن در کسی کند که ناشایست بود نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد چنانکه
پیغمبر علیه السلام گفت خدای را امانتی نزد شما نهادم و فرزندان خود را نیز نزد شما نهادم و گفت کتاب الله وعترتی و نیز
اگر کسی در علما ناشایستی بیند طعن کنند عالم را عیب کنند نه علم و شریعت را که اسلام بعلم و شریعت بر پاست و ستون دین
علماند با آنکه علما شریعت را اختلاف کنند شریعت ویران نگردد و جمله جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد
و غازی علی ابن ابی طالب و تاجر عبدالرحمن بن عوف و فقیه عبدالله مسعود و مقری ابی کعب و اهل بیت حسن و حسین
و اهل تصوف سلمان و صهیب و ابوذر و بلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد و تاجر خائن گردد و علوی فاسق گردد
و عالم مرائی گردد و غازی اهل غلول و صوفی سرودگوی و رقاص گردد و هر وقت بیکجای بسازند و اصول همه سست است
متحلان گشته اند اکنون هر طائفه عیب خود بیکسو نهاده اند و بعیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمه الله گفت چون

وتتبعت حکایات المحققین له بعد العشرة لهم والسؤال عنهم ومیگوید این کتاب را پس از آن تصنیف
کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم و حکایتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم از ایشان
سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش در کتبهای
خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدانستم تتبع حکایات ایشان کردم تا رموز و اشارات ایشان فهم کردم که
رموز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مهذب
گردد و هرچند پیر ریاضت تر مریدانش پاکیزه تر و اخلاق شان صافی تر و سیاست در ریاضت پیران مریدان را
از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت نا کردن متهم کردند و حق صحبت
گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالهاش روشن نگردد
اینک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات جستن
و خلق در عشرت راست کردن و اشکالها بسوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نگردد نام تصوف را سزاوار نگردد
و این خود جستن نام ست تا آنگاه که از اینجا بگذرد و کتاب احکامات و عشرت و سوال همه او را حجاب گردد که
اینهمه صفات مریدان ست و ابتدای حال طالبان و چون اثری از حقیقت بر سر او پدید آید اینهمه را خود باد
نیاز نیفتد و او را این چیزها نیاز نماند وسمیته بکتاب التعرف لمذهب التصوف و این
کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب ست نه جستن حقیقت مذهب
ست و مذهب هر کس چه بود و بجستن یابد و حقیقت هر کس نتواند جستن و هرچه دیده نیاید باخبار العین الغرض فیه
و باین نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم که غرض ما از تصنیف این کتاب چیست وبالله استعین و از خدای یاری
خواهم وعلیه التوکل و توکل بر او کنم وعلی نبیه الصلوة و بر پیغمبر او درود فرستم و به او توسل و بخدای تعالی
نزدیکی بوی جویم ولا حول ولا قوة الا بالله و باز داشتن نیست از معصیت و قوت نیست بر طاعت مگر بخدای تعالی
قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طائفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها
ونقاء آثارها صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود
و اسرار بواطن راست و آثار ظواهر را یعنی ظاهر و باطن ایشان روشن ست و پاک ست و پاکی سر ایشان آنست
که سر خویش را از دون حق پاکیزه کرده باشند و جز بخدای امید ندارند و جز از خدای نترسند و جز او را دوست
ندارند و جز با او با کس دیگر نیارامند و جز بر وی اعتماد نکنند و جز او را نخواهند و هرچه ایشان را از حق تعالی ببرد دل بآن
چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و نقاء آثار آنها ظاهر راست آنچه کنند بآن ریا خلق نخواهند و عجب نفس
نیارند و نیز بعوض آن طمع ندارند از بهر آنکه هرچند خدمت بیشتر کنند خویشتن را مقصرتر دانند و مقصر را خوف
باید نه طمع تا عام با کثرت جفا امید دارند و خاص با کثرت وفا از هم قرار نیابند وقال بشر بن الحارث الصوفی من صفا
قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بخدای ننگرد و جز خدای را نبیند و جز خدای را

نخواهد و هرچند سر از دون خدای دورتر بخدای نزدیکتر و هرچند از دون خدای متوحش تر او را با خدای انس بیشتر و هرچند از دون خدای فارغ تر بخدای مشغول تر زیرا که هر کسی کار او را چیزی از چیزی مشغول نگرداند حق ست اما صفات مخلوقان آنست که بقدر مشغول گشتن بچیزی از غیر او باز مانند و نزدیک این طائفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او شغل حق را بجای بباید گذاشتن سهل بن عبدالله تستری میگوید خدای تعالی مکانی بیافرید از عرش تا ثری از دل مؤمن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطای بعزیزترین مکانی نهند و اگر از عرش تا ثری مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت را آنجا نهادی پس خسیس همت بنده باشد که مکانی را که عزیزترین مکانهاست نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را معنیش آنست که حق را نظر بقلب ست نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق ست و باطن نصیب حق ترسند که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گردانند چون حق نظر کند و جز بخویشتن مشغول نبیند بیکبارگی ببرد چنانکه در اخبار آورده اند اوحی الله الی ابراهیم یا ابراهیم انی اتخذتك خلیلا فانظر ان لا اضع علی قلبك فاری فیه غیری واقطعك ویدی فلعقتك وابن خود در شاهد متعارف ست که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیاید بفوات سائر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دوست تبرا کند وقال بعضهم الصوفی من صفت الله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملت نادیدن معاملت ست و هر که خدمتی بجای آرد و آن خدمت را نبیند خدمت صافی ست و چون بیند که من چه کردم شرک ست وحق سبحانه بندگان را با خلاص فرموده ست چنانکه میگوید وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و مخلص یکتای بود و زر پاک بی غش را زر خالص گویند پس چون بیند که چه خدمت کرده ست اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و در خدمت با خلاص ست هر که النظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص ست چون خدمت دیدی دو دیدی یکتائی نبود و اگر تنها خدمت بینی محجوب باشی و بدین خدمت از مخدوم باز مانی و محجوب موحد نباشد اما صفای کرامت از خدای بنده را آن باشد که هر کرامت کا او را عطا کند سر او را از نظر این کرامت فارغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب کند نظر کرامت از معطی کرامت محجوب کند وقال قوم انما سموا صوفیة لانهم فی الصف الاول بین یدی الله بارتفاع هممهم الیه واقبالهم بقلوبهم علیه ووقوفهم بسرائرهم بین یدیه و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که در صف اول اند پیش خدای یعنی به بلند همتهای ایشان و به اقبال کردن دلها بوی و ایستادن سرها پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی باید تا با بزرگان صحبت تواند کردن پس هر کس که همت او در کونین بچیزی باز نگرد طمعش از صحبت حق بباید بریدن چنانکه گفته اند کبرت همة عین طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید و بزرگ همت تنی باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتی دلی باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید فلا تحقرن نفسی وانت

جیبها + فکل امرئ یصبو الی من یجانس + اما اقبال قلوب آنست که طرفة العینی دل خویش از حق بر نگرداند
از بهر آنکه هم باین اعراض بمانند و چیزیکه او را بدل نیابد ازو اعراض محال ست و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون
کسی یافته باشد وازو روی نگرداند خسر الدنیا والآخره گردد نماز که خدمت ست و توجه در نماز سوی کعبه ست التفات
از کعبه در خدمت حرام ست دل که محل مشاهده ست و قبلهٔ او خداوند کعبه ست اعراض ازو محال تر اگر پشت بکعبه آرد
بی خدمت گردد چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بی معرفت گردد و خدمت را تن از نجاسات پاک باید و مشاهده
را دل پاک باید از پلیدی هر دو کون و چون خدمت را تن پاک میباید از احداث دل نیز مشاهده را پاک میباید
از خطرات و فکرات بباید که از نفس جدا نشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بنده بگذرد از مشاهده
حق محروم ماند اما وقوف اسرار پیش او آنست که یک لحظه با یک خطره بر هیچ مقام قرار نیابد زیرا که هر که بر مقام
قرار گرفت از آنچه بیشتر ست محجوب گشت چنانکه گفته اند من رضی بمقامه حجب عن امامه گفتند و ما منا
الا له مقام معلوم و بعضی از بزرگان گفته اند که جبرئیل علیه السلام چون بسدرة المنتهی رسید با مصطفی علیه السلام
گفت تقدم یا محمد پرنده بر جای بماند و پرده پیش رفت اگر جبرئیل پرنده بودی جبرئیل پیش رفتی و مصطفی
بماندی درست شد که پرنده حق بود تا آنرا که بظاهر او بود بر جای بداشت و آنرا که می برد بیشتر میبرد از نه بین
و بظاهر چون بر رفتند جبرئیل متبوع بود و محمد تابع و همیشه پرنده مقدم بود چون جبرئیل بمقام خود رسید کار
قلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کاشکی اینچنین بودی بلکه این عجب تر بود که متبوع چنان گشت
تبعی تبع خویش را نشایست یا یارای آنش نبود که قدم از انجا بیشتر نهادی و مصطفی علیه السلام میرود تا آنجا که
سر جبرئیل راه نیابد پس گفت تقدم یا جبرئیل بیشتر آی او را چندانی ادب بود که بی امر کسی را نگفتی
که پیشتر آی پس امر نبود تنبیه بود از سری و آن آنست که جبرئیل بر زمین گفته بود که من ترا می برم چون
بآن مقام رسید گفت اگر پرنده ما تو بودی پیشتر آی و اگر پرنده تو بودی تو رفتی و ما ماندهمانی چون ما رفتیم
و تو ماندی ترا ما آوردیم نه تو ما را آوردی جبرئیل علیه السلام جواب داد که و ما منا الا له مقام معلوم یعنی
از ما یعنی از فرشتگان کس نیست که نه او را مقام معلوم ست که از آن مقام او را در گذشتن روی نیست
و گفت منا نگفت من الخلق و درین دلیلی ست که فرشتگان اصحاب مقامات اند که مهتر و سید ایشان گفت
و ما منا و از آدمیان کس هستند که ایشان را هیچ مقامی نیست بهر مقام که رسند از انجا بگذرند تا برسند بهیچ
جای نیارامند و منتهی عارفان تا خدای ست نه تا مقام چنانکه میگوید و ان الی ربک المنتهی نگفت وان
الی المقام المنتهی و اگر جز این بودی تخصیص کردن بمنتها را فائده نبودی و روا باشد که وقوف اسرار
را پیش او معنی آن باشد که طرفة العینی یا کمتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانیدن از بهر
آنکه نباید که دران ساعت از حق معنی پدید آید یا بامری یا بنهی یا بمشاهده یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم
گردند از بیم آن سر را موقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیة لقرب اوصافهم اوصا

اهل الصفة الذين كانوا في عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم وايشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف
ایشان با اوصاف اهل صفه نزدیک ست که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفه سخن بسیار گفته‌اند
یک صفت ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم واموالهم بیرون کرده که
بودند از خان ومان خویش و از اهل ومال و اولاد خویش و صوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا
از هیچ نیابد و از همه جایها ایشان بیرون کنند که تا همه خلق کسی را از دل بیرون نه نشیند نزدیک حق او را قبول نیفتد
و اهل حق را جز اهل حق قبول نکنند و دیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذين احصروا في
سبيل الله باز داشته گانند در طاعت خدای لا يستطيعون ضربا في الارض از هیچ جائی نتوانند رفتن
و نیز گفت لا يسئلون الناس الحافا از کسی چیزی نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت
صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق گردد و این خود معنا ظاهرست وقال قوم انما سموا
صوفية للبسهم الصوف و قومی گفته‌اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند و در خبرست از
پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رق قلبه و صوف پوشیدن این طائفه در قدیم نه برین وضع بود
که امروز می‌پوشند و مرقع نیز همچنین و جامه چنان پوشیدند که تن را بپوشد تنم نپوشاند و تاروزی جعفر صادق
رضی الله عنه دید که خرقه‌ای گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه وسلم لیس هذا من
زي اهل بيتك دست آنکس بگرفت و با آستین در کشید در زیر پلاسی داشت که دست او را بخراشید
پس گفت هذا للخلق وذلك للحق این خز از برای خلق پوشیده‌ام و آن پلاس برای حق جل ثناؤه و در حکایات
حسین منصور چنین آورده‌اند که در آن وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلیمی پوشیده
داشت و بیست سال از تن بیرون نکرده بود در وقتی بستم از و بیرون کردند در پیش یافتند بسنجیدند هر یک از و
نیم دانگ برآمد ایشان نفس را چنین قهر کرده‌اند تا او را از بهر او حق قبول نکنند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست
بودند نه نفس پرست واما من نسبهم الى الصفة والصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم وذلك انهم
قوم تركوا الدنيا فخرجوا عن الاوطان وهجروا الاخوان وساحوا في البلاد واجاعوا الاكباد واعروا
الاجساد و آنکس که ایشان را بصفه و صوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهی
بوده‌اند که از وطنهای خویش بیرون شدند و از دوستان ببریدند و در شهرها سیاحت کردند و جگر خود را گرسنه و تشنه
داشتند و تن خود را برهنه داشتند و دنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت
نکردند تا در دنیا بودند بی دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید یا بن آدم بالدنیا حلالها حساب
و حرامها عقاب و دنیا کسی را باید که با و تکاثر و تفاخر جوید و این طائفه گروهی‌اند که دل را بر فقر اختیار
کرده‌اند و فقر را بر غنا اختیار کرده‌اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این ست و ایشان از همه اغنیا
غنی‌تر و از همه عزیزان عزیزتر چون دنیا از بهر تفاخر و تکاثر میبایست و ایشان را فخر نبود با هیچ چیز

سیاحت گشتن بسیار ۱۲ منتخب

بیرون حق تعالی سبحانه بصحبت دنیا رستند کردن تا صحبت حق را نه بگذارند و آن کس که تفاخر بدنیا کرد عین عز او ذل گشت
زیرا که تعزز او بچیزی بود که آنچه خسیس ست و بچیز خسیس تعزز جستن جز ذل بار نیارد و اگر هیچ چیز نیستی تفاخر دنیا را
جز عقوبت آن سر چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب الدنیا حلالا استعفافا عن المسئلة وسعیا علی
العیال وتعطفا علی الجار لقی الله ووجهه کالقمر لیلة البدر ومن طلب الدنیا حلالا مفاخرا مکاثرا مرائیا
لقی الله وهو علیه غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکه حرام طلب کند حالش چگونه خواهد بودن
و نیز دنیا را بجائی بگذاشتن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اوحی الی الدنیا ان اخدمی من خدمنی و
استخدمی من خدمک گفت هر که مرا باشد تو او را باش و در بخشش زیاده کن و آنکه ترا باشد او را به دنبال خود
سیدوان او را مباش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کی تواند که ترا نباشد که مالیش لقمه تا ترا
باشد و چون تو او را باشی از ترا نباشد و کی تواند ترا بودن که ما فرموده ایم تا ترا نباشد و خدای میگوید قل
متاع الدنیا قلیل هر که بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در **حکایت** آورده اند که حاتم اصم
به بغداد در آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است کس فرستاد و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد
خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه او را گفت من زاهد نیستم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد
گفت لا بل زاهد توئی که خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل زاهد آن باشد که بقلیل قناعت کرده باشد
تو بقلیل قناعت کرده من بدنیا و عقبی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم و روا باشد که دنیا را ترک کردند از بهر خبر
رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید الهی اجعلنی لاخس عبادک جزاء فیقول یا دنیا
یا دنیه یا لاشیء لا ارضاک له چون حق نپسندد که دنیا همه جزاء کمترین بنده گردد اولیا کی پسندند تا چیزی
از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر هیچ نیستی مگر جز پیغمبر علیه السلام که میگوید لو کانت الدنیا تزن عند الله
جناح بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء و چیزی که آن کمتر از جناح بعوضه باشد با چندین نعیم [illegible] کی آن
نصیب یک تن چه مایه باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن
مردم را عز بار آرد و ما بگفتیم که ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طائفه را جز
با حق سبحانه الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیزی جز حق اعتماد افتد هم بآن مقدار توکل
او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیهم الرضوان که
ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بغربت زندگانی کردند و در غربت مردند و هر که دعوی کند که براه
ایشان میروم از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت
اعتماد باید و بر مخلوقی اعتماد کردن درست نیاید از بهر معانی را یک معنی آنست که آنکس که تو بر وی اعتماد کنی او
خود از تو عاجزتر است که تعلق المخلوق بالمخلوق کتعلق المسجون بالمسجون پس اعتماد کردن بر وی چه فائده
دارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر وی اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر جای نیابی ازین معنی گفت

خدای تعالی وتوکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو ببرد صحبت بآن کس باید داشت که هر جفا از تو برنگردد آورده اند که ملکی را وزیری بود وقتی او را از خواب غفلت بیداری آمد از آن ملک بگریخت او را طلب کرد بیافت و پیش خود برپای کرد وگفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوندی را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت وگفت بهتر از من کیست گفت تو ملکی بودی تا نخوردی مرا ندادی من خداوندی را یافتم که مرا خوراند و او خود نخورد و تو تا نخفتی مرا خواب نبودی من خداوندی یافتم که مرا بخوابانید و خود نخسپید و چون من گناهی کردمی تو شفیعان بایستندی آوردن تا تو از من عفو کردی من خداوندی یافتم که اگرچه جفاها بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و تا من ترا خدمت میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تا مرا از خشم تو نگهداشتند من خداوندی را یافتم که چون من او را خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا خیر منی فالزم بابه والزم صحبته وسیاحت کردن در شهرها از بهر آنست که تا آیات و عجایب بینند و یا مکانی عزیز یابند که آنجا خدمتی بجای آرند یا اهل فضلی را بینند که باو تقرب جویند یا چیزی بینند که بآن عبرت گیرند یا این کسی را گرد عالم دوان وگردان دارند تا با چیزی نیارامد طبع نفس آنست که با هر چه الفت یافت نیز از خدای تعالی نیند یشد پس هر روز او را به بقعهٔ نو برند تا خلق نو بیند و جای نو یابد تا با هیچ چیز الفت نگیرد و گرسنه وتشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر توانند کردن تا هر چه او بخواهد نیابد که سیر خورده گردنکش وطاغی بود وگرسنه ذلیل و منقاد و تنها را برهنه بآن میداشتند تا از سرما وگرما خوابشان نبرد تا شب با خدای مناجات توانند کردن که آن یک ساعت که مؤمن در وی بخلوت با حق مناجات کند کونین بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس ست و این طائفه را جز ریاضت کردن نفس با چیز دیگر کار نیست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند ونفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون ننهد لم یاخذ وامن الدنیا الا ما یجوز ترکه من ستر عورة وسد جوعة از دنیا نگرفتند مگر آنقدر که روا نباشد دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی بنشانده بنشاندی و این قدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواخذ نیست بلکه مثاب باشد باینقدر حسن البصری رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم گفت کل بحاجة وکل من وسطها وهو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگرچه حرام باشد حلال گردد چنانکه تناول مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول می در حال ضرورت چون آب وطعام نیابد و بیم هلاک بود پس بنزدیک این طائفه همه دنیا چون مردار می ست روا ندارند دست بدنیا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت آنست که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سه وجه است وجهی از حرام است و وجهی مباح و وجهی فریضه حرام نگیرند بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریضه است و آنقدر که ستر عورت ست و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه پیش ازین بود بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

بیان دنیا بر سه وجه است

که اگر عورت نپوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم خذوا
زینتکم عند کل مسجد و اگر چندانی نه بخورد که گرسنگی بنشاند هلاک شود و نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید
ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و نیز میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر برهنه نماز روا هستی
هرگز کسی خود را نپوشیدی و اگر بی قدر زندگانی یابندی هرگز چیزی نخوردی یکی از درویشان چنین میگوید که من
کنف استاد خویش باز جستم شکسته سیم در آنجا یافتم قدر دانگی عجب داشتم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پنهان کرده است
چون استاد بیامد او را بگفتم مرا گفت هم با آنجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار بر که پردهٔ ما دریده گشت گفتم قصهٔ این
با من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت از این بمن نداد و دست خواستم که در کفن نهم و با خود بگور برم تا اگر
حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن دادی باز آورده‌ام و جمله این سخن آنست که هرچه کنند برای حق کنند
نه برای خویش همه مراد خود با یکسو نهاده اند و مراد حق تعالی اختیار کرده فلخروجهم عن الاوطان سموا غرباء
از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غربت کار بزرگ ست که بیشتر انبیا علیهم السلام
بغربت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغربت آمد و بغربت مرد و این طائفه نیز غربت اختیار
کردند موافقت رسول را صلی الله علیه وسلم و در غربت معنی لطیف ست و آن آنست که غریب همیشه مبتذل
و خوار باشد و هر چند مردم مبتذل تر و مقهور تر خلق او مهذب تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغترب مع غیر
قومک یحسن خلقک میگوید چون بغربت روی با قوم خویش مرو با بیگانگان رو تا خوی نیکو شود
و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و بار او بکشند بدخوی گردد و بیگانگان بار او نکشند و بار برو
نهند و با او درشتی کنند نیکوخوی گردد و ازینمعنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حبب الی من دنیاکم
ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و نماز نصیب حق ست و طیب نصیب ملائکه و
نساء نصیب آدمیان و از بهر آن نساء را بر رجال بمحبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی صحبت
کردن کرم ست و خوش خوئی در صحبت بدخویان پدید آید و هر چند با بدخویان صحبت بیشتر کنی خوی تو نیک تر شود
و عائشه صدیقه را رضی الله عنها در خانه یتیمکی بود که او را دوست داشتی بمرد عائشه رض جزع بسیار نمود بمرگ
او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیارند دیگری را بیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که آن بدخوی
نیابم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتمی و بار او میکشیدمی تا مرا مزد بیشتر بودی دیگری را از بزرگان پرسیدند
که بدخوی کدام بود گفت آنکه بدخویان را به بدخوئی آرد اگر در عالم چیزی بودی از خوی خویش نیکوتر حق سبحانه
و تعالی مصطفی را بآن ستودی لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت وانک لعلی خلق عظیم درست شد که از همه
خصال الخیر خوئی نیکوتر ست پس غریبی را بایمعنی اختیار کردند ولکثرة اسفارهم سموا سیاحین از بسیاری
سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستوده ست و گفت التائبون
العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده ست و گفته فسیحوا فی الارض در زمین بروید

وچون کافران با مؤمنان مکه جفا کردند خدای با مؤمنان عتاب کرد بترک سیاحت وگفت الم تکن ارض الله واسعة
فتهاجروا فیها وکثرت سیاحت ایشان را معانی بسیارست بعضے ازان بگوییم بدانکه هر کس که او را شوق ومحبت
غالب گشت بیقرار وبے آرام باشد وپیوسته گرد عالم میدود تا مگر جائے رسد که نشان دوست یابد یا کسے را بیند که
خبر دوست با او بگوید واو را خبر دوست گوید واین خود بیقراری آنکس ست که کسے را دوست دارد که وخبر توان داد
یا نشان توان یافت پس حال کسے که کسی را دوست دارد که نه یا کسے خبر او یابد ونه بچیزے نشان او یابد چگونه
باشد که از هر چه نشان او جوید متحیر ترست واز هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکے از درویشان چنین میگوید
که در بادیه میرفتم مردے را دیدم با مرقعے وعصائے ورکوه گفتم من این قال من اندلس گفتم الی این قال الی الصین
گفتم فی ای حاجة قال فی زیارة حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان او ذی ملالة فاما
علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خبر ندارد بقدم رود وآنکه مشتاق بود بدل رود تا دل نیارامد تن چاکر اوست
چگونه آرامد وهر محب که صفت او آرام بود در دعوے محبت کذابست ومحب گریان وحسّان باید عریان
وجوشان باید بیخور وبیخواب باید بیقرار وبے آرام باید وسیاحت را اصلے ست نخستین سایح آدم علیه السلام بود که از
دنیا بهشت رفت واز بهشت بدنیا آمد دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی نشست وبهمه عالم طواف کرد دیگر ابرهیم
علیه السلام بود که او را بمنجنیق نهادند وبآتش انداختند دیگر موسی علیه السلام بود که او را بدریا بگذرانیدند دیگر سلیمان علیه السلام
بود که رخت او هوا میبرد دیگر عیسی علیه السلام بود که خدای تعالی او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد وسیاحت
محمد علیه السلام از همه عجیب تر که بشبے همه دنیا بگشت وهفت آسمان بگشت واز عرش وکرسی بگذشت وبا دوست
مناجات کرد وبمکان خویش باز آمد وشخص را باز آورد واقامت شریعت را وسر را هم آنجا بگذاشت ودستی محبت را
کدام سیاحت باشد ازین بهتر وبرتر وسیاحت هر کسے در خور همت او بود وانچه او عالی همت تر بود لاجرم سیاحت او
عجیب تر بود ومن سیاحتهم فی البراری واویهم الی الکهوف عند الضرورات سماهم بعض اهل البلاد
شکفتیة والشکفة بلغتهم الغار والکهف واز گشتن ایشان در بیابانها وباز آمدن ایشان بغارها در وقت
تنگیها گروهے ایشان را شکفتیان خوانند وشکفت بلغت ایشان غار بود ومعنی این سخن آنست که از میان خلق
گریزان باشند تا دین خویش را بسلامت نگاه دارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یاتی علی الناس زمان لا یسلم
لذی دین دینه الا من فر من شاهق الی شاهق ومن جبل الی جبل واختیار کردن روز غار بودن اصلش از اصحاب الکهف
گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگدل گشتند بگریختند وبغار رفتند خدای تعالی خواب بر ایشان افکند
سی صد ونه سال وبلای قوم از ایشان دفع کرد وایشان خفته جبرئیل علیه السلام بخدمت ایشان مشغول
ونام ایشان جوانمردنهاد وگفت انهم فتیة آمنوا بربهم ونیز اصل آن از پیغمبر علیه السلام گرفته اند که
با ابو بکر صدیق بغار رفت چنانکه خدای میگوید ثانی اثنین اذهما فی الغار واهل الشام سموهم جوعیة لانهم
انما ینالون من الطعام قدر ما یقیم الصلب للضرورة کما قال النبی علیه السلام حسب ابن آدم اکلات

يقمن صلبه وقال السرى رحمه الله وصفهم فقال اكلهم اكل المرضى ونومهم نوم الغرقى وبكاؤهم بكاء
الثكلى چنانكه بيماران خورند و چنانكه غريقان خسبند وبيمار خود نخورد وغريق خود نخسپد وخوشى نيابد پس شاميان
ايشان را جوعيان خوانند از انكه ايشان عمر خود بگرسنگى گذرانيدند وطعام بيش از ان نخورند كه قوت خدمت يابند
وابراهيم ادهم را پرسيدند كه الفقير اذا جاع يومًا ما يصنع قال يصبر قيل فان جاع يومين قال يصبر قيل فان
جاع ثلثة ايام قال الجوع بعد ثلثة قيل ان يموت قال ديته على قاتله قيل من كان قاتله قال وقد يته الفاوه
ومعنى اين سخن آن است كه اگر خداى را نبايستى كه او را نه كشتى نانش دادى كه در خزانهٔ خداى نان بود چون نداد مراد وى
كشتن بود و هر كه كسى را بكشد ديت بر وى واجب آيد و هم ابراهيم ادهم رحمه الله گويد كه روزى طعام نيافتم گفتم الهى
امشب مرا گرسنه دارى چهار صد ركعت نماز بگذارم آن شب طعام نيافتم نذر وفا كردم و يك روز برخاستم و عهد كردم
كه اگر امشب طعام نيابم چهار صد ديگر نماز كنم طعام نيافتم و عهد را وفا كردم و بر روزه بودم نذر كردم كه اگر شب سوم طعام
نيابم چهار صد ركعت نماز كنم و بروزه بودم و طعام نيافتم ضعيف گشتم و ترسيدم كه از خدمت باز مانم بمسجد در آيم
و از خداى تعالى طعام خواستم جوانى در آمد مرا گفت بطعام حاجت دارى گفتم دارم مرا بخانه برد چون بخانه او در آمدم
مرا گفت چه نامى گفتم ابراهيم گفت پسر كيستى گفتم پسر ادهم گفت از كجائى گفتم از بلخ پيش من بر او در افتاد
و گفت من بندهٔ توام و هر چه دارم ملك تو است كه من غلام پدر تو بودم مرا مايه داد و به بازرگانى فرستاد و عاصى
گشتم و باز ايستادم ابراهيم گفت اگر راست ميگوئى ترا آزاد كردم هر چه با تو است ترا بخشيدم و اين طعام تو بر خود
حرام گردانيدم پس روى سوى آسمان كرد و گفت الهى ما سألتك طعامًا قط الا مرة واحدة فصببت على الدنيا
صبا صبا عاهدتك بعد هذا ان لا اسألك شيئًا ذات قتلتنى جوعًا گرسنگى را بآن اختيار كرده اند كه
هر چه وانكه سير شود طاغى گردد و خاصهٔ آدمى كلا ان الانسان ليطغى ان رآه استغنى و همه فساد ها و شهوتها
از سيرى خيزد پس پيوسته نفس را گرسنه دارند تا بطاعت منقاد باشد و ايشان را فضولى ديگر باو نيايد
ومن تخليهم عن الاملاك سموهم فقراء و از بهر آنكه از ملك خالى باشند فقراشان خوانند كه پيغمبر عليه السلام
ميگويد الفقر زين على المؤمن من العذار الجيد على خد الفرس واگر فقر را هيچ فضيلتى نيست مگر آنكه تو انگر را
اعتماد بر دنيا بود و درويش را اعتماد بر خداى بود همه عمر توانگران بخداى تقرب جويند و بسياست درويشان را سازند
و اگر درويشى بتوانگران تقرب جويد از خداى تعالى دور گردد پس چون بنگرى توانگرى ايشان را درويشى خواهند
و بحقيقت خود توانگر ايشانند از بهر آنكه درويش نياز مند بود و توانگر بى نياز و اين طائفه را در همه جهان بهيچ
چيز نياز نيست جز بحق تعالى و فقر يكه بحق بود غنا بود و غنا چون بغير حق بود فقر بود و غنى بايد تا او را غنى گردانند
غنى جز خداى نيست ديگران همه فقيرانند و بر فقير اعتماد كردن فقر افزايد قيل لبعضهم من الصوفى قال الذى
لا يملك ولا يملك يعنى لا يسترقه الطمع ميگويد صوفى آن است كه نه مالك باشد و نه مملوك مالك نابودن
نشان بندگى است و مملوك نابودن نشان بزرگى همى است مالك نباشند از بهر آنكه دانند كه بنده اند و بنده را ملك نيست

زوال نیست بنده را ملک محال ست زیرا که بنده مملوک ست و محال باشد که مملوک مالک بوده اگر شاید که مملوک مالک گردد شاید که
آن مملوک نیز مالک گردد الی ما لا نهایة و این محال ست و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال ست و اگر هیچ فضل نیست بندگی را
مگر آنکه آزاد را و تیمار بنده خواجه دارد کفایت ست چون کسی در دو جهان بحقیقت بندگی ببیند از غم برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بر خدای
تعالی و فرمانبرداری باشد خدای را و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را کار بست در هر دو جهان برست نبینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست
به بندگی افتخار کرد پس به نبوت و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و نه بینی که مصطفی علیه السلام به معراج
بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان
ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختار ان اکون عبدا نبیا اجوع یوما واشبع یوما فاذا شبعت شکرت واذا جعت
صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظارهٔ ملک باشند و بندگان نظارهٔ ملک گفت بندگی اختیار کنم
زیرا که ملک آن کس را شاید که از بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و اند گفت
انسان ملک نباشند یعنی بغیر حق طمع ندارند که هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت آزاد گشت چون ایشان
دیدند که هر دو کون چنان مملوک‌اند که ایشان نپسندیدند که مملوک کردند که دون همت کسی باشد که بنده چون خودی
باشد این ست معنی قول خدای که میگوید وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه گفت هر چه در آسمان
و زمین ست از بهر شما آفریده ام و آنچه از بهر تو آفریده است ملک تو ست و ترا از بهر خود آفریدم میخواهی که آنکه تراست ترا باشد
آنکه تو او رائی او را باش بندهٔ آنکس باش که مالک تو ست نه بندهٔ آنکس که ملک تواست که بنده ملک خویش بودن
محال ست وقال آخر هو الذی لا یملک شیئا وان ملک بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملک
یابد بدهد یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبر ست علیه السلام که نخواستی که شب برود و بنزد وی ملک او
از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده ست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخر عشاء لغداء ولا غداء
لعشاء و روزی بلال را دید خرمای چند پنهان کرده بود گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغد ائتک قال
اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا و این
موافق قول خدای ست که میگوید ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا
بدان کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بداد نه ثنا بآن کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بداد چنانکه در خبر
آمده ست در تاویل این آیت که چون مصطفی علیه السلام بمدینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت
هر چه شما را زیادت باشد با مهاجران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر مالی که
داشت پیش او آورد و گفت نیمه مرا و نیمه ترا و اگر یکی دو زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی
خدای تعالی این آیت فرستاد ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام مهمانی
رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بود انکه بهر نه خانهٔ عیالان خویش
چیزی طلب کرد نیافت پس یکی از انصار آن مهمان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص دارم

از جهت کودکان گفت کودکان را بخوابان و بعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشان و بیا هر دو دهن می جنبانیم
و نخوریم تا مهمان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند بامداد چون برخاستند در شان ایشان آیت آمده و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام بخانه خود سر گوسفندی بپخت چون
پیش آوردند تا بخورند گفت نخورم فلان خانه از ما درویش تر اند آنجا فرستادند چون در پیش نهادند تا بخورند گفتند فلان
خانه از ما درویش تر اند آنجا فرستادند همچنین میکردند تا بهفت خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد و یؤثرون
علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمه الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید داد گفت بمذهب فقها
یا بمذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بمذهب فقها از دویست درم پنج درم و بمذهب صوفیان
هر دویست باید دادن او را گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابوبکر رضی الله عنه همه مال خویش
بداد مصطفی علیه السلام او را گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله ورسوله مارا خدای و رسول بست
بس و چون مصطفی علیه سلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمه مال بدرویشان داد و گفت
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی وترکت النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابوبکر صدیق رضی الله عنه همه
مال بدرویشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بجمیع مالی والله عندی عزیز پیغمبر علیه سلام الله گفت ما بین
صدقتیکما کما بین کلامیکما یعنی میانه صدقه شما چندان هست که میان کلمه شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه
سه شبانروزه نگشاد با فاطمه زهرا و با حسن و حسین و با خادمه از ان ایشان نام فضه هر شبی بدرویشی دادند آن
آن قرصکهای خویش را و به یتیمی دادند و شبی بکافری اسیر تا حق تعالی سوره هل اتی در شان ایشان بفرستاد و گفت
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بدل را هیچ
فضل نیستی مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام
چنانکه گفت فلنولینك قبلة ترضیها و جای دیگر گفت ولسوف یعطیك ربك فترضی بعد از پیغمبران
هیچکس این مقام نیافت مگر ابوبکر صدیق که پنجاه و چهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا و پنجاه
و چهار هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان و هر چه داشت همه ایثار کرد تا در خانه او
هیچ چیز نماند مگر گلیمی درویش گرفت و در همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوی بر بندد و بخیه در زد و بیامد پیش
پیغمبر علیه سلام الله بدرو نشسته امر آمد جبرئیل را که بزودی پیش رضوان رو و او را بگوی که در بهشت فلان کوشک
را در باز بگشای که درانجا گلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند بموافقت ابوبکر صدیق را
که آن پیر بزرگوار گلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزمین رو و پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزمین
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگوید ابوبکر را از من سلام برسان و بگوی اراض انت عنی
فی فقرك ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رسانید گریان گشت و بپای خاست و گفت انا
عن ربی راض انا عن ربی راض سه بار بگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

وما لاحد عنده من نعمة تجزی الا ابتغاء وجه ربه الاعلی ولسوف یرضی ومن لبسهم وزیهم سموا صوفیة

لانهم لم یلبسوا لحظوظ النفس ما لان مسه وحسن منظره وانما لبسوا لستر العورة فتجزوا بالخشن من

الشعر والغلیظ من الصوف واز بهر لباس ایشان را صوفی خوانند وایشان از بهر نصیب نفس جامهٔ نرم نه پوشیدندی

پشمینها و پلاسها درست پوشیدندی وایشان را این منتها در لباس نیست در همه چیزها همچنین ست عمر بسر آرند و تن را

یکی مراد نه بینند و یک قدم بر مراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد دین و دنیا در موافقت نفس ست چنانکه خدای تعالی گفت

افرأیت من اتخذ الهه هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته ست امام محمد بن علی

الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که با نفس بکوشیدم تا مگر او را بطاعت راست گردانم بر نیامدم از خود نومید

گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بکرانهٔ جیحون رفتم و دوستی را گفتم

تا دست و پای من ببست و برفت آنگاه خویشتن را بغلطانیدم و بآب در افکندم تا مگر غرق شوم آب بر زد و بند

دست من گشاده گشت و موجی بزد و مرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نومید گشتم

و گفتم سبحان آن خدای که نفسی را بیافریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت مرا از خود نومیدی

در آمد و ببرکت آن سر من گشاده گشت و آنچه مرا میبایست بدیدم و هم در آن ساعت دیگر باره از خود غائب

گشتم و تا آخر عمر ببرکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال کلها احوال اهل الصفة الذین کانوا علی عهد

رسول الله صلی الله علیه وسلم فانهم کانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم واموالهم ووصفهم

ابو هریرة وفضالة بن عبید فقالا کانوا یخرون من الجوع حتی تحسبهم الاعراب مجانین وکان لباسهم

الصوف حتی ان کان بعضهم یعرق فیوجد منه ریح الضان اذا اصابه المطر هذا وصف بعضهم

لهم حتی قال عتبة بن حصین للنبی علیه السلام انه لیوذینی ریح هؤلاء اما یوذیک ریحهم میگوید

این احوالها همه احوال صوفیانست که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند وایشان غربت اختیار کرده بودند

و درویشی و از خان و مان و مال و عیال هجرت کرده و ابو هریره و فضاله وصف ایشان میکنند و می گویند

ایشان از گرسنگی بیفتادندی بیهوش گشتندی تا بحدیکه کس ایشان را باز نشناختی و گفتی اینها دیوانگان اند

حال شان چنین بودی و با کس انبساط نکردندی و راز خویش با کس نگفتندی از بهر دو معنی را یکی آنکه اگر با خلق

بگفتندی از خدای این محال ست و نیز چون دانستندی که خدای عز و جل از حال ایشان آگاه ست آگاه را

آگاه کردن محال ست و نیز چون دانستندی که خدای صلاح کار ایشان داند و بصلاح کار ایشان متهم نیست

گفتار متهم داشتن بودی و خدای را متهم داشتن محال ست و پیوسته خود را در حق خدای متهم داشتندی نه خدای

را در حق خویش و نیز بترسیدندی که از خدای چیزی خواسته باشد که بلای دین ایشان در آن خواستن باشد انبساط

نیارستندی کردن از بیم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از پس اندر آمدند تا بزرگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام

همه بهشت یافته بود و مگر یکی درخت با آن یکی انبساط که بکرد از همه بر آمد و موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود

چنانکه خدای گفت وقربناه نجیا و در ارفنا سماع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت وکلم الله موسی تکلیما
بدیدار انبساط کرد تا بیفتاد یا مرده یا بیهوش آنکه خواست نیافته وکلام که یافته بود فراموش کرد پس این طایفه چون
دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند و براه ایشان برفتند تا مگر بقیامت بطفیل
ایشان خلاص یابند ثم الصوف لباس الانبیاء وزی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام مر بالصخرة من
الروحا سبعون نبیا حفاة علیهم العباء یؤمون البیت العتیق وقال الحسن کان عیسی علیه السلام یلبس الشعر ویاکل من الشجر ویبیت حیث
امسی کلیم وقال ابو موسی کان النبی علیه السلام یلبس الصوف ویرکب الحمار ویاتی مدعاة الضعیف وقال الحسن البصری
رضی الله عنه لقد ادرکت سبعین بدریا ما کان لباسهم الا الصوف اینکه احوال پیغمبران و اولیای حق چنین بوده است
گلیم پوشیدندی و پای برهنه رفتندی و زینت ظاهر طلب نکردندی از بهر نظارهٔ خلق بزینت باطن مشغول
گشتندی از بهر نظارهٔ حق و چون حق سر ایشان راست دید باکی نداشتند بر هر صفت که باشند چون خلق ایشان را
بینند و در صفات عیسی علیه السلام حسن بصری میگوید رحمه الله که عیسی علیه السلام جامهٔ موئین پوشیدی و برگ
درختان خوردی و هر جا که شب در آمدی هم آنجا بخفتی یعنی او را وطن پدید نبود و طعام مهیا نبود تا در خبر آمده است
که عیسی را و مادرش را علیهما السلام هیچ نبود از دهن ریش گشته بود از پوست درخت خوردن و در همه دنیا عیسی را
جز کاسه نبود که بآن آب خوردی روزی مردی را دید که بدست آب خورد کاسه بینداخت و گفت خدای مرا کاسه داده بود
و من خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر درویشان حجت گیرند بعیسی و درویشان را بیارند
و با ایشان بحق خدای شمار کنند درویشان بهانه آرند که درویشی ما را از حق خدای باز داشت عیسی را
بیارند و گویند شما درویشتر بودی یا او که بدنیا در آمد و بیرون شد که او را از دنیا هیچ ملک نبود و در حق ما هیچ
تقصیر نکرد پس ایشان را هیچ عذر نماند و بندگان را بلقمان حجت بگیرند چون ایشان بگویند ما را بندگی مخلوقان
از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند و گویند اینک این بنده بود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد و شما چه
تقصیر نکردید پس نیکورویان را بیارند و حق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را نیکورویی آفریدی
تا در فتنه ها افتادیم یوسف علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت گیرند و توانگران را بیارند و بحق خدای با ایشان
شمار کنند و گویند ما را مال بسیار دادی تا بآن مشغول گشتیم و ما را از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام
را بیارند و بر ایشان حجت کنند و این خبر کرا ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پشمینه پوشیدی و بر
خر نشستی و بمهمانی ضعیفان رفتی اشارت میکند بتواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز او را کرامت کرده بود همه
خلق در آن عاجز گشتند بزرگ همتی و تواضع بزرگ همتیش تا حدی بود که در خبر آمده است ما مد یده الی طمع قط
و تواضعش بحدی بود که گفت لو اهدی الی کراع لقبلت ولو دعیت الی ذراع لاجبت و بوقت تواضع خود را و بوسه
و بوقت همت خدای او را [illegible] هر دو کون در چشم او هیچ نسنجیدی همه از میان برداشتی و چون بچیز
نظر کردی از همه ضعیفان خویشتن را [illegible] داشتی و چون عطای خرد پیش آمدی قبول کردی و روا داشتی که اهتمی را

معنی دیگر بود و آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار با اختیار که آنچه ناخواسته بدهند در وی برخورداری باشد و آنچه بخواهی تا بدهند
بیم وبال گشتن بود نه خواستن بسیار و چون اندکی بدو دهند قبول کردندی و ناخواستن بسیار را معنی این بود که مرا از تو خبر تو
نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو دهی نیز دیگر با خوار نیست چنانکه شاعر میگوید قلیل منک یکفینی
ولکن قلیلک لا یقال له قلیل؛ اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را دریافتم که لباس ایشان همه صوف بود
و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بدر بودند و بدریان همه
سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام
تا او شاگردان خویش را چنین گفته که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگان اند و اگر
ایشان شما را دیدندی گفتندی اینها مسلمان نیند و یاران خویش را روزی گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله
علیه السلام یاران انس شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من بپرسید که بچه مانند ایم بیاران پیغمبر
پرسیدند که بگوی گفت بسرها و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمیماند حال اصحاب حسن
بصری چنین باشد حال عصر ما بنگر که چگونه خواهد بود فلما کانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فیما ذکرنا
ولبسهم وزیهم زی اهلها سموا صوفیة وصفیة و چون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس
اهل صفه بود باین معنی ایشان را صوفی خواندند که هر که بر راه قومی بود و خود را با ایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه
میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد جهودان
را بکشتن پیغمبران و نه ایشان کشته بودند پدران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش تولی کردند حق
سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین ست که اگر بایستے که هر مؤمنی چنان بود
که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگرچه جفا کردند چون برسول تولی کردند از نام مؤمنی
بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر گبری بحرکت مسلمانان درآید و نماز بجماعت بگذارد او را حکم ایمان دهند
اگرچه از وی کلمه شهادت نشنوند و اگر والعیاذ بالله مسلمانی به بتکده درآید و فعل مغان کند او را حکم مرتدی دهند اگرچه از و
کلمه کفر نشنوند پس این طائفه نیز اگرچه همه افعال اهل صفه بجا نیارند چون بایشان تولی کردند بایشان
منسوب گشتند و این همچنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البیت وان مولی القوم منهم و اگر نام
ایشان ازین معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من نسبهم الی الصفوة والصفا فانه عبر عن
اسرارهم وبواطنهم و هر که نام ایشان از صفوت یا از صفا گیرد عبارت از سرها و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی
گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت ست و معنی آخر باطن راست و باطن نصیب حقیقت ست
و روا نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من ترک
الدنیا و زهد فیها و اعرض عنها صفی الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجای بگذارد و در وی زاهد
گردد و روی از وی بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند که دنیا را دوست دارد

حسن بصری هفتاد بدری را دیده بود ؛ بیان اصحاب حسن بصری

با خرابی ظاهر باطن آبادان نباشد

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشینید گفتند مردگان کیستند
گفت توانگران چون توانگرانرا حکم مردگان نهاد درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده و خدای تعالی که بلعم باعور
را نام سگ نهاد پس از چهارصد ساله خدمت بآن داد که بدنیا میل کرد چنانکه خدای گفت ولکنه اخلد الی الارض و
اتبع هواه ای مال وسکن الی الدنیا و اگر بدنیا میل کردن هیچ شومی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایمان آورده بودند
از بهر پاره حطام دنیا تا از ایشان فائت نگردد جهودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بدبخت کردانیدند
وقال النبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامات ذلک یا رسول الله قال التجافی
عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله فاخبر النبی علیه السلام ان من تجافی عن
الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده گردد و فراخ گردد باین نور نور ایمان خواهد باین
کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد
که هر دعائی که آن فراخ تر بود گنجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت دو رهین بار کش گردد گفتند علامت
این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان
خدای را تا ایشان را از خدای ببراند و ازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت
و دیگر علامت گفت باز گشتن است بسرای جاودانی و آن دار عقبی است و خاص را از دنیا بعقبی باز گشتن از بهر خداوند عقبی
است که اگر خاص را در عقبی امید رسیدن بمولی نیستی هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذشتی هر کس که حلاوت معرفت حق بدانسته بود
یک ساعت لذت خدمت برو خوشتر از همه نعیم عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند
چهل سال بسال آنجهان هر سالی سیصد و شصت روز هر روزی هزار سال بسال اینجهانی و حلقه حلقه بنشینند و بهیچ
نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جماعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ارتعوا فی ریاض
الجنة قیل یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجالس الذکر کدام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف
پس چون چهل سال در بهشت بآن حال باشند حوران ایشان صبر نباشد از خدای درخواهند تا ایشان را فرمان
آید که با این نعیم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بباید دادن سوم علامت گفت استعداد و آماده گی
کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مومن در دنیا زندانی است و اگر همه نعیم جهان پیش زندانی نهی چشم
پیش در مانده باشد تا راحت کی آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کی آید در زندان
دنیا مرگ است و مومن را همه راحتها از پس مرگ است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون لقاء
الله وان الموت دون لقاء الله و روزی یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ
نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیرزیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت است که دوست را
بدوست رساند و ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و مثل المومن فی الدنیا چون مرغیست

در قفس باز داشته اگر نیکو خوش دارند آخر هم زندانی ست و همه آرزوی او آن باشد که یکباری از زندان خلاص یابد نه بینی
که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الرفیق الاعلی
الرفیق الاعلی و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت
پیغمبر را گم کردیم در خطبهٔ وداع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر من الدنیا والآخرة فاختار البقاء علی
الفناء ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسرتا فقدنا رسول الله و امیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی
الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد زن او در وی اثر مرگ بدید گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی
واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا وحزبه گفت فردا دوستان را خواهم دید تو چنان پنداری
که ما بمیریم باز نده میگردیم پس عام را امروز زندگانی ست و فردا مرگ و خاص را امروز مرگ ست و فردا زندگانی هر کرا
حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و هر کرا حیات بحبیب ست مرگ بفراق ست و زندگانی بوصال ابوالحسن نوری
رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرا بیرون رفتیم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برهنه با ما سلام کرد و مارا گفت
آنکه پاک بیاید و جائی پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنم و بمیرم گفتم تو چه دانی که بخواهی مردن گفت
از بهر آنکه مرا آرزوی دوست بر خاسته ست و پیش ازین همه بر نا نده ست و او دوستان خود را پیش ازین در آرزوی انتظار
ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و آنجا رفت و از ما غائب گشت یاران را گفتم درنگ کنید تا ببینیم که چه خواهد بود ساعتی
توقف کردیم و بر فتیم او را یافتیم غسل آورده و نماز گذارده و سر بسجده نهاده و جان بداده او را جنبانیدیم بیفتاد و گور بکندیم
و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و روی او را بگشادیم و بیخ او را بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل برو رحمت کند در روی
من بخندید و گفت تذللی عند من یعزنی حرام لیس میگویدانی پیش کسیکه مرا عزیز کرده اند گفتم یا حبیبی احیات بعد
الموت فقال یا حبیبی ان احباء الله لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار پس ظاهر با باطن ضدین اند و صفت کار اهل ظاهر
راست اهل باطن را ضد آنست که اهل ظاهر عام اند و اهل باطن خاص عام بعز عزیز شوند و خاص بذل عزیز تو انگری عام بغنا
ست و توانگری خاص بفقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات ست
زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند و خاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از سرای
فنا بسرای بقا روند و در دار فنا حیات محال ست و در دار بقا موت محال و تا خاص در دنیا محجوب اند عقبی موصول اند
و در دار دنیا عقبی مرگ ست و مرده محجوب بود و زنده موصول پس در یکه پای بآن در دنیی وصال یابی آن در ظاهر
مرگ بود لکن بباطن حیات بود وصال حارثه حین ساله النبی علیه السلام ما حقیقة ایمانک قال عرفت عن
الدنیا فاظمأت نهاری واسهرت لیلی و کانی انظر الی عرش ربی بارزا فاخبر انه لما عرفت عن الدنیا
نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یشاهده فقال النبی علیه السلام و من احب ان ینظر
الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثة فاخبر انه منور القلب و معنی این خبر با اول کتاب یاد کرده ایم
لکن اینجا از بهر آن آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که بنده را که دل روشن دارد

بیان آخر وقت حیات حضرت رسول علیه السلام

حکایت

که خدای دل او را روشن گردانیده است کو در حارثه نگر و فایدهٔ این سخن والله اعلم آنست که چون حارثه از خویشتن خبر داد
که من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی او را در ربود و گفت این تو نکردی خدای دل ترا روشن کرد
تا حارثه بدیدن هنر خویش مغرور نگردد و نظارهٔ منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت با او بقا یابد و نظارهٔ نیکوئی خویش نکند تا بر و
زوال نیاید و مستمعان نیز چون از و بشنوند گمان نبرند که کار بدست ماست تا راه گم نکنند و بدانند که راه یافتن بنمودن ست نه بجستن
ان اوصاف خویش تبرا کنند و بتضرع با خدای باز گردند تا مگر بیابند که مغروران یافته را گم کنند و متضرعان نایافته بیابند پس
پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب بآن عیان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرده و روشن کردن دل آن بود که دنیا از پیش وی پس
برداشت تا عقبی را بدید پس کسی او را مشاهدهٔ عقبی باید تا حجاب دنیا از پیش برخیزد و مشاهدهٔ عقبی نیابد و دنیا و عقبی هر دو از روی
محدثی و مخلوقی چنین اند همچنین کسی که او را مشاهدهٔ حق باید تا حجاب کونین از پیش دل برگیرد و مشاهده نیابد و سمیت
هذه الطائفة نوریة لهذه الاوصاف و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم که دلهای ایشان
منور ست از حب دنیا و ریا و خلق و عجب نفس و آن چیزها که بنده را از حق حجاب کند و هذا ایضا من اوصاف اهل الصفة
قال الله تعالی فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المتطهرین والتطهیر بالظواهر عن الانجاس و بالبواطن عن
الهواجس و خدای تعالی اهل صفه پیغمبر را بپاکی بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را
دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاکی ست و در مقابله این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در
شان پلیدی بول آمد که هر که خویشتن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی
جفا را خود حکم چگونه شود و پاکی ظاهر از نجاست باشد و پاکی باطن از هواجس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم
و آنچه بدین ماند و هاجس خطرات نفسانی باشد که در پیش یاد کردیم و جمله جواب آنست که آنکه خدمت را شاید پاک باید نفس
پلید خدمت را نشاید سر پلید حق را کی شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد یکی پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم و این
حکم بر دو گونه بود حدث و جنابت و این هر سه باز دارنده اند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سه گونه است دنیا و خلق و نفس
و دنیا چون نجاست عین ست چون دل بحب دنیا آلوده گردد مشاهده را نشاید همچنانکه نفس که چون بنجاست عینی آلوده
گردد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس ست چون سر عجب آورد مشاهده را نشاید و اگر ازین سه یکی موجود گردد
هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر ازین سه دیگر نیز یکی بر سر موجود گردد از مشاهده محروم ماند پس سری که بهر سه آلوده بود
مشاهده را کی شاید و قال رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله گفت مردانی اند که ایشان را بازرگانی و خرید
و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح ست و در حرام محظور چون از حرام بحلال آیند
مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن به تجارت حلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بحرام از بهر آ
که عام را مشاهدهٔ حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال آویختند از درجهٔ سفلی بدرجهٔ علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص مقام
مشاهده اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلی باسفل آمدند و محجوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام
حلال را سبب قرب از بهر آنکه عام بهتر گرفته اند و بتر بگذاشتند و خاص بهتر بگذاشتند و بتر گرفتند و عام هم بآن مقام [illegible]

وخاص هم درین مقام مذموم و روا باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول
نکند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانند بآن معنی که بازرگانی ستد و داد ست و بدل کردن آنچه دارد بآنچه
ندارد و عام را صفت این ست خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق
سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی بستاند اندک بدهد و بسیار بستاند صفت عام این ست
اما خاص را اگر صفت این باشد زیان کند و ایشانرا بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند
لیکن یاد ما ایشانرا چنان مشغول گرداند که از کرده خویش خبر ندارند مکافات طمع کی دارند و نیز در نظارت منت ما اندیشه
کنند که ما با ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که اداء خویش هیچ نه بینند و خود را مفلس دانند و از مفلس
بازرگانی کی آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بنده من و سرمایه توفیق من و بنده کی بمایه
خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوند ست و هم از آن او با او بازرگانی کردن محال ست چون خداوند را باین
وصف یاد کنند همه بازرگانیها را فراموش کنند و لصفاء اسرارهم یصدق فراساتهم وقال ابو امامة الباهلی
عن النبی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله وقال ابو بکر الصدیق القی فی روعی ان ذا بطن بنت خارجة
جاریة فکان کما قال قال النبی علیه السلام ان الحق ینطق علی لسان عمر رضی سخن در فراست پیش ازین یاد کرده ایم
لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارتیست که علت صدق فراست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بر زبان
عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گوینده حق باشد خطا نیفتد و این را معانی ست یکی آنست که حق خود نه پسندد که بر زبان
اولیای وی خطا رود و بر زبان ایشان همه آن راند که صدق باشد از بهر موافقت که موافقت اثر محبت ست چون اولیاء
بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که بر ایشان خلافی راند بر زبان ایشان آن راند که حق بود و راست بود
پس گوینده آن حق بود نه ایشان آنکه پیغمبر میگوید که حق عز و جل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنیش این ست و
روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حول و قوت خویش و از صفات خویش مجرد گشته اند و از
خود و افعال خود تبرا کرده بجنبند جز چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند و چون بجنبانند بجنبند و چون بشنوانند
بشنوند و چون بنمایند به بینند و چون بگفتار آرند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته و هر چه
کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبر ست و میگوید فاذا احببته کنت له لسانا وسمعا وبصرا ورجلا
وقلبا بی ینطق وبی یسمع وبی یبصر وبی یمشی وبی یعلم و چون صفت شان چنین گردد گوینده ایشان نباشند گوینده
حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فراست ایشان باین معنی باشد و این چنان ست
که کودک خرد چون اراده ست و پایی نیست و حواس نیکو او از فعل کردن عاجز ست حواس مادر و پدر حواس او گشته ست
تا از جایی بجایی بپایی مادر و پدر رود نه بپای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش و صفات او فانی گشته باشد
و صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش یکسو نهد و کلیت خود او را گردانند
و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین کلاءة الولید خداوندا مرا نگاهدار چنانکه نگاهداشتن

کودکان خرد کان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل ست که چون
بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنای بنده در جنب صفات حق بیش از فنای کودک ست
در صفات مادر و پدر و لطف حق با بنده بیش از لطف مادر و پدر ست با فرزند چون بنده حق را به بی اختیاری و بی تدبیری
و بی مرادی چنان باشد که کودک مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را هذه

مسئلة الفناء وقال ویس القرنی لهرم بن حیان حین سلم علیه وعلیک السلام یا هرم بن حیان ولم یکن رآه قبل ذلک وقال له

عرفت روحی روحک و این اویس مردی بود که از اهل یمن به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود
و او نیز ایمان آورده بود و بزمین یمن بودند به دیهی که آنرا قرن خوانند و او را ساز و برگ نبود که مادر را نزدیک پیغمبر توانستی
آوردن و مادر را بجای نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن هجرت معذور داشت
و پیغمبر را از حال او خبر کرد و ببرکت خوشنودی مادر او را کرامت روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از امت من مردی باشد
که بعدد ربیعه و مضر خدای بشفاعت او بیامرزد و آن اویس قرنی ست و بشارت داد عمر رضه را که تو او را ببینی و چون او را
ببینی از من سلام برسان پس بروزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه حج کرد او را از اهل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر
بوی برسانید و قصه او دراز ست اینقدر از حکایت او بسنده باشد که در کتاب یاد کرده ست و کبیر سخن باز شویم میگوید
هرم بن حیان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هرم بر وسلام کرد او گفت وعلیک السلام یا هرم بن حیان
هرم گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید
الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تشام الخیل فما تعارف منها فی الله ائتلف وما تناکر منها فی غیر الله اختلف میگوید
جانهای خلق سپاه ها اند گروه گروه گردانیده بهم باز افتند و بیکدیگر بوی برند چنانکه اسپان بوی برند و هر کدام را که آشنائی
افتاده باشد بسازند هر کرا آشنائی نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار ست
لکن تاویلی بگویم که اینجا بکار ست و آن آنست که حق تعالی روز میثاق خطاب کرد با خلق که الست بربکم خطاب یکسان
بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود لاجرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان
را خطاب از مقام فضل بود لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و این اهل فضل گروه گروه بودند هر گروهی را خطاب بصفتی
آمد یک گروهی را خطاب بجلال آمد و یک گروهی را خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد خوف و رهبت نصیب
ایشان آمد و یکی از ایشان حسن بصری بود رضی الله عنه که هرگز کس او را خندان ندید و آن گروه را که خطاب بصفت جمال آمد
همه بشارت و رجا نصیب ایشان آمد چنانکه یحیی بن معاذ الرازی که همه مناجات او در رجا ست یکی را خطاب بصفات
لطف آمد در هر نفسی هزار انبساط بکند و یکی را خطاب بصفت کبریا آمد از هیبت گنگ فروماند و بهمه عمر نفسی برنیارد آوردن یک گروهی را
خطاب بصفت محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین و از جمله آن ارواح که ایشان را بیک صفات
خطاب افتاد آن روز تعارف افتاد امروز چون یکدیگر را ببینند ائتلاف ایشان از آنجا افتد و نیز شاید که معرفت اویس قرنی با هرم
در آن ساعت بآن باشد که او را تمنای دیدار هرم افتد و حق سبحانه او را خوی کرده باشد که هر چه آرزو کند بدهد چون هرم پدید آید بداند که

این آرزوی من ست صدق فراست ایشان چنین باشد و این روا بود که حق تعالی بنده را بجایی رساند که هرچه بر سر او بگذرد مراد او در کنار او
نهد و یکی از آن عمر خطاب رضی الله عنه بود که هرچه او آرزو کردی مراد او بودی بر موافقت او وحی آمدی تا افتخار کرد و گفت وافقنی
ربی فی ثلث و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفتی که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودی پس چگونه باشد که گوید
حق مرا موافقت کرد و آن موافقت های حق عمر را یکی آن ست که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام
و معصیت بود حق آن را احلال کرد و طاعت گردانید و می حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامی کرد حق سبحانه حلال را
حرام کرد و معصیت گردانید و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که بحکم پیغمبر و بحکم ابوبکر صدیق رضا نداد بکشت و پیغمبر او
عتاب کرد امر آمد که عتاب مکن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربک لا یومنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم
حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و از مصطفی درخواست کرد بر عبدالله ابی نماز مکن آیه آمد ولا تصل علی احد منهم مات
ابدا و چون از رفتن بسر گور او باز داشت آیتی آمد ولا تقم علی قبره و چون پیغمبر را گفت که زنان خویش را بگوی
که در پرده می بایستند آیه آمد و اذا سألتموهن متاعا فاسئلوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که از امت تو پیشین
ثله باشند و از ما قلیل آیه آمد ثلة من الاولین وقلیل من الآخرین و چون پیغمبر را از عائشه و حفصه آزار رسید
بحدیث ماریه قبطیه که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را نگاه نمیدارید و پیغمبر
را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر موافقت
عمر آیت آمد عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن مسلمات مومنات قانتات تائبات عابدات
سائحات ثیبات و ابکارا این ست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن
زبان عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن راند که حکم حق ست و تا بنزدیک حق چیزی حق و صواب نباشد
خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آن ست که در قصه کشتن آن منافق یاد کردیم و چون رسول علیه السلام با او عتاب کرد
امر آمد که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکمی و سیفه عدلی و با نیمعنی او را فاروق خواندند که فرق بین الحق و الباطل اینک صدق
فراست را معنی این باشد حق خود نپسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند وقال ابو عبدالله الانطاکی اذا
جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی اسرارکم ویخرجون من همکم
این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فراست سخن بسیار گفته ایم و ابوالحسن مزین رحمه الله گوید که من بتجرید بادیه
فرو رفتم بی زاد و بی راحله بسر بردم از آن کرانه حوض مردی آواز داد که یا حجام احفظ قلبک لا تحدث نفسک بالاباطیل
نگاه کردم ابوبکر کتانی را دیدم توبه کردم و با خدای باز گشتم و یکی از درویشان چنین گوید که قصد بادیه کردم پس به بازار رفتم
تا نعلین خرم از بهر او نعلین برداشتم دیناری و قیراطی مرا بها کرد دیناری بخواستم نداد بنهادم و برفتم بکناره مجلس
ابوالحسین نوری بگذشتم ابوالحسین رحمه الله در میان سخن گفت الا یستحیی احدکم ان یقصد بیت ربه ثم یتبحی بقیراط
بیذله فی ثمن نعلین فقلت سبحان الله یضع العلم حیث یشاء معنی جواسیس قلوب چنین باشد و ابوالحسین نوری
را یک قول آن ست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او بیتافتی و با هر کس که نشستی از سر او با او سخن گفتی از روشنی

دیدار او را و انوری نام نهادند ثم من کان بهذه الصفة من صفوة سره وطهارة قلبه ونور صدره فهو فی الصف الاول
لان هذه اوصاف السابقین و آنکس که او را صفت این باشد از صفای سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشد از بهر آنکه
این اوصاف سابقان ست و معنی این سخن آن ست که هر که پاک تر بحق تعالی نزدیکتر بدان معنی که پاکی علت گرد قرب الکن
قرب علت کرد و پاکی را و چون حق خواهد که کسی را قرب خویش کرامت کند نخست او را پاک گرداند پس قریب کرداند از بهر آنکه
صحبت پاکان را پاک باید به پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق کی توان یافت پس چون
سبب قرب پاکی ست هر که پاک تر قریب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را نشاید خود او را
نگرو اند وقال النبی علیه السلام یدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال الذین لا یرقون
ولا یسترقون ولا یکتوون ولا یکتئون وعلی ربهم یتوکلون چنین گوید پیغمبر علیه السلام که هفتاد هزار تن از امتان
من به بهشت در آیند بی شمار پرسیدند که ایشان کدام باشند ایشان را وصف کرد و گفت آن کسانیکه فسون نکنند و از
بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواهند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای بازگذارند و این
تفسیر قطع علائق ست که همه علائقها از خود ببرند و از کس فسون نخواهند از بهر بیماری خویش از بهر دو معنی را یکی آنکه
بر اختیار حق چیزی اختیار نکنند و اگرچه بسیار بلا بایشان رساند ننالند و برگرد او بدل نیارند چنانچه در حکایت ابوبکر صدیق
آورده اند که بیمار گشته بود او را گفتند الا ندعو لک طبیبا قال الطبیب امرضنی قالوا الا نسألک ان یداویک قال
قلت فقال لی فعال لما ارید و دیگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن نهنده بلا از بلا چنان غائب کرده است که از
بلای خود خبر ندارند و از چیزیکه خبر ندارند چگونه نالند اگر روا باشد که زنانی را که کافره بودند بنظاره جمال یوسف
ست چنان مشغول گردانند که از بلا خبر ندارند اولی تر که محبان حق را لذت محبت و مشاهده چنان مشغول گردانند
که از بلا خبر ندارند و در حکایت عامر بن عبد قیس آورده اند که خوره (علت ۱۲) در پای او افتاد و او را گفتند پای ببر گفت مرا به
اختیار حق اختیار نیست و هرچه او کند مرا آن خوش ست آن خوره تا زانو بر آمد نماز باز خواست ماندی روی بآسمان
کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکنی و بلا هزار چندین بودی
باک نداشتمی چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کردن این بلا را از خویشتن بردارم بفرمود تا کسی را بیاوردند
که پای او ببرد و مرقد آوردند تا بخورد تا از درد بریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد هست کسی را بیارید که پیش من
(دارو سے بیہوشی ۱۲)
کلام خدای را خواندن گیرد چون رنگ روی من بگردد پای من ببرید که مرا خبر نباشد مقری قرآن میخواند تغیرے در چهره
آمد پای او را از نیمه ران ببریدند و داغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجای بگذاشتند بحال خویش
باز آمد و پرسید که ببریدید گفتند ببریدیم دست دراز کرد و آن پای بریده را برداشت و گفت الهی تا خواستی این پای
و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در هر دو حال اما این پایی ست که اگر بقیامت مرا سوال آید که در همه عمر خویش
یک قدم با این پای بر خلاف تو خداوند نهاده ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از سر صدق نبودی ثابت با این
قوی نبودی و گفت کس دیگر را نیز فسون نکنند که این اثر دو معنی باشد یکی آنکه خویشتن بچشمی ننگرند که از فسون ایشان

سألت

کسی را راحت خواهد بود بلکه از حقارت خویش بترسند که اگر با یکسی نظر کنیم شوم ما آنکس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که همه خلق را بحق نزدیکتر از خویشتن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویشتن در نیفگنند چنانکه فارس بغدادی گوید روزی بدر خانه قریه آمدم و آواز او بشنیدم که بیت بر وی بقول تقتلني جوعا تمنع عني العالم تفعل لی کذا وکذا بنده چشم که او را در خانه خادمی ست و عتاب با خادم میکند در آمدم او را یافتم روی بآسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بردم که این سر را مگر گرسنگی غلبه کرده ست و سوادش بخ پیده ست نان و گوشت بریان و حلوا آوردم و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلب ارفع عني هذا الخوان من انت حتى تدخل بيني وبين الحق گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت اینست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذا کنت لا ادني في الدارين غيره فمن اشکو والی

من اشکو فلصفاء اسرارهم وشرح صدورهم وضياء قلوبهم وصحت معارفهم بالله فلم يرجعوا الى

الاسباب ثقة بالله وتوكلا عليه رضا بقضائه از پاکی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان و روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و بهیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشتن واثق بودند و توکلی درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر و استوار نابودن بوعده او نشان ناشناختن ست از بهر آنکه هر کس که داند که حق تعالی کریم ست و وعده خلاف نکند صادق ست و دروغ نگوید غنی ست و درویش نگردد و جواد ست و بخل نکند وعده او را از نقد استوار تر دارد چون در وعده او را اعتماد نیفتد دلیل ست که با این اسباب ایمان نیاورده ست و این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که بسم الله الرحمن الرحيم اني انا الله لا اله الا انا من لم يرض بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر لنعمائي فليطلب ربا سوائي این سخنان را بر این سخن بستند که اني انا الله لا اله الا انا معنیش آنست که چون جز من خدای نیست راضی نابودن بقضای من چیست ربی دیگر باید تا قضای من بگرداند و در بلای من صابر نابودن چیست رب دیگر باید تا بلای ما باز دارد و بر نعمت ما ناشکر کردن چیست ربی دیگر باید تا ترا نعمت دهد تا او را شکر گزاری و از من مستغنی گردی چون من آنم که جز من اله نیست و اعتقادت باین درست ست رضا باید بقضای مرا و شکر باید نعمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نابودن بقضا منازعت ست و بنعمت منعم نعمت نادیدن منعم را ناخواستن ست و به بلای مبتلی از بلا نالیدن از مبتلی گریختن ست گریزنده

رب را و منازع رب را و نابیننده رب را با رب چه کار ست وقد اجتمعت هذه الاوصاف كلها ومعاني هذه الاسماء في

اسامي القوم والقابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ایم همه گرد آمده ست و معناهای این نامها نیز گرد آمده ست در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ایم و لقبهای ایشان اگرچه نامها بظاهر مختلف اند و معانی متفق اند

وعبرت درهم باپها اتفاق معانی است نه اتفاق الفاظ را وصحت هذه العبارات و درست ست این همه عبارتها و قربت هذا المأخذ و نزدیک ست بیکدیگر آن معنی که این نامها از آنجا گرفته اند وان كانت الالفاظ متغيرة في الظواهر واگرچه لفظها بظاهر مختلف فان المعاني متفقة معنیها متفق ست لانها ان اخذت من الصفاء والصفوة كانت صفوية برای آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صوفی گفته باشند طلب تخفیف را وان اضيفت الى

الی الصفة او الصف الاول کانت صفیة او صُفیة و اگر ایشان را صوفی از بهر صف خوانند یا از بهر صفه اصل نام صَفّی باشد
یا صفی لکن طلب تخفیف را او او در افزایند تا صوفی گردد چون صفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول ست
و اگر اشتقاق از صفه باشد مراد معاملات ظاهرست یعنی معاملت ایشان معامله اهل صفه پیغمبرست علیه السلام و یجوز ان
یکون تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصوفیة و زیادتها و روا باشد واو را پیش فا آوردن در لفظ صوفیان لکن زیادت
بوده اصلی من لفظ الصفیة والصُّفیة از لفظ صفی و صفی گشت و زیادتها انما کانت من هذا او لا الالسن و از بهر این چنین
گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صفی و صفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثل این بسیار توان
یافت که چیزی بیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نبشتن الف بیفگندند و چون نبشتن بسم الله بسیار گشت
طلب تخفیف را الف بیفگندند اما اقرأ باسم ربک و سبح اسم ربک چون تکرار او بسیار نشود تخفیف حاجت نیاید الف
نیفگندند و ان جعل ماخذه من الصوف استقام اللفظ و صحت العبارة فی حق اللغة و اگر این نام را از صوف گرفته باشند
که این طائفه صوف پوشند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید و جمیع المعانی کلها
دگر آورده اند این معانیها در نام این طائفه من التخلی عن الدنیا از خالی بودن از دنیا و عزوف النفس عنها و دور بودن
نفس ایشان از دنیا و ترک الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و لزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفرها و منع النفوس
حظها و باز داشتن بهرهای تن از تن و صفوة الاسرار و روشنی سرها و صفاء المعاملات و پاکی معاملتها و انشراح
الصدور و گشایش دلها و صفة السباق و صفت سابقان اما تخلی از دنیا بر دو وجه بود ظاهر از ملک و باطن از محبت
نگاهداشتن نه بظاهر ملک دنیا طلب کنند تا بقدر آن و طلب روزگار آن از خدمت حق باز مانند و نه دنیا را بدل دوست دارند
تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا یعنی اعراض بود نه بمعنی غیبت که هر که از چیزی اعراض کرد
اگرچه حاضرست غایب شود و هر که بر چیزی اقبال کرد اگرچه غایب ست حاضر شود و ترک وطن بر دو گونه بود ظاهر بود و
باطن ترک ظاهر آن بود که از جای مولود خود غایب شود چه اگر در وطن صحبت کردن بر روی اولیای حق را دست عالم را
بوطن خویش بر جای بگذاشتندی چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترک کالبد او را هم در غربت نگذاشتند درست نشد
این طائفه را که ترک وطن ایشان را به از مقام ست از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار نکند مگر
آنکه بهتر بود و اشارت درین آنست که بوطن بودن نوع از عزت و از وطن غایب گشتن نوع از ذل و آنکه بنزدیک
خلق عزیز گردد بیم باشد که بنزدیک حق ذلیل گردد و چون بنزدیک خلق مستذل گردد بنزدیک حق عزیز گردد و تحقیق این
سخن آنست که حق تعالی اولیای خویش را چنان دارد که همیشه بوی نگرند نه بغیر وی و همه از وی بینند نه از غیر او و اما ترک
وطن بسر آن باشد که هرچه دل ایشان بآن الفت گیرد از انجا بگذرند و با او بنیارامند که همه هلاک عارفان در وطن گرفتن
ست ابو العباس بن عطا گوید رحمه الله من سکن الی الشیء دون الحق کان بلاؤه فیه هر که با چیزی جز خدای بیارامد
بلای او در آن چیز باشد و بدین چند خبر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد نبینی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام
آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد بر یوسف نیز بطفیل او و بر فرزندان دیگر نیز بینا نیز نه بینی که چون مصطفی علیه السلام را

با عائشه ذره آرام پدید آمد بر عائشه تهمت دروغ چه بلا آمد و همه جهان از بلای عائشه صدیقه یاد کنند و من میگویم که بلا آن بود که بر سر مصطفی علیه السلام آمد از بهر عائشه و آن عائشه گفتند که طاهر بود و گفتن بود و آن مصطفی نگفتند که کس را بآن مقام راه نبود و اگر ذره دول او را با حسن و حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خبر آمد و شرح آن زیاده تر بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی اما لزوم سفر هم بظاهر باشد هم بباطن سفر ظاهر ریاضت نفس را مقصود و مالیده گردد که در حکایات چنین آورده اند که هر که بنزدیک شبلی آمدی و توبه کردی شبلی او را گفتی که از سر تجرید برو و حج کن و باز آی تا با ما صحبت توانی کرد و یاران خود با آن کس تشنیع بر فتندی و او را ببادیه فرو فرستادی بی زاد و بی راحله و باز گشتندی او را گفتندی خلق هلاک میکنی گفت نه چنین ست که آمدن ایشان بنزدیک من و مراد ایشان نه منم اگر مراد من باشم بت پرست باشند و آن مقام فاسقی شان هم بهتر ازین مقام تا بُتی که فاسق موحد به که رهبان زاهد پس مراد ایشان حق ست اگر در راه هلاک شوند بمراد رسیده اند و اگر باز آیند رنج این سفر ایشان را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار ست گاه سیر السفر التفکر در افگنند و تا بازل میروند و در تفکر آخر افتند که با خر چه خواهد بودن و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و از آخر با اول دوان و هیچ جای روی قرار نه این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و منع کردن نفس از حظ او از بهر آنست که نفس را هر چند مراد بیش دهی بیش طلب کند و تمامی مراد را نهایت نیست و هر که حظ نفس بتمامی دهد بزنار بستن نزدیک باشد و برین معنی مثلی هست و آن کودک خردست که چون مادر و پدر شیرک باشند هم از اول که کودک آرزو ها خواستن گیرد گوش او بمالند بیک گوش مالیدن ادب گیرد و نیز بی ادبی نیارد کردن و هر چند بزرگتر گردد با ادب تر گردد و مادر و پدر از وی برخورداری یابند و چون باول آرزو ها کند و بمراد او بروند چنان بی ادب گردد که تا زیانه دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که مهربانی کرده اند خود هلاک او کرده باشند حال نفس همین ست که چون او را از آرزو ها منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون بکمراد او بداوی بد خوی گردد و نیز جوید و چون یافت بدخوتر گردد تا بمقامی رسد که زندیقی اختیار کند و آئین عداوت کردن بود با نفس خویش نه محبت کردن و ازین معنی گفته اند صدیقک من نهاک لا من اغواک دوست تو آن بود که ترا گوید مکن نه آنکه گوید هر چه خواهی کن و صفای معاملات آن باشد که عجب نفس در وی راه نیابد و بریا خلق مشغول نگردد و در دیدار منت چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود نه بیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات و رعونات از سر بیرون کنند و انشراح صدر آن بود که وی دارد فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را که هر چیز که آن گشاده تر و فراخ تر گنجا تر و هر چیز که بسته تر و تنگ تر نا گنجا تر صفت سُبّاق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمام تر بس ازین بیاید انشاء الله تعالی ما خرنی الاجل و قال بندار بن الحسین الصوفی من اختاره الحق لنفسه فصافاه وعن نفسه برّاه و لم یرده الی تعمل و تکلف بدعوی و صوفی علی زنة عوفی ای عافاه الله فعوفی و کوفی ای کافاه الله وجوزی ای جازاه الله فعل الله به ظاهر فی اسمه والله المتفرد به بندار بن الحسین رحمه الله چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس او بیزار کند و او را باز نگذارد

حکایت سفر فرمودن شبلی مریدان خود را

سفر باطن یعنی در تفکر ... بیان صدق

صفای معاملات و اسرار

بتعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بروزن عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش پاداشت داد و پاداش یافت فعل خدای با و ظاهر بود در نامش و خدای بآن فعل متفرد و جمله این سخن را معنے آنست که نام صوفی از صفت و فعل او نگرفته اند بلکه این صوفی چیزے کرده است که بآن فعل یا بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل در و خداوند راست بے او و او از فعل خدای نام گرفته است و این فعل مالم یسم فاعله بود چنانکه از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از مکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات گوئی جوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفته است یعنی حق تعالی او را برگزیده و خاصه خویش گردانید و از همه چیزها او را بیزار گردانید پس او را صوفی خوانند یعنی گزیده گشت حق را و فائدهٔ این سخن والله اعلم آنست که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیزار گشته باشد تعمل نکند یعنی از خویشتن کارے نبیند و تکلف نکند یعنی از خویشتن کارے نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی هیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بداندیش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و بر خواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متهم ندارد و همگی آن او باشد بحکم ملک وی او را باشد بحکم تدبیر او و قائم باشد بحکم نگاهداشت و از حد امر و نهی او قدم بیرون ننهد و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خویشتن را بآن صفت بیند که در دو جهان هیچ مایه ندارد از بهر آنکه هر کس خویشتن را در هر دو کون چیزے مالک داند و دعوی مالکی کرد و هر که دعوی کرد که من مالکم مملوک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی الرودباری وسئل عن

الصوفی فقال من لبس الصوف علی الصفاء و اطعم الهوی ذوق الجفاء و کانت الدنیا منه فی القفاء و سلک

منهاج المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند که صوفی کدام است گفت آنکه صوف بر صفا پوشد و هوا را طعم جفا بچشاند و دنیا را پس پشت اندازد و بر راه مصطفی برود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوف پوشاند که با سر صافی صوف نا پوشیدن به از آنکه با سر آلوده صوف پوشیدن از بهر آنکه ظاهر به صوف آراستن با خلق نمودن است و صوفی کننده باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد مشغل نخواهد که جبرئیل از راستی او خبر یابد و یکے روا دارد که مخلوقان بر حال او مطلع گردند و هر وقت که بخلق نمود که من چه دارم از آنچه دارد ذرهٔ با او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود و از همه علائقها چون خلق در میان افتاد علاقه صفوت نماند و پاکیزه نباشد حق را جل ذکره و معنی صفا از میانه بر خیزد خلق پرست گردد نه خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزے باز نگرد بجز حق و اگر همه ذره ایست معبودش آن چیزست از بهر آنکه ذاکر بذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال است و از عبادت مراد معبود است باید که عابد در وقت عبادت همه معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز معبود چیزے بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکه معبودش آن چیزست که او نظارهٔ اوست و دیگر همه صفات برین مثال است چنانکه خوف و رجا و آنکه گفت و اطعم الهواء ذوق الجفاء او فرق است قول خدای را که میگوید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هوای خویش را آنجا برد که مراد حق است نه مراد حق را آنجا کشد که هوای اوست از بهر آنکه مراد حق زیر هوا در نیاید و هوا زیر مراد حق در آید هر چند که آنچه مراد حق است تلخ و سخت و دشوار باشد و نفس از آنجا

گریزان باشد و آنرا کاره بکره و او ایرا مراد حق دارد و مثل این چنان است که کودک خرد که پدر و مادر مهربان دارد و برو بیماری ظاهر گردد
و دارو تلخش دهند چون کودک او را بخورد صلاح او در آن باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام یا چون خون برو غلبه گیرد
حجامتش کنند درد ساعتی باشد و راحت دوام و چون بخوش کند اندر یک ساعت آن راحت ساعتش هلاک دوام آرد و مثل
هوای نفس این است راحت وقتی و هلاک ابدی و تلخی وقتی و راحت ابدی و دنیا با ابلیس قفا انداختن آن باشد که از دنیا گریزان باشد
که اگر بدنیا آرد از او وی برون نباشد یا آن جوید که او را مقسوم است یا آنکه او را مقسوم نیست آنکه او را مقسوم است بی طلب
بوی رسد و آنکه او را مقسوم نیست با طلب هم نیابد پس مشغول گشتن بطلب نیابد هیچ فایده و حاصل نیابد مگر پشت بحق بکشتن تا
حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مردم است که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت بروی آری از پی تو دود
و گفتن پیر راه مصطفی از نجاست که خدای گفت قال ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه محبت خویش
در متابعت مصطفی نهاد و قدر این سخن معانی بسیار است یکی آنست که همه خلق محمد محجوب اند و محمد بکس محجوب نیست از بهر آنکه
محجوب کنند چیزی باشد که آن تبعیت حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و تبع هیچ حجاب نباشد و در
آیت اشارت است که میان ما و میان همه خلق حجاب است و میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر
این همه خلق را فرمود و هم که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحانه بهتر از خویش را عطا کند برتر از آنکه او را دوست
دارد و این عطا این بزرگی بحث متابعت مصطفی نهاد و گفت هر که او را متابع تر نزدیک ما دوست تر که هر جایی که حاکی دوست
کند دوست گردد و نیز درین اشارت است بیان نمودن عجز خلق از ادراک کردن حق تعالی و چنانستی که میگوید شما را قدرت دریافتن
ما کی باشد آنکه ما را باید و است او را متابع باشید اگر او را یابید آنگاه ما را سید خلق اولین و آخرین جان بر میان بسته
و نفس بر او دنیا فشاند و چون از مخلوق عاجز آمد از حق عاجز تر آمد و سئل سهل بن عبد الله التستری عن
الصوفی قال من صفا عن الکدر و امتلأ من الفکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عنده الذهب و المدر
صوفی را چهار وصف نهاد یکی گفت از تیرگیها صافی گردد و صافی گشتن از تیرگیها بر دو وجه است صفائی نفس آنست که
از هواها صافی گردد پیش از آن و در عمل و از عجب صافی گردد پس از آمدن عمل پیش از آنکه قدم در کار نهد تا بندگی بجای آرد
[illegible] هوا را با ابلیس قفا افکند و بحسب موافقت خویش بندگی بجای آرد و هیچ مراد او کار هوا با پس پشت انداز دو
[illegible] صفائی نفس چنین باشد پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیز است در وقت ریا خلق
[illegible] ریا خلق نباید که اگر ضد [illegible] ریا خلق و در آرد خلق پرست بود نه خدای
پرست [illegible] معنی [illegible] آنست که آنچه سزاوار خدای نیست و بر کار نا سزا اطلاع داشتن محال است
[illegible] از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لیغان
علی قلبی فانی لاستغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سید
[illegible] استغفار او از مقام موافقت طاعت
[illegible] رسول علیه السلام [illegible] خدای تقصیر دیدی قدم بیشتر نهادی تا به

بالاحد نجا من العدد ومن نجا من العدد امن من الغلط وسئل ابوالحسین النوری ما التصوف فقال ترک کل حظ
لنفس از ابوالحسین نوری پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذاشتن همه بهرهای نفس و معنی این سخن آنست که هرچه
نفس را بآن نشاط بینی اگر مخالفت حق است بجای بگذاری و اگر موافقت حق است نیکو تامل کن که نفس بموافقت حق
نشاط نکند تا در زیر آن مکری نباشد که نفس را جز خدای باصلاح نتوان آوردن یکی از بزرگان چنین میگوید که من نفس
خود را قهر کرده بودم روزی نشاط کرد بغزو رفتن من عجب داشتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید که فی در زیر این چه مکر
است با خود گفتم مگر آنست که پیوسته او را بروزه میدارم و در گرسنگیش طاقت نمانده است میخواهد که بسفر روزه بگشاید
گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روادارم عجب نمودم و گفتم مگر شب او را نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همه شب بخسپد تا
بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا باشد عجب داشتم و تفکر کردم و گفتم مگر از آنست که با خلق مخالطت نمیکنم
ملول و پریشان گشته است و مرادش آنست که بسفر با خلق کنم تا او را انسی باشد با خود گفتم هرجا که ترا برم بویرانی
فرود آرم و با خلق ننشینم گفت روا باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر او مرا آگاه کند حق تعالی او را اقرار
آورد تا با من گفت که تو هر روزی بخلاف مراد من هزار بار مرا میکشی و خلق آگاه نه بغزو کشتن باشد مگر کشته شوم تا همه
جهان نام و آوازه من برود که احمد خضرویه را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که نفسی آفریند که بزندگانی
منافق باشد و از پس مرگ نیز هم منافق خواهد شد با این جهان اسلام خواهد آورد و نه بآن جهان گفتم بالله که بغزا نروم من
پنداشتمی که تو طاعت میجوئی چون نمازی بندی و آن خلاف که میکردم بیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیه
که خدای میگوید فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چنین گفته اند که آن ما را از بنی اسرائیل صعب‌تر است که ایشان
را خویشتن کشتن ظاهر بود و ما را باطن است و ایشان را در همه عمر یکبار بود و ما را هزار بار است و در جمله آنست که هر آن
دو چیز که ضدین باشند یکی را بقا نباید بی هلاک دیگری و حیات نیابد بی مرگ دیگری و نفس با دل ضدین اند تا نفس
کشته نگردد دل زنده نگردد و آیتی را شفا بود اندر قتل عامیل چون خدای خواست که او را زنده کند بفرمود تا گاوی را بکشتند
و بپای آن کشته بزدند تا زنده گردد و نفس بجای گاو است و دل بجای عامیل تا نفس کشته را بر دل نزنی زنده نگردد و اند
بهر وقت گفتم چون نفس بطاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که ترا از آن [illegible] که در زیر طاعت تا رستن
مخاطره ترا اندر زیر معصیت و از هر دو بخدای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در معصیت
راه گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کنند و دلیل برآنکه از معصیت راه بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادوی
ایشان معصیت بود و دلیل برآنکه بطاعت راه گم توان کردن قصه ابلیس است که بعز طاعت بدبختی یافت تا جهانیان بدانند که باهیچ چیز از آن
[illegible] با حق [illegible]
[illegible] وسئل [illegible] عن التصوف فقال التصوف تصفية القلب عن موافقة البرية ومفارقة الاخلاق
الطبيعية واخماد صفات البشرية ومجانبة دواعي النفسانية ومنازلة الصفات الروحانية والتعلق بعلوم الحقيقة
واستعمال ما هو اولى على الابدية والنصح لجميع الامة والوفاء لله على الحقيقة واتباع الرسول في الشريعة فصل یاد کنیم

تا دل را از وی بنگرد و سخن بسخن در آمیخته نشود و جنید رضی الله عنه پرسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق
و معنی این سخن آنست که دل در خلق نه بندد و از مخالفت خلق باک ندارد و در موافقت حق عز اسمه و مصنف کتاب رحمه الله
میگوید چهل سال ست تا من بدل با هیچ مخلوقی چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و رنجی آمده باشد
و من چنین میگویم که سخن شیخ با دل مرا در رنج میشود و با خود گفتم هرگز کسی این نتواند کرد پس بروزگار دیدار گشتم و گفتم پیران دروغ
نگویند لکن این صعب کاری ست ایمان قوی باید تا این کار تواند کردن تا بروزگار چون تجربها کردم بدیدم که این آسان ست
و آن آن ست که هر چه با او صحبت کنی از خلق اندیشی یا الم نپرسد و هر راحت که از خلق برداری در میان وی بدست همت طلب کردن
آنچه زو بلا از وی جدا گشتن و من تا هر این را مثلی بزنم خوردن با آنچه تیز زند و یا حلال بودن بفصل نپرسد و اگر کسی رنجکی دارد تا از
سماع آواز او لذت برد و آن لذت سماع بقوت او نپرسد و هیچ چیز نیست که راحتش بحمت آرزو مگر حق سبحانه این نقیض
ایشان را یا بر موافقت بود ابراهیم خواص رحمه الله گوید که یحیی معاذ رازی را رحمه الله برادری بود بمکه برفت و مجاور نشست
و نامه نبشت بیحیی که مرا در دنیا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده است دعا کن تا خدا دیدار ترا مرا کرامت کند پس شرح بیان
کرد یکی آرزویم آن بود که با آخر عمر خویش بقیت عمری که مانده است ببقعه فاضل تر بگذارم اکنون بحرم خدای آمدم که فاضلترین
بقعهاست و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزویم آنست که پیش از مرگ ترا ببینم
دعا کن تا خدای مرا این کرامت روزی کند یحیی جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مرا آرزوی بهترین بقعها بود و یافتم تو بهترین
خلق باش و بهر بقعه که میخواهی میباش که بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود و یافتم اگر
در تو مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگرداندی او را از خدمت خدای باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول
نگردانیدی ترا خادم میباید بود نه مخدوم چیست آرزو میکنند مخدومی صفات حقست و خادمی صفات بنده و بنده را صفت
حق آرزو کردن محال ست اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تو ست اگر ترا از خدای خبر بودی از منت یاد نیامدی با حق چنان
صحبت کن که ترا از هیچ برادر یاد نیاید که چون او را یافتی بمنت هیچ حاجت نباید و اگر او را نیافتی از منت چه راحت باشد و صفا فقد
الاخلاق الطبیعیه و جدا گشتن از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست که طبایع چهار است خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در
آدمی مرکب ست بلغم سرد و تر ست و خون گرم و تر ست و سودا سرد و خشک ست و صفرا گرم و خشک ست طبع آتش دارد که خوردن
و سوختن و تطاول کردن و چیره کردن بنا نهادن و هر چه بوی دهی نیست گردانیدن طبع صفراست و آن طبع چهار از ست تا با چنین
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک ست طبع زمین دارد و مرده دل باشد با هر پلیدی ساختن و هر چیز را [illegible]
طبع سوداست و هر که با همه چیزی بسازد و همه پلیدی بخود راه دهد صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و تر ست طبع آب دارد هر رنگی که بوی
دهی قبول کند و پلیدان را پاک کند و چون بنفس خود پلید گشت کس او را پاک نکند و ما دیدی چنان باید که همه پاک شود نه آنکه
کسی باید که او را پاک کند و خون گرم و تر ست طبع هوا دارد [illegible] صحبت حق را نشاید [illegible]
رو فعل صفراست و [illegible]
ست و تا ازین چهار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید [illegible]

نه آراستن کسی را با او خصومت ونه شکستن کسی را با او جنگ زیرا آراستن تکلف باشد و شکستن هیچ تکلف نباید ورد باشد
که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که آنچه من کردم بی تقدم توفیق دوست او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد
بی قبول و رضای او قیمت نگیرد پس داند که من بی او هیچکس نه ایم آن خویشتن با یکسو نهد همه آن او بیند واستعمال ما هو اولی
علی الابدیة و کار بستن آنچه اولی تر است بر دوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی تر است آنرا کار بندد و بنده را اولی تر
بندگی کردن است و خدائی بخدای بازگذاشتن است و همگی بآن مشغول گردد که بدو سپرده اند و آن امر و نهی است آنچه بدو
نسپرده اند با آن مشغول نگردد که آن تدبیر است و مصالح خویش به حق تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت
کردن اولی تر است و حق را تدبیر کردن و داشتن اولی تر خدائی بخدای بازگذارد و بهر نوع که او را دارد راضی باشد و هیچ
اعتراض نکند و آنچه او را فرموده است کار بندد و خویشتن را از آن مقصر داند پس گفت والنصح لجمیع الامة نصیحت
کردن همه امت را و این بر وجوه است یکی آنست که همه کس را آن خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای را دیگر
معنی آنست که مطیعان را تبرک دارد و بر عاصیان شفقت برد نصیحت این است چون بر مطیعان استخفاف کند یا با
عاصیان خصومت سازد بی نصیحتی کرده باشد دیگر معنی آنست که بار ایشان بکشد و بار خود بر ایشان ننهد دیگر معنی
آنست که بندگان او را با او بازگذارد و درمیانه فضولی نکند روزی ابو الحسین النوری رحمه الله بیامد و بر کناره مجلس
شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیک یا ابا بکر او گفت و علیک السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله
تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانک والا فانزل شبلی در خود
نگاه کرد خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد و پس خلق برو گرد آمدند و از خانه بیرون آوردند و
بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابا بکر غششتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتهم فرموک
فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتک و ما غشی قال نصحتی انی ترکت عباد الله مع الله و غشک انک
دخلت بین الخلق و بین الله و من استحی ان تکون واسطة بین الخلق و بین الحق وما اراک الا فضولیا پس
گفت والوفاء لله علی الحقیقة وفا داشتن خدای را بحقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه
ترا باید اگر همه ملک عالم در کنار تو نهند بیفزائی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نکاهی تردی بود است و را حضوری گفته اند
گفت سحرگاهی نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنک راض ندا آمد که یا کذاب لو کنت راضیا
عنا لم تطلب رضانا و ابو یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت بصفت کمال نتوانم گفت
لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من از او بآنجا رسیده است که اگر بنده را علیین برآرد جاودان و مرا اسفل السافلین
فرو برد جاودان راضی ترا از آن بنده باشم و در جمله وفا آنست که هیچ معنی از دوست برنگردد و اگر همه ملکوت دنیا را
فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او ببارانند هیچ نگرداند یابد و فا داشتن دوست بحقیقت چنین باشد پس گفت
واتباع الرسول فی الشریعة و متابع بودن پیغمبر را در شریعت یعنی هر چند مقامش بزرگتر شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد
و این از بهر آنست که بعضی ملاحده خذلهم الله خویشتن را برین عطا نسبت کرده اند و جماعتی بسیار گفته [illegible]

اگر گفتند بنده بجایگاهی رسد که خدمت از وی برخیزد این سخن ملحدان ست بلکه هم اللّٰه و هرچند بنده را قرب بیشتر جان کندن در خدمت صعبتر و هرچند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هرچند منت بزرگتر بار گران تر و هرچند بار گران تر شکر واجب تر و ازین معنی بود که چون پیغمبر علیه السلام نماز کردتا هر دو پای او آماس گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت الیس قد غفر لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر کرده و ناکرده تو همه بیامرزیدیم گفت افلا اکون عبدًا شکورًا بنده که با او اینهمه کرم بکنند آخر کمتر از شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من اینهمه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بباید آوردن و هرچند که حق بنده را بیش نوازد منت بزرگتر گردد و هرچند منت بزرگ تر گردد شکر واجب تر گردد و شکر نیست مگر گذارد شریعت و هر که را بینی بشریعت آبادان بدان که شاکرست و شاکر مستوجب مزیدست و هر که را بینی بشریعت ویران بدان که آنجا کفران نعمت ست و هر که کفران نعمت آرد مستوجب زوال ست و شک نیست که هیچ کس اقرب از ان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر بقرب مقام خدمت برخاستی از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برنخواست محال ست که از دیگران برخیزد و شیخ رحمه الله گفت خدمت برنخیزد یعنی اینست که بنده بمقامی رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت و مجاهدت که گویی بر تنش خدمت نیست و گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند و قال یوسف ابن الحسین لکل امة صفوة وهم ودیعة اللّٰه الذین اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة فهم الصوفیة میگوید هر امتی را گزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان را پنهان کرده است درمیان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت صوفیان باشند و از بهر این گفت گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بآن قرب حق یابد و از شمار اولیا گردد و بهر عصری ازین طائفه باید یکی از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کنند و دنیا را طلب نکنند و چون دنیا بیابند به خلق ایثار کنند و با کسی بخیلی نکنند و با خلق خصومت نکنند و کس را غیبت نکنند و اینهمه صفات اولیاست و این صفت در هیچ طائفه نیابد مگر در صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه خواهند بودن درمیان صوفیان باشند قال وقال رجل لسهل بن عبد اللّٰه من اصحب من طوائف الناس فقال علیک بالصوفیة فانهم لا یستکثرون شیئا ولکل فعل عندهم تاویل فانهم یعذرونک علی کل حال سهل را رحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم از گروهای مردمان گفت صوفیان را از کارها که ایشان چیزی را بسیار شمرند و هر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی ست و در همه حال ترا معذور دارند و توسعت یا کردی بسیار ناداشتن چیزها یعنی هرچه تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و هر توست نه نهند و چون از دست آزادی باشی منت بر تو گوارنده گردد و از بهر آن گفت خدای عزوجل با مومنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی آن نعمت که تو آن منت نهی تباه گردد پس ایشان نیکویی کردن بر کسی منت ننهند منت بر خود نهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا بار برداشتید و چیزی باشد که معنی بسیار نا داشتن آن بود که هرچه کنند از طاعت بشمار ندارند خود را مفلس ترین و بد ترین خلق دانند و با تو صحبت خصومت نکنند از بهر آنکه تو را بهتر از خویشتن دانند و نیز از بهر آن با خویشتن خصومت کردن روا ندارند معنی که ابلیس را با آدم علیه السلام خصومت از ان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انا خیر منه اگر خود را از و کمتر دانستی هیچ خصومت نیفتادی و دیگر در دنیا شان هیچ الف نیست مگر آنکه چون فرشتگان بهتر خویشتن دنیا پای آوردند و آدم را بهتر از خویشتن دانستند توفیق

است کرده‌اند از عیالان ابوالقاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند گیرد وشما دانید گفتند دانیم گفتند بچه دانید گفتند چون او را
از ما آزارے رسد آن روز با ما بر نیکوئی بیشتر کند و از نان خوردن و آب خوردن دست بدارد و خواب بر خود حرام گرداند و گریستن
و زاری سازد و گوید الٰهی چه کردم و چه چیز بیاوردم که ایشان را بمن بیرون آوردی خداوندا توبه کردم و ایشان را بصلاح
باز آر ما جمع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده‌ایم و توبه کنیم تا شیخ را از آن بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که او را
بشرط بشریت بر داشته‌اند او نیز دوستان خویش را بر این شرط بردارد و بشریت را تقصیر و عیب بود اما جفای دوستان
خویش را بدل آرزو خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجفا رد نکند چنانکه کسے متاع معیوب خرد
در روز خریدن آن عیب بداند بعیب باز نه دهد و نیز علما درین آیت که خدای گفت ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم تاویل این نهاده‌اند که آنرا که خرید بعیب دانست و لیکن فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نرسد
او را که بعیب رد کند آن کریم غنی قادر اولیتر که باز نه دهد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدے با پیر صحبت
کند چون پیر ازین مرید تغیرے بیند بخصومت بر وے بیرون نیاید که اگر دل پیر بر وے متغیر گردد شومی آن از او مرید را دریابد
و از مقام معصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت در وے نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت او را
بمقام طاعت باز آرد و از این همه نیکوتر تاویلے هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیر است و پیر طالب صحبت
حق تعالی پیر بترسد که اگر من او را بجنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بجنایت از خویشتن براند وقال

یوسف بن الحسین سألت ذا النون من اصحب فقال من لا یملك ولا ینکر علیك حالا من احوالك
لا یتغیر بتغیرك وان كان عظیما فانك احوج ما تکون الیه اشد ما کنت تغیرا یوسف بن الحسین

میگوید از ذوالنون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را ملک نیست یعنی آنچه او راست خویش نداند خصومت هر آنگاه افتد که تو و من
در میان افتد چون آن من و آن تو از میانه برخیزد هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نگردد
از بهر آنکه تو خدای نه که عیب تو او را نباید و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای
بر گیرد یا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری بر گیرد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال است و دوستی آنجا بود که انکار
در میان نبود و این خود مقام فروترین است که هرگاه که صحبت درست کرد و عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده‌اند که
مردے را زنے بود و مرد بر آن زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را از آن عیب خبر نبود چون روزگار بر آمد
و شوهر مراد خویش از او بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو کی پیدا گشت
آن روز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب و محبت بے مراد باید تا محب با او صحبت کند هر که
در صحبت مراد طلب کند و محبت کاذب است و محب خویش است نه محب دوست این است معنی قول پیغمبر حبك الشئ
یعمی ویصم دوست داشتن تو چیز را تا کور و کر گرداند عشق کور کردی از عیب دیدن او و کر شوی از ملامت شنیدن
عیب دیدن و از ملامت ترس محب نبود پس دوست متغیر نشود بتغیر تو و اگر چه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند که
تو متغیر باشی بدوست محتاج تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

دگر بهای تر است کند از بهر آنکه چون تو است و بی عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید آن وقت
که تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست ناخود دوست نبوده است و روا باشد که این سخن
که ذوالنون میگوید که دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد و مراد او آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق بتغیر تو متغیر گردند
چون تو متغیر گردی و آنکه تغییر بر او روا نیست و بتغیر خلق متغیر نگردد حق ست عز اسمه پس این راه نمودن ست به بریدن از خلق
و به پیوستن با حق که هرگاه که او را بخواهی بیابی و اگر چه تو متغیر گردی او متغیر نگردد وقال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل

الشام فقلت لها من این اقبلت رحمک الله قالت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع الآیة ذوالنون
رحمه الله میگوید زنی را دیدم بساحل شام از و گفتم که از کجا می آیی گفت از نزدیک جماعتی که دور شده ست پهلوهای ایشان از
خواب و در اوقات خدای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت ازین جواب دو پاسخ ست یکی آنکه ایشان را وصفت
کرد تا بصفت معروف کردند نه بنسبت از بهر آنکه عز و شرف نه بنسبت که نسبها بقیامت بریده گردد چنانکه خدای
خبر میدهد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نپرسند که تو از کدام قبیله
همه نسبها و خویشیها بریده گردد و شرف در پاکی بیند همه با حق است و هم به قول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم
عند الله اتقاکم و دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر دران نفس اجل ادراد (?) نیاید بزبان او را القرات کلام خدای مشغول
باید نه بکلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او بعبادت خویش مشغول
نباید گشتن که هیچ کس اولیای حق را نیکوتر از آن نستاید که حق ستاید و دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه
مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نباشد پس پدید کرد که بیدارگی ایشان از بهر چیست گفت یدعون ربهم

خوفا وطمعا وقیل خوفا من النار وطمعا فی الجنة وقیل خوفا من الاعذاب (?) بالتقصیر وطمعا فی قبول

الطاعات وقیل خوفا من القطیعة وطمعا فی الوصال وقیل خوفا من ان یهجرهم وطمعا فی ان ینعم علیهم (?)

فان یعاملهم علی کرمه وفضله قلت واین تریدین قالت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
گفتم کجا خواهی رفتن گفت نزدیک مردمانی که مشغول نگرداند ایشان را بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنی
خویشتن را چنان مشغول گردانیده اند بیاد خدای که بکار دیگر نپردازند و بازرگانی را دوستر باید خرید و فروخت
تا یکی بها دهد و آخریان بستاند و یکی آخریان دهد و بها بستاند آن ستاند که او را نیست و آن دهد که او راهست و این طایفه را
در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه دهند و چه ستانند که از هر دو کون هیچ خبر ندارند و هیچ چیزشان نماند پس هیچ
ندارند چگونه فروشند و آنکه نباید چگونه خرند و آنچه ایشان را باید تجارت دنیا بدو آنرا بها نیست و آنکه بتجارت را ایشان را

نباید در تجارت بسته گشت قلت صفهم فانشأت تقول قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسموا
الی احد میگوید گروهی اند ایشان که همت در راه خدا بسته اند و ایشان را بکس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی این
سخن آنست که بلند همتان اند و از بلندهمتی ایشان جز خدای در همت ایشان نگنجد که هر کسی را قیمت خویش بنهان کرده اند
و قیمت هر کسی بهمت اوست و مقدار همت او در مقدار همت دوست اوست تا بعضی بزرگان گفته اند قیمة کل امرئ ما یحسنه

پرسیدم که این جیست وایشان کیستند مرا گفت این لوای محبان هست و اینها محبان حق اند خود را در میان ایشان افگندم کسے بیامد و بازوی من بگرفت گفت بایست که تو از جمله ایشان نیستی گفتم من نیز محب حق ام گفت نام تو از دیوان محبان محو گردانیدند در خواب گفتم الهی ان کانت هی تقطعنی عنک فافرعنها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار گشتم گفتم چه بوده هست گفتند دختری از بام بیفتاد وگردنش بشکست و بزرگان در قصه خلیل علیه السلام چنین گفته اند چون پسر خلیل بالغ شد و با دیدن آمد دل خلیل با پسر بازمیل کرد در خواب باو نمودند که خیز و او را قربان کن خلیل را از امر حق سبحانه خبر شد چون کارد بر گلوی پسر نهاد دست کلّ شد گفت بیرون کن او را محبت از دل چون محبت از دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت الرؤیا مارا گلو بریدن کودک نمیبایست ما را دل بریدن تو میبایست چون دل آنجا با از آوردی کودک را بجای بگذار و ولا اللبس ثیاب فائق انیق و لا لتجسّر وحل فی بلد نه از بهر پوشیدن جامهای فاخر و نرم وزیبا و نه از بهر راحت و شادی فرود آیند معنی این سخن آنست که هرچه خلق جویان اواند از نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخره نرم و شادی و راحت ایشان همه را بایکسو نهادند و همه بر خویشتن بگذاشتند و نفس را یکی مراد ندهند بو یزید را رحمه الله پرسیدند که بزرگترین بلائے که حق تعالی با تو کرد کدام ست گفت این نتوانم گفت گفتند پس کمترین بلائی که حق با تو کرد کدام ست گفت این نیز هم نتوانم گفت گفتند پس بزرگترین بلائیکه تو با خود کردی کدام ست گفت این نتوانم گفت پس گفتند خردترین بلائیکه تو با خویشتن کردی کدام ست گفت این بگویم وقتے نفس خویش را بچیزے دعوت کردم بگرانی اجابت کرد یکسال آب از وی باز گرفتم و تواند بود که معنی این سخن آن بود که ایشان بهیچ راحت و آسانی مشغول نگردند از بهر آنکه در خطر عظیم اند و کار ایشان با کسے بیباک افتاده ست خطر بزرگ و خصم بے باک آسانی جستن محال ست یکے از درویشان چنین گوید که آن سال که رومیان طرطوس بگرفتند با جمیع بطرطوس بودیم از شهر بیرون آمدیم و بر بالا برآمدیم و نظاره میکردیم رومیان بشهر در آمدند و آتش در مسجد آدینه در زدند و زنان را گرفته می آوردند و گهوارها با کودکان مسلمان می آوردند و در آتش می انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسم گفت در دیوان لاابالی معنی این سخن آنست که آنکس که از ازل گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی از هیچ باک دارد و بزرگان درین چیز سخنان بسیار گفته اند که بے گفته اند هولاء فی الجنة ولا ابالی بجفائهم وهولاء فی النار ولا ابالی بوفائهم چون مرا بایند همه جفا را بوفا بر داریم و چون مرا نیابند همه وفا را بجفا بر داریم و نیز گفته اند لاابالی را معنی آنست که هر که بے طاعت نوازد و بے علت خوار کند خلق او را ملامت کنند گفت من این کردم و مرا از هیچ ملامت باک نیست آنکه او را کار با چنین کس باشد از کدام شادی راحت یابد یا کدام نعمت مزه یابد و تواند بود که معنی بیت چیزے دیگر بود و آن آنست که فرو ایستادن از طلب حق نه و یافتن انقی نه هر چیز با یاد کرد مگر تا مراد رسد و نه نیست که مراد خواهم رسید یا نه کسے که او را حال این بود راحت چگونه یابد و در او باشد که معنی جز این بود و آن آنست که ایشان از فرط محبت خویش و از غلبه شوق خویش طرفة العین راحت نیابند زیرا که محبت با راحت هم جمع نیاید هر چیز را غذائی ست که بآن غذا بقا یابد و چون غذا از وی باز گیری هلاک شود و غذای نفس طعام و شراب ست اگر باز گیری هلاک شود و بے غذا بقا نیابد زنده که فنی برود و مرده گردد و غذای دل ایمان ست چون ایمان نیا

زوال آید دل بمیرد چنانکه گفت او من کان میتا فاحییناه و تن‌های آتش هیزم ست چون هیزم بازگیری بمیرد و غذای
محبت بلاست چون بلا بازگیری محبت نماند و همه چیزها به راحت بقا یابند و به بلا نیست گردند و محبت به بلا بقا یابد و به راحت
نیست گردد و همه چیزها از بلا بگریزند و محبت بلا را آرزو جوید چون ایشان دعوی محبت کردند راحت بر خویشتن در بستند
و در بلا بر خویشتن بگشادند تا صدق خویش در محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی
خود بر سر ایشان بلا باران کند مردی نزد یکی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انی احبک یا رسول الله رسول او را جواب داد که انظر
ما تقول چون دعوتش بزرگ بود بجنبانید بیش و گفت بنگر که چه میگوئی تا گرسنگی و درد و دعوی در آری تا در بلا نیفتی از بهر آنکه
بسیار کس بغفلت چیزی میگوید که آن گفتار بر وی وبال گردد و چون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی گردد و اندوه آسایش
گردد و بلا نعمت گردد و سبب خواست که تا او را بیازماید تا دعوی او از سر حقیقت است یا از سر غفلت از این معنی گفت انظر
ما تقول او قدم بر دعوی بیفشرد و گفت راست میگویم تو را دوست میدارم او را گفت اعد للبلاء تجفافا بساز از بهر بلا برگستوانی
و جامه‌ای پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یحیی بن معاذ
رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید الهی چنانکه تو هیچکس نه‌ای کار تو بیچاره کس نماند که کسی را دوست دارد و همه راحت

آنکس جوید و چون تو کسی را دوست داری همه بلا بر سر او باری [illegible]
میگوید این طائفه آنچه میکنند نه از بهر دنیا و نه از بهر بهشت است و نه از بهر طعام و بهر شراب و نه از بهر زن و فرزند و نه از بهر
لذت و شهوت و نه از بهر راحت و شادی لکن از بهر شناختن ست بر اثر منزلتی که کلام آنجا نزدیک ست و راه دور و در این
سخن بسیار ست لکن طرفی از و بگوییم این شناختن شناختن محبت ست و این منزلت منزلت قربت ست و این
کام کام دل ست و این دوری آنجا از ازل گذشتن ست و نزدیک او نه از ازل رسیدن و این طریق مشکل ست که دنیا جویان
روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا به مراد خود رسند و ایشان از فرسنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها نه
گام باید آوردن و نیز باشد که از بهر مراد دنیا دریا با نهال کرده و نیز باشد که تشنگی و گرسنگی بلاک شوند و نیز باشد که بدست
دزدان گرفتار شوند و لبسو رسند و بادست برهند و نیز باشد که چون بیشتر شان بزرگتر شود سفر [illegible] شوند و غرق
شوند و بمراد رسند و چون طمع بزرگتر آمد خطر بزرگتر آمد دنیا که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا بباید دید و گروه
دیگر اهل آخرت اند دنیا بجای بگذاشته اند عقبی میجویند و منزلهای ایشان طاعتها ست طاعت طاعت میروند
چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند روی بغربت نهاده اند از بهر بهشت مراد زاهدان نیز بهشت ست
دنیا آورده اند جستن مراد را تا کی طلب کنند انفاس میشمرند و انفاس زاهدان بر گامهای دنیاجویان ست و
هر طاعت که میکنند و میکنند برابر منزلهای دنیاجویان ست و [illegible] ست آنچه دنیاجویان بگام روند
ایشان بهمت روند و آنچه زاهدان بطاعت بیش روند ایشان بانفاس بیش روند و همه دنیا [illegible] یک گام کنند و [illegible]
کام و اگرچه راه دور ست لکن به دو کام بگذرانند و هر که پشت بدنیا کرد اگرچه دنیا [illegible] یافت و هر که [illegible]
باشلق ست از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آوردند [illegible]

اندر مصر کس با وی سخن نگفتی و او را زندیق خواندندی قال الشیخ رحمه الله هر کسی که او را با حق تعالی قرب افتد بهمان مقدار او را از
خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاهدت کس نرسد و لکن بولی یا بدر کسی که بوی یافت خلق او را زندیقی بیرون دهند
آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق است نخواهد که کسی او را بیند پس حال ذوالنون این بود چون بمرد روزی نیک آفتاب
عظیم گرم بود جماعتی از مرغان بیامدند و بر بالای جنازهٔ وی پر در پر پیوسته اند کافتاب بر جنازهٔ وی نیفتد چون تخت سلیمان
علیه السلام و بهمان مقدار که کسی مر حق را بشناخت خلق مر او را بشناسد کردند چون مصریان آن بدیدند بشرم رفتند از پی جنازهٔ وی
بیرون رفتند و جنازهٔ وی بدر مسجدی بگذرانیدند مؤذن بانگ نماز میگفت چون بدینجا رسید که اشهد ان لا اله
الا الله واشهد ان محمدا رسول الله وی دست از کفن برکرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
رسول الله مردمان متعجب بماندند و جنازهٔ وی بر زمین نهادند و پنداشتند که زنده گشت چون نیک نگاه کردند
مرده بود و انگشت وی و دست وی همچنان برداشته بماند چندانکه او را گور بردند خواستند که دست و انگشت وی فرو آرند
نتوانستند خوابانیدن و او را خواهری بود شاگرد وی بود روزی این آیت همی خواند وظللنا علیکم الغمام وانزلنا
علیکم المن والسلوی روی بآسمان کرد و در پای مناجات و گفت الهی بنی اسرائیل را این همی دهی و مرا ندهی
قسم بخدائی تو از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی بنهاد و از خانه بیرون
رفت و روی به بیابان در نهاد گم گشت و هیچ کس را از وی خبر نیفتاد اندر آن کس که رفت تا این ابیات همی خواند
دخلت البیت بالبلوی و ذقت المن والسلوی ● وقد عاینت ولا ادری بیت الا من معنی [illegible]
ولا من ولا سلوی ● ولا دعوی ولا معنی بلا البلوی [illegible] گفت روزی
اندر بادیه بهیر قومی دیدم از عجب [illegible]
علیه فرد علی السلام فکلمته ببعض کلام الناس فقال [illegible]
وابن آدم فی مصائب واخطار [illegible]
واخطار الموت وما قبله وما بعده [illegible]
اناسع ربی وتعلیقی [illegible]
قلت ومن [illegible] قال ربی [illegible]
رضی الله عنه قلت این رحلک قال [illegible]
وانا فی سفر الآخرة قلت این زادک قال [illegible]
ربی قلت اما [illegible]
باصبعه [illegible]
جمیع مافات یا صاحب کل غریب [illegible]
ویا مؤمن کل هارب [illegible]

ومسألهٔ جمع وتفرقه مسألهٔ بزرگ ست که مر او را خود بابی جداگانه بباید اندرین کتاب ولکن فصلی بگوییم اندرینجا گفت معنی جمع
آنست که ایشانرا اندر معرفت جمع کند ومعنی تفرقه آن ست که ایشانرا اندر احوال متفرقه کند معنی اندر معرفت جمع کردن آن ست
که عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد که اشارت عارف از معروف باشد هرگاه که عارف اندر معرفت بچیزی جز حق از همه گینتی
اشارت کند معرفت نیست پس چون پراگندگی وی مجموع کرده بمشاهدت حق تا همه از وی بیند وجود او بوی نه بیند قیام او مر او را
بیند ملکا و بسوی او بیند رجوع حال جمع این باشد و باز تفرقه اندر احوال آن ست که یا نظارهٔ طاعت کند یا نظارهٔ معصیت
که هر دو جهات وی اند اندران وقت که نظارهٔ صفات خویش کند از نظارهٔ حق بازماند متفرق ست و اگر نیز نجات بطاعت بیند
یا هلاک بمعصیت بیند منجی و مهلک غیر حق داند متفرق ست و جملهٔ اجتماع و تفرق آنست که تا بنده بغیر حق نظر کند متفرق ست و
چون نظاره از اغیار بردارد و بحق افکند مجتمع ست و اما ابوبکر محمد بن علی الکتانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند که
گفت اندر دل من گردی بود از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه نه گرد عداوت ولکن بخاطر من چنین گذشتی
که با فتوت وی چه بودی اگر همه عالم با معاویه باز گذاشتی تا آن شر از عالم برخاستی و این خاطر از آن افتاده بود که
در خبر آمده است که لا فتی الا علی چون صاحب شریعت مر او را چنین جلوه کرده بود ترک خصومت از وی نیکوتر بودی پس
روزگاری دراز مرا این در خاطر بود و مرا حجره بود در مکه در پایهٔ کوه صفا شبی وران حجره خفته بودم بخواب چنان دیدم که
پیش مقام نشسته بودم و پیغمبر علیه السلام درآمد با چهار تن و نزدیک من آمدند پیش باستادند و من برپای خواستم مرا
گفت یا ابابکر من هذا گفتم ابوبکر گفت ومن هذا گفتم عمر گفت ومن هذا گفتم عثمان و گفت ومن هذا گفتم
علی ابن ابی طالب و در خواب آن خاطر مرا یاد آمد و از پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فکست علی گفت دست مرا ده
دست بوی دادم علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیه السلام دست من بگرفت و در دست امیرالمؤمنین علی نهاد و گفت
ولیخت بینکما از پس این ماجرا در دل من چنان گشت که دوستی تیج مخلوقی بعد از پیغمبر مصطفی بدان نماند پیغامبر
صلی الله علیه وسلم برفت با ابابکر و عمر و عثمان و من ماندم با علی پس امیرالمؤمنین علی مرا گفت ای برادر بیا تا بکوه
ابوقبیس برویم و بر بام کعبه را نظاره کنیم بباب صفا بیرون آمدیم و بکوه ابوقبیس برفتیم و بنشستیم و زمانی حدیث
کردیم چون از خواب بیرون آمدم خود را برکوه ابوقبیس یافتم و اما کهمس ابن علی الهمدانی رحمه الله ابوعبدالله کنیت وی ست
و ورا شاگردی بود که او را عمارة بن زاذان گفتندی قال قال لی کهمس اذنبت ذنبا وانا ابکی علیه منذ اربعین سنة قلت
ما هو یا اباعبدالله قال زارنی اخ لی فاشتریت له سمکا مشویا فلما اکل قمت الی حائط جار لی من لبن فاخذت
منه قطعة فغسل بها یده فانا ابکی علیه منذ اربعین سنة وحکی عن شیخ کان من اصحاب کهمس قال کان کهمس یصلی الف
رکعة فی الیوم والیلة فاذا اصطلی قال لنفسه قومی یا مأوی کل سوء فوالله ما رضیتک لله ساعة قط و اما ابومحمد
الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال التصوف علی ثلاثة اقسام تصفیة القلب من الکدر و اتباع الرسول فی الشریعة والتقا
[illegible] والسلوک الی الله [illegible] العفاف والعز [illegible] التفرد بالحق اول صفات ظاهرست و دیگر
صفات [illegible] مر صفت [illegible] شریعت [illegible] است و [illegible] قلب را [illegible] است و [illegible] بیکدیگر

ابوبکر الکتانی قدس الله سره

کهمس بن علی الهمدانی قدس الله سره

متعلق اند بظاہر ہر کہ شریعت آبادان نباشد فاسق ست و ہر دلی کہ بحق مستغنی نباشد منافق ست و ہر سری کہ با حق یگانہ نباشد محجوب

ست واما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمة الله علیه انه قال التوحید الله عز وجل والتوحید للحق والخلق طفیل

معنی این سخن آنست والله اعلم کہ خدای تعالی وصف کرد خویشتن را بیگانگی و خلق حکایت کردند وصف او را گفتار خلق وصف حق نیست

چون حق بصفت خویش موصوف ست و خود را خود واصف ست ہر کہ مر او را وصف کرد بدانچه خویشتن را وصف کرد صادق ست و ہر کہ

مر او را وصف کرد بخلاف آنکه خویشتن را وصف کرد کاذب ست پس از توحید موحدان تا ثیر موحدیست نہ بر موحد و از شرک مشرکان تا ثیر

بر مشرک ست نہ بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نکوهیده آید نہ از صدق صادقان اثر در وی

گردد نہ از کذب کاذبان چیزی بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کردی کذب کاذبان نیز بروی اثر کردی انچه

گفتند ہست نا گفتہ ایشان بود بگفتن ایشان چیزی نیفزود و آنچه گفتند نیست کہ نبود نا گفتہ ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی

نیامد و ازان معنی گفتیم کہ خلق بتوحید طفیل وی اند کہ خدای تعالی پیش از انکه امر کرد مر خلق را بشهادت آوردن خود ایشان گواهی آورد

گفت شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم خود را بوحدانیت خود

گواهی داد و حقیقت توحید آن بود کہ بخود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند ہمان گفتہ او را باز گفتند

گفتہ باز گفتن عبارت ست عبارت چیز نہ عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شیرین گفتن مر شکر را صفت ست شکر نیست

بلکه عبارت کردن ست از چیزی کہ بدانچه صفت شکر ست و ہمه عبارتها ہمچنین ست واما علی بن المصور الدینوری رحمة الله

سئل عن الشوق قال نار الله تعالی اشعلها فی قلوب اولیائه تحرق ما فی قلوبهم من الخواطر والارادات والعوارض و

الحاجات شوق غلبات و ہیجان محبت ست بہان مقدار کہ محبت ست بہان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش ست و مثل

شوق چون زبانہ آتش ہر چند آتش قوی تر باشد زبانہ بیشتر زند و ہر چند زبانہ بیشتر زند بیش سوزد و بمقدار صفت آتش خلق

با آتش تقرب توانند کردن چون قوت گرفت خلق از وی گریزان شوند و ہر کرا بیابد بسوزد و مثل شوق ہمچنین ست کہ آتش

ہیزم سوزد و شوق مراد و خاطر و نفس سوزد ہر کسیکه دعوی محبت چیزی کند شوق آن چیز با دعوی محبت کہ نشان دعوی آن

بدان پدید آید کہ اگر از ہر دو کون چیزی پیش وی آرند ازان شوق بر نگردد و چون چیزی او را ازان شوق بر گرداند پدید آید

کہ آنچه مراد او را عزیز تر ازان چیز بوده ست واما ابو الحسن بن علی بن بنوایا الاصبهانی رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالی

ذهاب الخوف من غیره وعلامة الرجاء الی الله تعالی الایاس عن غیره وعلامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل

شیء الیه چون از حق تعالی کسی قادر نیست با خوف قاهر خوف مقهوران محال ست چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهوران

غلبه نماند و چون از حق تعالی کسی غنی تر نیست تا طمع از غنی منقطع نکرده از غیر طمع داشتن محال ست و شاید کہ این را معنی باشد

بر این وان انست کہ بدست آنکس ہیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلیط حق پس بدست خلق ہیچ چیز

نماند و اما آنکه گفت علامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل شیء از ہر آن ست کہ مشتاق طالب بود و طالب بجز مطلوب

نیاید تا از غیر آنچه طالب ست اعراض نکند و مر آن چیز را طالب نگردد وبالله التوفیق والعون وانه معنا الیه باب الثانی عشر

فمن نشر علوم الاشارة کتب فی رسائل ابو القاسم الجنید بن محمد البغدادی رحمه الله تعالی قال التوبة فی فصل الله تعالی

صدق الافتقار الی الله تعالی سرا وجهرا وحسن القدوة برسول الله علیه السلام ودرین هر دو اصل ست آنکه گفت صدق الافتقار الی الله تعالی
سرا وجهرا از بهر آن گفت والله اعلم که خود عبودیت جز فقر نیست که غنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غنا مالک باشد وعبودیت نافی آنست چون
ملک نباشد غنا محال ست چنانکه خدای تعالی گفت یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید واما آنکه گفت وحسن القدوة
برسول الله علیه السلام از بهر آنست که گفت خدای لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ونیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله واین سخن بدو چیز اشارت ست بشریعت وحقیقت اقتدا برسول شریعت ست وافتقار بحق حقیقت ست وحقیقت بی شریعت
راست ودرست نباشد واما ابو الحسین بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال لا افتقروا بصفاء السرائر فانهم انسیان الاولیة
گفت بپاکی سر وبگریدیدی فراموش کردن ست اولیت را ومعنی این سخن آنست که صفوت سرایشان آنست که جز حق نبیند
هرگاه که چیزی دید جز حق آن صفا نیست که کدورت ست وصفای سر حق ست چون صفای سر خویش بیند بنظارهٔ خویش مشغول
ست نه بنظارهٔ حق تا از بهر و کون نابینا نگردد بحق بینا نگردد وچون نظارهٔ خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند وچون
این دید اولیت را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بوده است چون وی نظارهٔ صفوت سر کرد وصفوت سر را علت گردانید
بی علتی اول فراموش کرد پنداشت که سر من صافی ست صافی نیست ولکن بکدورت ست ومراورا خبر نیست واما ابو سعید احمد بن
عیسی الخراز ویقال له لسان التصوف واو را این لقب از بهر آن نهاده که اندرین است کسی را زبان حقیقت چنان نبود
که او را بود مراو را چهار صد تصنیف ست درین علم قال فی بعض کلامه ان الله تعالی انما طالب عالمین اولیائه حین اتروه
واختاروه فاعلم جعلهم ان یکون بینهم وبینه داخل ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فالامور الا الیه اما آنکه
گفت فلم یحتمل لهم ان یکون بینهم وبینه داخل گفت حق روا نداشت که میان وی ومیان دوستان چیزی اندر آید که بهر داخلی که
میان دو تن بود هر یکی قریبتر از ان دیگری بود وچون قریب تر بود حبیب تر بود هر کسی که دوست مر کسی را ابعد از حبیب او را
بدان کس قربی ست چون کسی از وی قریبتر گردد نشان آن ست که از وی دوست تر ست و آن داخل مر حق را نباشد مر بنده را
باشد از بهر آنکه داخل حجاب بود ومانع وحق ممنوع ومحجوب نیست ممنوعی ومحجوبی صفات بنده است پس داخل همین اندر میان خویش
ومیان دوستان خویش از بهر آنکه داخل مر دوست را زیان بیارد مرا او را چون داخل اندر میان آورد وی اعتماد بکند بر حق بالیست
میان داخل وافکندی از حق منقطع گشتی اگر آن داخل او کشاد دست مرا او بسته نیست چرا باید بودن که واسطه مر ترا بدوست
رساند خود چنان باش که واسطه اختیار کردی ودیگر از او دوست تو رسانی واما آنکه گفت ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح
فی امر سوا الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کار با چیزی راحت باشد مگر بوی واین از بهر آنست که هر که بچیزی
[illegible] راحت وی دوست گردد و آن باشد نیز آنکه او را بگوهر عشق بود ویا بسنگ وبدل آن تعظیم پیش وی
[illegible] باشد راحت باشد ودوست گیر ولیکن چون کسی حق را دوست گیرد جز بالله مرا که قلوب بنده گان
[illegible] تا بال باشد که جز وی بارا [illegible] راحت باشد وابو حمزه محمد بن محمد قال بعضهم فی الحاجة قوم
[illegible] فلان
[illegible] فالاریت ان [illegible] قال [illegible] بالتها [illegible] علیها واسعه فذلک

مشیت خویش را مستغرق بیند اندر مشیت حق و ارادت خویش استهلاکی بیند اندر ارادت حق و توحید خویش را قاصر بیند اندر منت حق
و خویشتن را مغلوب بیند و فانی و اندر قضا و قهر حق و مغلوب هرچند موجود است فانی است از بهر آنکه فانی ماند و وجود بقای صفات
چون صفات از موجود فانی گشت بقا فنا گشت و وجود عدم گشت بازی که بر صید مستولی گردد از صفات صیدی با وی هیچ
نماند چون سلطانی حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزی بماند عبد اندر حقیقت اسیرتر است صید از باز
از صید اندر چنگ باز از بهر آنکه میان باز و میان صید از هر معنی مجانست ست و میان حق و میان خلق مجانست محال ست
چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی اسیر خلاف جنس خود گردد چگونه باشد چون جیحون چندانی بانگ کند که تا بدریا
رسد چون بدریا رسید آنهمه بانگ ساکن گردد و هم حرکات وی سکون گردد وهذه قصیرة عن طویلة واما ابوعبدالله عمرو بن
عثمان المکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان یکون العبد فی کل وقت بما هو اولی فی الوقت پرسیدند از وی که تصوف چیست
گفت آنکه بنده اندر هر وقتی بدان صفت باشد که اولی تر است اندر وقت و این سخنی ست مجمل و بلفظ کوتاه ولکن اگر علم اولین و آخرین
از معاملات و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری بتوان آوردن ولکن جمله وی اندر حرفی ست کوتاه که هر که آن نگاه دارد
همه اندر یابد و آن آنست که بهر وقتی که باشد نظاره خود نباشد ولکن نظاره حق باشد تا اگر حال حال معصیت باشد چون
نظاره حق کرد از معصیت دور باشد و فرو ماند اگر حال حال طاعت باشد چون نظاره حق کرد خود را مقصر دید و طاعت
مقبول کرد که اندر وقت خلاف حق و دیدن خلاف را بورک کرده اند و اندر وقت موافقت حق و دیدن موافقت را خود کرده اند
و بزرگان چنین گفته اند سبب ترک الجفاء استغفاره و سبب قبول الوفاء استصغاره واما ابویعقوب یوسف بن
حمدان السوسی قال اول مقام من مقامات المنقطعین الی الله التوبة وقال بغیره وقد سئل عن التوبة فقال الرجوع
من کل شیء ذمه العلم الی ما مدحه العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزها ببرد و بخدای پیوندد توبه ست توبه را اول مقام نهاد
از بهر آنکه توبه از جفا بازگشتن ست نخستین مقام این ست چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
و از جفا بازگشتن آشتی کردن ست و آشتی کردن نخستین مقام دوستی ست که تا آشتی نباشد خدمت خدمت نگردد و وفا از دشمن همه
جفا بود بمحبت و دوستی با جفا باز وفا گردد چنانکه گفته اند ومن لم یکن بالوصال اهلا فکل احسانه ذنوب باز چون آشتی
درست گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد آنگاه خدمت را قدر آمد هرچند
قدم جفا پیش از این افتاده بود ترک کرد و قال یوسف ایضا التوبة المحبة حقیقة حیث کان من ان تخرجه من رؤیة
المحبة الی رؤیة المحبوب وفناء علم المحبة من حیث کان المحبوب فی الغیب لم یکن هو بائنه فاذا خرج المحب من هذه النسبة
کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدن محبت بدیدن محبوب نیاید و مشغول بدوست نگردد و فانی گشتن علم محبت
یعنی اندر وی غالب آید و مشاهده دوست چنان گردد که اندر وی دوری نماند از آنکه محبت تهمت آن بهر آنکه اندر غیب بود اندر ازل دوست مر
او را بود و دوستی وی نبود پس نظاره بودن دوست گردد مر خود را نظاره دوستی خویش مرد دوستی خویش فراموش کند تا مر او را
خود طاعات باشد که اندر ازل او دوست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مر او را بود بدانکه وی و محبت وی علت نگشت امروز دوستی
حق را چون بدین مقام رسید خویشتن را بینده و محبت خویشتن بحقیقت محب اکنون گردد چون محبت خویشتن بیند محبت نیست مر حق را

از بهر آنکه هر کجا محبت صحیح گردد همگی محبت حبیب گردد و چون محب خویشتن بیند هنوز با خویشتن ست نه با دوست می پندارد که محبتم و از محبت بروی هیچ نشان نیست واما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب النهرجوری قال اذا استکمل العبد حقائق الیقین صار البلاء عنده نعمة والرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا را بروی نعمت گرداند و چون نعمت بیند زیر نعمت بلای بی شمار بیند شدت حساب نعمت را بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار ست و بلا اختیار حق است هر کرا حق اختیار کرد اندر بلا افتاد و هر کرا خلق اختیار کرد اندر نعمت افتاد و دیگر معنی آنست که چون بنده و نعمت با بود حق را بر وی آید و چون اندر بلا افتد او را بر حق آید یعنی چون به نعمت باشد مطالب باشد و به بلا مطالب و مطالب بهتر از مطالب و دیگر معنی آنست که چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتن باشد از بهر آنکه نعمت خود مراد وست هر که مراد یافت با خویشتن گشت و به بلا فوات مراد وست هر که بمراد گشت با دوست گشت واما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال کان فی جامع بغداد فقیر لا یکاد یجده الا فی ثوب واحد فی الشتاء والصیف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت ولعت علی کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلة فیما یری النائم کانی دخلت الجنة فرأیت جماعة من اصحابنا من الفقراء علی مائدة یاکلون فاردت ان اجلس معهم فاذا بجماعة من الملائکة اخذوا بیدی فاقاموني وقالوا ان هؤلاء اصحاب ثوب واحد ولک قمیصین فلا تجلس معهم فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا حتی القی الله تعالی ابو عبد الله محمد بن علی الکتانی قال صحبنی رجل وکان علی قلبی ثقیلا فوهبت له یوما شیئا کساء او ثوبا علی ان یزول ما فی قلبی فلم یزل واخذت به یوما الی البیت اولی مکان فقلت له ضع رجلک علی خدی فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال الرقی قصدت من الشام الی الحجاز نحو سالت الکتانی عن هذه الحکایة واین تکلف وی بازالت ثقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که تا وی خویشتن را بر کسی فضل ندیدی اندر دل وی گران کس را استثقال نیفتادی وطریق این طائفه آنست که همه خلق را به از خویشتن دانند و شاید که معنی این خبر آن باشد که تا سر بچیزی مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی مکروه نگردد و همچنانکه تا دل بچیزی مشغول نگردد آن چیز اندر دل وی محبوب نگردد و همچنانکه محبت سر را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را بر نه البسته که سر ایشان بچیزی جز حق مشغول باشد چون سر خویش را بچیزی مشغول دیدند محبت یا عداوت بترسند که نباید که از حق محجوب گردند تکلف کنند با زالت آن شغل تا سر حق را فارغ ماند واما ابو اسحق ابراهیم بن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبة فقال محو الارادات باحتراق جمیع الصفات والحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا در سر وی جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه از دوست مراد طلب کردن با خویشتن صحبت محبت کردن ست نه با دوست و معنی اندرین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی زایل نگردد چون محب مراد طلب کند از دوست از دو بیرون نیست یا بیابد یا نیابد اگر بیابد وجود مراد و محبت سیری از دوست آورد و سیری از دوست کفر ست و اگر مراد نیابد از بهر نایافتن مراد مراد وی بر گردد و برگشتن از محبت شرک ست از همه بلاها خلق کم باشد و هیچ بلایی بزرگ تر نیست و محبان محبت را چویان هر چند بیش یابند عطش بیشتر افزاید و آنگاه احتراق صفات و حاجات آن باشد که چون محبت حقیقت گردد محب پیش صفت خویش قائم نگردد و لکن صفت دوست مر او را صفت گردد چنانکه گفته اند [illegible]

از پیغمبر علیه السلام یقول الله تعالی ما تقرب الیّ عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا وقلبا فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق وبی یعلم
این چنان ست که کودکی طفل که ویرا حواس عامل نیست و جوارح وی از کار کردن عاجز ست غلبات محبت حواس پدر و مادر را حواس وی گردانیده ست و جوارح مادر و پدر را جوارح وی گردانیده ست و بقصهای زلیخا چنین آورده اند که چون محبت بروی غالب گشت همه صفات وی یوسف گشت بوقت سرما ذکر نام یوسف بر زبان براندی گرم گشتی چنانکه عرق از وی روان شدی و همچنین اگر یوسف نگاه کردی بدین صفت گشتی و همچنین بگرما یوسف را یاد کردی یا بوی نظر کردی براحت افتادی و همچنین در وقت گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردی از طعام و شراب مستغنی گشتی ابو الحسن علوی گوید که شاگرد ابراهیم خواص بودم که روزی ابراهیم خواص مرا گفت ای پسر جای میروم با من موافقت خواهی کرد گفتم بلی شیخ بدروازه شهر انتظار فرماید تا من از خانه باز آیم بودم و پای افزار در پای کنم و بدروازه بخدمت رسم پس بخانه رفتم که پای افزار در پای کنم اتفاق خوایگینه کرده بودند پارهٔ از آن بخوردم و بر اثر شیخ برفتم چون بوی رسیدم و هر دو بهم برفتیم پیش ما آبی آمد عظیم ابراهیم پای در آب نهاد و برفت من نیز توکل کردم و پای در نهادم بآب فرو رفتم ابراهیم روی باز پس کرد و گفت یا بنیّ اخذت العجة برجلک ابو علی الاوراجی قال هرب اکثر الخلق من حمل اثقال الصبر فالجئوا الی الطلب والاسباب واعتمدوا علیها کانها اربابهم گفت خلق از گرانی بار صبر بگریختند و ایشان از طلب و اسباب پیوستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب خدای ایشان ست یعنی اندر زیر بار حق تعالی صبر نکردند تا بندگی کردن مر حق تعالی را ایشان را عزیز بودی حق تعالی عقوبت این را مر ایشان از طلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی خلق کشیدند و اگر بندگی حق تعالی کشیدندی خلق خود بذل بندهٔ ایشان گشتندی و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب خداوند ایشان ست معنی این سخن آنست که حق تعالی همه چیزها را از برای خدمت آدمیان آفریده ست تا ایشان را خادم باشند و آدمی مخدوم صفت ربوبیت ست و خادمی صفت عبودیت ست پس مر ترا امر ست که خادم من باش تا من ترا خداوند باشم و دیگران ترا خدمتکار و تو مر ایشان را خداوند تو خویشتن بمحل خداوندی نه پسندیدی و بخدمت خادمان مشغول گشتی تا خادمان تو مخدوم تو گشتند و تو که مخدوم ایشانی خادم گشتی واما ابو بکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الاکابر یخافون القطیعة والاصاغر یخافون العذاب فی العقوبة وخوف الاکابر اقطع لانه ادام للنفس فی النفس من دعوتها فلیس تحسن گفت خوف عام از عقوبت ست و خوف بزرگان از قطیعت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطیعت ترسیدن بوی خداپرستی دارد چون قطیعت بر خیزد عین عقوبت نعمت گردد و چون قطیعت آمد نعمت عقوبت گردد وقال ابو بکر الواسطی الخوف والرجاء زمامان علی النفوس لئلا تخرج الی رعوناتها فاذا اجاء الرجاء بضیائه خرج الی مواضع الراحة فیغلب علیه الحق ولا یقدر صدور النهار الا بظل اللیل وفیهما صلاح الکون وکذلک القلب مرة فی ظلمة الخوف اسیر فاذا طرقت طوارق الرجاء فهو امیر والخوف والرجاء مقرونة بعضها ببعض گفت خوف از ظلمت ست که خداوند اندرو متحیر گردد و رجا از ضیاست که اندرو راحت یابد مثل خوف چون شب ست و مثل رجا چون روز ست روشنائی روز بی تاریکی شب نیکو نباشد و صلاح کون اندر شب و روز ست همچنین صلاح دل اندر خوف و رجاست گاه دل اندر خوف اسیر گردد گاه

اکنون بروسالے گدائی کن وسالے در بغداد بگردیدمے ونان پارہ چیدمے وانچہ حاصل شدے بخدمت جنید آوردمے وجملہ
بدرویشان دادی ومرا گرسنہ بخوابانیدے چون سال تمام گشت گفت ترا الصحبت خود راہ دہم ولیکن بیک شرط خادم اصحاب
تو باشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابا بکر اکنون حال نفس تو نزدیک تو چیست
گفتم انا اصغر خلق الله في عيني قال الان صح ايمانك وسئل الشبلي عن المعرفة فقال معرفة الله ومعرفة النفس و
معرفة الوطن فمعرفة الله يحتاج الى دوام ذكره ومعرفة النفس يحتاج الى قضاء الفرائض ومعرفة الوطن يحتاج
الى الرضاء بقضائه واحكامه وسئل الشبلي ايضا لم سميت الصوفية صوفية قال لبقاء بقيت عليهم من نفوسهم ولولا
ذلك لما لاقت بهم الاسماء ولا تعلقت بحلقة گفت صوفیان را ازبہر آن صوفی خوانند کہ اندر ایشان بقیتے از نفس
ایشان ماندہ ہست واگر آن بقیت نماندہ بودے این نام اندر خور ایشان نبودی یعنی این سخن آنست کہ حقیقت تصوف آنست کہ او را خاطر بود
وبہ وقت یعنی بیک خطرات بر یک حال نماند وبر یک صفت نماند بیک خطرتے وبیک لحظتی چندان بیشتر رود کہ از عرش تا ثرے
صد ہزار بار بگذرد وچون او را بر چیزے وقوفے نباشد نام از کجا گیرد فممن صنف في المعاملات ابو محمد عبد الله بن
محمد الانطاكي سئل عن الانس بالله قال ان يستوحش من الدنيا ومن الخلق الا من اهل الولاية فان الانس باهل
الولاية من الانس بالله تعالى مثل این سخن مثل عاشق ست کہ بہر مکانے کہ آنجا نشان دوست نیست او را آنجا انس نیست
وبہر کسے کہ با وی خبر دوست نیست او را با آن کس انس نیست واما ابو عبد الله احمد بن عاصم الانطاكي سئل عن الخوف
والرجاء ما علامتهما قال علامة الخوف الهرب وعلامة الرجاء الطلب فمن رجا ولم يطلب فقد كذب ومن خاف ولم
يهرب فقد كذب عبد الله بن الخبيق الانطاكي قليل الصدق يثقل خفيف العمل وقليل الكذب يخفف ثقيل العمل واما
الحارث بن اسد المحاسبي مراد ایدر یدر وی ہزار دینار از وی بماند پیغام فرستاد بہ بادشاہ وقت کہ کسے بفرست تا این مالہا
برگیرد کہ بر من حرام ست زیرا کہ من مرد سنی ام وپدرم مرد قدری بود ومسلمان از کافر میراث نگیرد ومال کافر بیت المال را باشد
وحكي عنه انه قال ثلث اذا وجدن متع بهن وقد فقدناهن حسن الوجه مع الصيانة وحسن القول مع الديانة
وحسن الاخاء مع الوفاء واما يحيى بن معاذ الرازي قال ما دام العبد يتعرف يقال له لا تختر شيئا ولا تكن مع اختيارك
حتى تعرف واذا عرف وصار عارفا يقال له ان شئت فاختر وان شئت لا تختر لانك ان اخترت فباختيارنا اخترت
وان تركت فانك بنا فلا اختيار وترك الاختيار وقال يحيى بن معاذ الدنيا عروس ومن يطلبها فهو ماشطتها
والزاهد فيها يسخم وجهها وينتف شعرها ويخرق ثوبها والعارف بالله مشتغل بسيده لا يلتفت اليها واما ابو عثمان
سعيد بن اسماعيل الرازي قال صحبت ابا حفص وانا غلام حدث فطردني وقال لا تجلس عندي فلم اجعل مكافاتي له على
كلامه ان اولي ظهري اليه فانصرفت امشي الى خلف ووجهي متقابل له حتى غبت عنه واعتقدت ان احفر لنفسي
بئرا على بابه وانزل فيه اقعد فيه ولا اخرج منها الا باذنه فلما رأى ذلك مني قربني وقبلني وصيرني من خواص اصحابه
الى ان مات وقال ابو عثمان لا تثق بمودة من لا يحبك الا معصوما واما ابو بكر محمد بن عمر بن الفضل الوراق الترمذي
قال بعت العز من شهوة العز واشتريت الذل من خوف الذل هذا جزاء من خالف وصية الله تعالى واما ابو عبد الله

شبلی رحمہ الله قول
محمد انطاکی رحمہ الله
ابو عبد الله احمد رحمہ الله
حکایت

بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی واستعینوا بالصّبر والصّلوة قال الصّبر بذل النفس والصّلوة تلیین القلب وفیهما خیر الدّنیا والاخرة واما ابو عبد الله بن الفضل البلخی و ابو علی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سه چون برادران بوده اند اما چیزی از ایشان یاد نیامده و اما ابو القاسم اسحٰق بن محمد الحکیم السمرقندی روزی اندر سرای نشسته بود ابو طاهر بارتجی بیامد و بدر سرای اندر نگریست حوض آب دید و سر و یاد دید باز گشت و بدکان بنشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تبر بیاور و آن سروها را بفکن چون بیفگند گفت برو ابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا ابا طاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان برداشتم ولکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا ازوی نتوان بریدن و آن ابو القاسم با خر حاکم گشت و آن قصه نیکوئیم که در ازگردد مالفی وار روزی نشسته بود میان خلق و حکم همی کرد و یکی از بزرگان بزیارت وی آمد او را چنان مشغول دید و برخاست و مصلے بر روی حوض افگند و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل ست مردی در آنست که اندر میان چندین شغل دل با خداوند یکه توانی داشت هؤلاء هم الاعلام المذکورون المشهورون المشهود لهم بالفضل الذین جمعوا علوم المواریث الی العلوم الاکتساب فی سمعوا الحدیث وجمعوا الفقه والکلام واللغة وعلم القران یشهد بذلک کتبهم ومصنفاتهم ولم نذکر المتاخرین واهل العصر وان لم یکونوا ابدان من ذکرنا علا بان الشهود یغنی عن الخبر عنهم وصلی الله علی محمد واله اجمعین۔

الباب السادس

شرح قولهم فی التوحید اجتمعت الصوفیة علی ان الله تعالی واحد احد گروهی گفته اند واحد و احد هر دو یکی باشد و گروهی فرق کرده اند احد فی ذاته واحد فی صفاته وبمقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی ما فی الدار احد چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گوئی ما فی الدار واحد شاید که اندر سرای دو کس باشد پس بدین معنی که لغت تقاضا کرد احد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد ست بدان معنی که هست و همیشه بود واز هستیها هیچ نبود و واحد ست بدان معنی که یکی ست و دو نیست و دلیل بر آنکه صانع عالم یکیست آنکه عالم محدث ست و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکی محدث ثابت شد از حد استحالت بیرون شد از پس این قول به دو یا بهزار یکسان باشد و بهزار همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از بهر آنکه مفعول را از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی ست چنانکه از ثالث و رابع و عاشر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود و آن یک صانع ست ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی ست و آن دوست و سه و چهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد که مصنوع را از وی بد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل بر آنکه یکیست آنکه اگر دو بودی مختلف گشتندی چنانکه یکی حیوة کسی خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یک ذات در یک حال هم حی بودی هم میت و این محال ست و نیز هر دو عاجز بودندی از بهر آنکه هر یکی نه توانستی آن دیگر را از مراد باز داشتن محال ست که عاجز اله باشد و اگر مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی و اله عاجز محال ست و نیز لازم آمدی که یک ذات بیک وقت نه حی بودی و نه میت و این سخن نیز محال ست پس نماند الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیامدی عاجز باشد و عاجز اله نباشد از اینجا درست شد که صانع عالم جز یکی روا نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بودندی تا هر یکی توانستندی که این عالم را موجود کردندی جمله یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر بتوانستندی تا هر یکی از ایشان خالق اند از آن دیگر مستغنی بودندی و آنکه خلق از وی مستغنی باشد

بوونه آلهه باشند و اگر نتوانستندی هر دو عاجز بودندی و عاجز اله نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی
اندر ملک یکدیگر پس و هر یکی در ملک ناقص بودندی و آن ناقص محال ست و اگر همه ملک آن یکی بودی آنگاه او را ملک نبودی اله نبودی
و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا هر جزوی از این عالم فعل هر دو بودی یا بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن اگر هر جزوی فعل هر
دو بودی هر دو اله نبودندی از بهر آنکه هر یکی قدرت خالقی به تنها نداشتندی و اگر همه فعل یکی تن بودی آنگه فاعل نبودی اله نبودی
و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آن از فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی
و اله عاجز محال ست و نیز اگر بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن بایستی که هر یکی بر فعل خویش نشان کردندی تا ما را دلیل بودی
بر صانع خویش و اگر نشان کردی بایستی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجز اله محال ست و اینهمه که یاد کردیم تفسیر قول
خدای تعالی ست آنجا که گفت لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و اینها دلیل عقلی ست و مثال این آنست که هر کار که آن را
مدبر بیش از یکی باشد اختلاف افتد و خلل و زلل پدید آید و چون مدبر یکی باشد متسق و متفق باشد و چون نهاد عالم را دیدیم روز و
از آن حد که ایشان نهاده اند هیچ نه فزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند و همی آیند درست شد که مدبر یکیست و چون آفتاب
نه کاهنده و نه افزاینده است و ماه کاهنده و افزاینده است و از این هیچ نگردد درست شد که مدبر یکیست و چون آسمان بر هوا ستاده
و زمین بر آب و از نهاد خویش هیچ بر نگردد درست شد مدبر یکیست و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل ست درست شد
که مدبر آسمان و زمین یکیست و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد است چنانکه همه نطفه باشد و باز علقه و باز مضغه و باز عظام
و باز لحم و باز صورة اندر وی موجود آید و جنین گردد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کهل گردد
و باز شیخ گردد و باز بمیرد و بدین تدبیر همی رود و از این هیچ نگردد درست شد که مدبر عالم یکیست دلیل عقلی یاد کردیم ان شاء الله
باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی حق جای جای گفته اند که در باب توحید ان شاء الله یاد کنیم و لکن اینجا رمزی یاد کنیم و آن
کرده ست یکی باید تا بنده خدمت او اندر کردن خلق اولین و آخرین از قضای حق یکی مخدوم مقصر اندر خدمت دو چگونه گذارد
سر عارفان خود بدین خوش ست که او یکیست تا او را خدمت تواند کردن و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت
دلیل نابودن محبت ست و نیز چون دو باشند آن ترا بدان ماند و این بدین ماند و اندر میان دو صانع بماند و نیز اگر دو
باشند اگر یکی را بر باقی دیگری ابدال کرده و آنکه او را ابدال باید دو حق را نشاید و نیز اگر دو باشند سر یا هر دو بیند یا یکی بیند
اگر هر دو بیند شرک باشد و شرک اندر محبت محال ست و اگر یکی بیند از آن دیگر ممنوع گردد و از دوست ممنوع گشتن محال ست
و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجا و شکر و صبر همچنین آید و از این برتر سخن ست و آن آنست که دو فاعل
را محال باید که فعل فعلی باشد که یک فاعل از وی عاجز آید و اگر چون از این کون صد هزار آراسته حق تعالی از داشت آن عاجز
نیامدی دیگر چرا بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدایی را نشایستندی یکی باید تا عزیز باشد که دوست عزیز بهتر
دو باشد خوار گردد و دوست خوار محال ست پس این همه دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد و احد این باشد و مختصر یاد کردیم خود گفته
خدای تعالی فرد ست و معنی فرد آن باشد که او را مثل و شبیه و جنس نباشد فرد ست اندر ذات که ذات وی را هیچ ذات نماند و فرد
اندر صفات که صفات وی را هیچ صفات نماند و فرد ست اندر افعال که افعال وی را هیچ افعال نماند این اصل ست که یاد کرده

واگر این را شرح سازیم سخن دراز گردد واما بعضی بگوئیم به بیانی که دلیل شود بر آنکه گفته فرد است اندر فعل بدان معنی که همه فاعلان فعل
از بهر احتیاج کنند چون از چیزی مستغنی باشند آن چیز نکنند و وی جل جلاله مستغنی است از همه چیزها و فعلها همی کند بدان معنی
که همه فاعلان بفعل محتاج اند و مفعولات وی محتاج بوی و اندر کرم نیز فرد است بدان معنی که بی استحقاق عطا دهد و اندر غفران
فرد است که بی شمار آمرزد و اندر شکوری فرد است که بی محتاجی اندکی بپذیرد و اندر عطا فرد است که بی شمار عطا بخشد و اندر جباری
فرد است که همه را بشکند و اندر ملکی فرد است که همه ملکان بملکی مالک اند و وی جل جلاله ملک بی ملک ملک است و اندر مالکی
فرد است که همه مالکان بملک مالک اند و وی جل جلاله بی ملک مالک است ملک وی ملک است و ملک او بوی ملک است و این همه صفات
نتوان راندن قوله صمد است و اندر معنی صمد سخن بسیار است گروهی گفته اند صمد را معنی مصمود الیه بالحوائج باشد یعنی همه را بوی
حاجت باشد و او را بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بردارند سوال همه بشنود و بسیاری سوالها او را مشغول نگرداند و مراد همه را
براند و بسیاری مرادها بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهندگان او را بغلط نیفگند همه حاجت روا کند و مراد او از هیچ چیز کم نیاید
و نیز گفته اند الصمد الذی لا جوف له یعنی خورنده نیست و مراد او بخوردن نیاز نیست بخوراند و خود نخورد چنانکه خدای گفت
وهو یطعم ولا یطعم بخوراند و خود نخورد خلقان را نگاه دارد و مر او را نگاه داشت حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی
یستغنی ولا یستغنی عنه صمد آن باشد که بی نیاز باشد و از وی بی نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید
عارفان از صمدی خبر دهد که همه او را نیاز و او را بکس نیاز نه اگر نیازمندان بی نیاز را بخواهند هیچ عجب نباشد عجب آن است
که بی نیاز نیازمندان را خواهد و چون بی نیاز باشد دوست داشتن ایشان را او را باشد که نیازمند نیازمندان را بی نیاز نتواند
کردن وی خود مشغول نیازمندی خویش باشد و دیگران را چگونه بی نیاز گرداند باز چون خود بی نیاز بود نیازمندان را
بی نیاز گرداند همچنانکه ذلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را
عزیز تواند کردن ضعیف نیز همچنین بضعف خویش مشغول است ضعیفان را قوی نتواند کردن باز چون قوی باشد ضعیفان را
قوی گرداند عاجز همچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گردانیدن باز چون قادر باشد عاجزان را قادر
تواند گردانیدن معنی صمد این است که یاد کردیم بطریق اختصار والله المستعان قوله قدیم است معنی قدیم آن است که او را
اول نباشد چه اشیا بر دو گونه است یا قدیم است یا محدث محدث آن بود که بودنش را اول بود و قدیم آن باشد که او را اول نه
و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود از بهر تقدم وجود آن را قدیم خوانند و تقدم اندر
وجود بر دو گونه باشد یکی تقدمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی و دیگر تقدمی باشد بلا نهایت چون تقدم
بعض محدثات بر بعضی چنانکه گویند هذا دار قدیمة لتقدمها علی بعض الدور و گویند هذا شیء قدیم لتقدمه علی بعض
الاشیاء پس هر متقدمی که بر کل اشیا متقدم نباشد که بر بعضی باشد و بر بعضی قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث
باشد و هر قدیمی که بر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و مر وجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر چیزی متقدم او باشد قدیم
مطلق آن چیز باشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایة ولا نهایة ولا اول له گفتیم که این صفت خدا
است عز و جل و آن صفات وی از بهر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم است بر همه محدثات از بهر آنکه محدث همه

همه محدثات وی ست لامحاله محدث بر محدث متقدم باشد و صانع بر مصنوع متقدم باید و فاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها فعل وی ست و صنع وی ست و محدث وی ست درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نبوده باشد پیش از همه محدثات و موجودات موجود بوده باشد پیش از وی انگاه قدیم آن چیز باشد نه وی چون وی پیش از همه اشیا بود بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم ست باز گفت عالم خدای عز و جل عالم ست بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر از عالم که اگر از ناعالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم ما را هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند و این فعلها محکم متقن ست درست شد که فاعل این اشیا عالم ست و قوله قادر خدای تعالی قادر ست از بهر آنکه از ناقادر خود فعل محال ست و چون باتفاق باری تعالی فاعل ست درست شد که قادر ست و باز گفت حی خدای عز و جل حی ست از بهر آنکه علم و قدرت نباشد مگر صفت حی روا باشد که حی ناقادر و ناعالم چون طفل و دیوانه و لکن روا نباشد عالم و قادر مگر حی اصل حیات ست و باز علم ست و باز قدرت ست و این ترتیب اندر صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد صفتی بر صفتی از آن وی تقدم ندارد و لکن انچه ما گفتیم اصل حیوة ست و باز علم و باز قدرت اندر ترتیب اثبات گفتیم نخست حیوة باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم نباشد بچیزی قادر نباشد بر وی چون فعل موجود آمد درست شد که حی ست و چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر ست از ناحی فعل روا نیست و از جاهل عاجز فعل محکم متقن روا نیست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن ست دلیل گشت بر آنکه حی ست و عالم ست و قادر ست و باز گفت باقی خدای تعالی باقی ست باقی بلا نهایت چنانکه قدیم ست بلا بدایت و لا نهایت چنانکه مر تقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثباتی وقت بقا یابد چون بقای بعض محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید و یکی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست بدان دلیل که درست شد بی اولی بهمان دلیل درست شد بی آخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا نباشد که اگر آخر مر او را روا باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بر وی جایز گشت بیک طرف بطرف دیگر هم جایز گردد و همچنانکه من که محدثم چون بیشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین بشاید که وقتی باشد که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد تا بهر وقتی که بر وی اولیت نشان کنی پیش از آن اولیت اولی باشد تا قدیمی درست شود و بهر وقتیکه بر وی آخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود و اول معنی اولیت باری تعالی نه چنان ست چون اولیت محدثات و لکن بدان معنی اول ست که اول همه اولها ست که همه اولها را اول وی نهد و آفریدگار همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخر وی آرد و محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل وی ست و اول و آخر هر دو فعل وی ست و وی بود و فعل نبود بدین معنی اول ست و وی ماند و مفعولات را نیست کند بدین معنی آخر ست اول کان قبل کل فعل و آخر یبقی بعد کل موجود الله و اندر معنی الله سخن بسیار ست بعضی گفتند که نام الله نامی ست نامشتق از هیچ معنی و دلیل کند بر کمال عظمت و هیبت و این قول محمد بن الحسن ست و آن خلیل و سیبویه و جماعتی دیگر از اهل لغت و گفتند باری تعالی

بیان معنی عالم

بیان معنی قادر

بیان معنی حی

بیان معنی باقی

ازان بزرگوارترست نام وی از چیزی مشتق باشد و گروهی گفتند اله اصل وی لاه است ولاه التعبد باشد مستحق عبادت وی ست که
از عدم بوجود وی آرد بقدرت چون موجود گرد وپرورد بنعمت چون طاعت آرند با تقصیر بپذیرد بفضل ومنت وچون جفا کنند عذر
بپذیرد وبیامرزد برحمت وچون حاجت خواهند روا کند وهرچه بگویند همه بشنود وهرچه کنند همه بیند وهرچه اندیشند همه بداند مستحق
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد وچنین باشد که گروهی گفته اند نام الله از اله یاله گرفته اند یا از اله یاله فعل یفعل
هر دو معنی لعب ست ومعنی الاقامه باشد عرب گوید الهنا بمکان کذا ای اقمنا به اگر اشتقاق آن ازین معنی باشد
خود را الله بدان گفت که وی بر یک صفت ست نه بر ذات وی تغیر رواست نه بر صفات وی تبدیل روا وگروهی چنین گفتند اله را
اصل ولاه است مشتق ست از وله ووله حیرت باشد همه اسرار خلق متحیر گشته ست اندر یافتن عظمت وجلال وی وگروهی گفتند اشتقاق
از وله ست پناه بردن واعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برند واعتماد بوی کنند وحاجتها بوی بردارند ودر حالت درماندگی بوی
روند بدین معنی خود را الله گفت وگروهی گفته اند اصل اله مشتق ست از لاه یلوه لاه ولوها است یعنی احتجب بکلام عرب مجاز
الوه خوانند وخدای تعالی امروز محتجب ست کس ورا نه بیند تا روز قیامت باز روز قیامت که حجاب از چشم خلق بردارد چنانکه
امروز از سر مومنان برداشته ست امروز بعین الیقین وبقوت معرفت همی شناسند بیچون وبیچگونه فردا هم چنان ببینند
که امروز همی شناسند چون خلق را امروز دیدار نبود وحق تعالی از ایشان محتجب بود بدین معنی خود را الله گفت وسید اندر معنی سید
اختلاف کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید پارسی مهتر باشد ولکن گفتند که بچه معنی خدای تعالی خود را سید گفت گروهی گفتند
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد ولکن مالک باشد بروی تعظیم وبزرگی ونه تنها بر وی ملک وگروهی گفتند سید مطاع باشد چنانکه
گویند فلان سید قومه یعنی مطاع قومه هر آن کسی که وی اندر میان قوم خویش متقدم وبتبوع ومطاع باشد که همه بوی نگرند تا چه
فرماید گوش بوی دارند تا مثال چه دهد تا مرا ورا تبع باشد وبرا ثر وی روند این کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان وهفت
زمین خدای تعالی وتقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت قل للارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین ونیز گفت وله اسلم
والارض کل له قانتون اوطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند وگروهی گفتند مفزع وملجا باشد
که قوم وی بهر وقتی وبهر حالی وبهر درماندگی بوی التجا کنند وپناه آورند وفریاد از وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان وهفت زمین
تضرع بخدای کنند وبوی اندر گریزند وفریاد از وی خواهند مومن باختیار وکافر باضطرار بدین معنی خود را سید گفت وگروهی گفتند معنی سید
آن باشد که کارساز کهتران خویش باشد ومدبر احوال ایشان وحافظ احوال ایشان باشد وچون خدای تعالی مدبر خلق هفت آسمان
وزمین ست چنانکه گفت یدبر الامر ومراعات شفیع الا من بعد اذنه ونیز حافظ ایشان وی ست چنانکه گفت ولا یؤده حفظهما
وهو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت وازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را سید گفتند من سید القوم قال سید القوم خادمهم
گفت سید قوم کارساز ایشان ست که بر سید واجب ست مراعات کهتران خویش کردن وگروهی گفتند اندر که غلامی سید نام اندرست و وی خود
و یاران طعام همی خوردند وهی باری همکار و آینده بیامد گفت من سید القوم پیغمبر علیه السلام بدو اشارت کرد وگفت سید القوم
خادمهم یعنی سید قوم آن ست که همین خدمت کند وگروهی گفتند که از بهر آنکه ماست وی یاران خویش را ... که چه خود را سید
خواند وباسیدی خادم خواند وگفت انا سید ولد آدم ولا فخر ومعنی لا فخر آن ست که این ... همی ست ... باشد

بلکه با مر ہمی گویم تا بندگی گذاردن باشد قال لست اقول من تلقاء نفسی فیکون افتخارا و انما اقوله بامر ربی فیکون عبودیة
و افتقارا و گروہے گفته اند سید خوب کننده کارہا باشد و پوشنده عیبہا باشد و بصلاح آرنده تقصیرہا باشد چنانکه بخبر آمده است
که روزے پیغمبر علیه السلام اللہ بحسن اندر نگریست رضی اللہ عنه و گفت ان ولدی ھذا سید یصلح اللہ تعالی به بین الفئتین
و چون مصلح کار بندگان خدای تعالی بود و تقصیرہا از ایشان در گذارد و پوشنده عیبہای ایشان باشد بدین خود را سید گفت
و بدین معنی گروہے گفتند که سید عزیزے باشد که برترین ہمه عزیزہا باشد و ازین معنی گویند فلان سید قومه و چون خداوند تعالی
برتر ہمه عزیزان ست و ہمه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از ہمه پادشاہان ست و ہمه پادشاہان بوی پادشاہ اند و ہمه
آن باشد که وی خواہد اگر خلق خواہند یا نخواہند بدین خود را سید خواند و فقہا ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بنده
کسے بر کسے جنایتے کند خداوندوی را گویند بیا ضمان جنایت بده یا بنده مارا ده و ہیچ سیدی از خدای تعالی سید تر نیست
و از وی کریم و غنی تر نیست امید داریم که خصمان مارا از ما خوشنود کند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه ھدر ہر چه بنده اندر مال
خداوند کند بر بنده ہیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مر او را جبر بمال سید ہمی کنند چون جنایت اندر
مال سید خواند مالک خدای تعالی مالک ست و مالک و ملک ہر دو از ملک مشتق ست و ملک در لغت عرب شدّ باشد گویند ملکت
العجین چون خمیر بمالد یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک را ملک گویند بدان معنی که ملک و ملک خویش نگاه دارد
و بکس ندہد مالک و ملک از وجه لغت این باشد و چون ہمه اشیا بکلیت ملک خدای تعالی ست و ملک وی ست و ہیچ کس را سلطانی آن
نیست که ملک وی یا ملک بتواند ستدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجاز اند و نیز ملک و ملک دیگران مستعار
ست بوی مالک و ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللہم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء باز وی مالک ست و ملک ست بوجود
بے تملیک غیری پس درست شد که مالک و ملک وی ست نه دیگران و نیز مالک و ملک نگاہدار ملک و ملک باشد و این صفت خدای تعالی
ست چه ہمه مالکان و ملکان را نگاہدار و نگاہبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاہدارنده ملک و ملک خویش ست کس نباید که
آن را نگاہدارد و نیز ہمه ملکان بملک ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و ہمه مالکان بملک مالک اند چون ایشان را
ملک نباشد مالک نباشند و خدای تعالی بے ملک و با ملک مالک ست و با ملک و بے ملک ملک ست ملک بوی ملک ست نه وی بملک
ملک ست و ازین معنی ست که تا خلق را نیست نکند نگوید لمن الملک الیوم و چون اندر ہفت آسمان و ہفت زمین کس نماند
گوید لمن الملک الیوم تا خلق بدانند که وی بے ایشان ملک ست تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفید و ابہ
عزا و لا لیستفید بهم عزا و خلق از بہر آن آفرید تا بوی عزیز گردند نه از بہر آن تا وی بایشان عزیز گردد ہر کسیکه بغیرے
عزیز گردد نشان احتیاج ست و ہر که دیگران بوی عزیز گردند نشان کرم ست و اندرین سخن اشارت ست که ہمه خلق از وے
نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیارست و اینجا اینقدر کفایت باشد و باز گفت رب بمعنی
رب خداوند باشد چنانکه گویند رب العبد و رب الدار ای مالک الدار و چون مالک ہمه خلق وی ست و ہمه خلق ملک وی اند بدین
معنی خود را رب گفت و از بہر این ست که ہیچ کس را مالک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند
چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصر و سید قومه و رب العبد از بہر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص باشند و بعموم

معنی مالک

معنی رب

تا بنده و باز خدای عزوجل را مالک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک و ملک وی ست و سید مطلق گویند چه از وی کس برتر
نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی ست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل رب راب باشد و الف بیفگندند
تخفیف را چنانکه گویند بار و بر و چون پروردگار همه خداست بدین معنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب اصلاح آرنده تنبا هیها
باشد عرب چنین گوید بیت لا ادیم اذا اصلحه چون مصلح کار خلق خدای تعالی ست بدین معنی خود را رب گفت و باز گفت
رحمن و رحیم و این هر دو اسم را اشتقاق از یک معنی ست و آن رحمت ست رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت و رحیم بوزن فعیل
باشد از رحمت و لکن رحمن خاص ترست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را
رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند و لکن رحمن بمعنی عام ترست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بغایت
مست نگردد او را سکران نگویند و تا پرخشم نگردد او را غضبان نگویند پس رحمن را معنیش آن ست که بسیار رحمت ست و بی شمار
رحمت ست و رحمت وی پیوسته ست و منقطع نگردد و بهمه خلق رسیده ست کس از وی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت
وسعت رحمتی کل شیء معنی لغت این ست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گروهی گفته اند که رحمن فی الدنیا
و رحیم فی الآخرة و اندر دعاهای پیغمبر علیه السلام آمده ست که یا رحمن الدنیا و یا رحیم الآخرة و گروهی گفته اند رحمن باهل السموات
حیث اسکنهم السموات و اکساهم الریش و اغناهم عن المطعم و المشرب و طوقهم الطاعات و عصمهم عن المعاصی
والسیئات و رحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل و انزل علیهم الکتب و امرهم و نهیهم و اعذر و انذر و این
قول ضحاک ست گروهی گفته اند رحمن فی حال الحیوة و رحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاه داشتن باشد بر ایمان و معنی
رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت دادن باشد بر جواب منکر و نکیر یعنی اگر بزندگی بر ایمان گذاشتی برحمت من گذاشتی نه بهنر
خویش و اگر در گور جواب منکر و نکیر توانی دادن برحمت من توانی دادن نه بقدرت خویش این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام ان الله
ارحم ما یکون الرب بعبده اذا وضع فی قبره او فی لحده و گروهی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة و رحیم بالعصمة عن المعصیة
و گروهی گفته اند رحمن بقبول الطاعات و رحیم بغفران المعاصی و گروهی گفته اند رحمن فی الازل و رحیم فی الابد رحمن فی
الازل بقسمة السعادة و رحیم فی الابد بالانجاء عن النار و ادخال الجنة و یک قول این ست مر معنی قول خدای را که گفت کما بدأکم
تعودون چنانکه آغاز کردم همچنان تا آنجا باز گردانم ان کان فی الازل سعادة و عنایة ففی الابد رحمة و فضل و ان کان فی الازل
شقاوة و اهانة ففی الابد ابعاد و لعنة باز گفت مرید و خدای تعالی مرید ست بارادت قدیم چنانکه عالم ست بعلم قدیم و قادر ست بقدرت
قدیم و حی ست بحیات قدیم همچنین مرید ست بارادت قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مر بودن چیزها را یعنی هیچ
چیز نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد بی خواست وی بران کره باشد و کره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی
قاهر ست و مقهور نیست و این مذهب اهل سنت و جماعت ست اندر هفت آسمان و هفت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان
و طاعت و معصیت و خیر و شر مگر بخواست خدای تعالی و مسئله مستوفی بعد ازین گفته آید ان شاء الله تعالی و باز گفت حکیم
خدای تعالی حکیم ست و اندر حکیم میان ما و میان معتزلیان اختلاف ست نزدیک ما حکمت صفت ذات ست و نزدیک ایشان صفت
فعل ست نزدیک ما حکمت علم ست مر خدای را عزوجل و نزدیک ایشان فعل ست نزدیک ایشان حکیم استوار کار باشد و معنی حکیم محکم باشد چون

بصیر بمعنای مبصر بود و نزدیک با معنی حکیم آن باشد که بداند هر چیزی کجا باید نهادن و مرا او را اندر کرد خویش خطا نافتد آنرا که بگزیند و اندر
وی کژ دیدن را نشاید و آنرا که خوار کند داند که خوار کردن را نشاید توانگری و درویشی و بلا و نعمت و تندرستی و بیماری و هر چیزی بجایگاه
خویش نهد و صلاح بهر وقتی و صلاح بهر شخصی داند نه بروی خطا رود و نه سهو و نه غلط چنانکه گفت والزمهم کلمة التقوی و باز پدید کرد
که این کار بجایگاه خود کردم و چنان بایست که کردم انجا که گفت وکانوا احق بها واهلها و ایشان سزاوار این بودند من غلط نکردم تا
بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان کیست چون قیامت پدید آید پیدا کند
که آنرا قریب دادیم سزای قرب بود و آنرا که بعد دادیم سزای بعد بود چنانکه همه کس بدانند که وی بناحق کار نکرده است و بلکه آنچه کرد بحق کرده است
چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود است چنانکه متفضل محمود است چنانکه
خدای تعالی گفت وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العلمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است مر همه خلق
را و چیزها را چنانکه خود گفت الله خالق کل شیء خالق خیر و شر خدای تعالی ست و خالق فعل و فاعل خدای تعالی ست خالق اجسام
و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق در لغت مقدر باشد عرب گوید خلقت الادیم چون ادیم را اندازه کند
تا از وی کفش یا موزه یا چیزی دیگر دوزد و خدای تبارک و تعالی گفت فتبارک الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین حق
لغت اینست که یاد کردیم ولکن از اینکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیزهاست مراد مقدر است بلکه مراد موجد است و موجد
هست کننده بود نیست هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و باز بندگان اندازه کننده باشند ولکن
از عدم بوجود آرنده نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقهاست از جمله یکی آنست که بندگان بی مایه کار
نتوانند کرد چنانکه زرگر بی زر کار نتواند کرد و همچنان آهنگر بی آهن کار نتواند کردن و درودگر بی چوب کار نتواند کردن و آنچه
بدینها ماند و خدای تعالی را مایه بکار نباید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هژده هزار گونه
خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و او را مایه بکار نبایست و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون در جوهری کار کنند آن جوهر را از اصل
خود نتوانند بیگردانیدن چنانکه درودگر که از چوب تخته کند آن تخته هم چوب باشد و بافنده که از ریسمان جامه کند باز
آن جامه هم ریسمان باشد و مسگر که از مس آفتابه کند آن آفتابه هم مس باشد و آنچه بدینها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهر
کار کند آن جوهر را از اصل خود ببرد و جوهر دیگر گرداند چنانکه نطفه را علقه گرداند چنانکه از نطفگی هیچ چیز نماند و علقه را
مضغه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و مضغه را عظام گرداند چنانکه از مضغگی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را
از نور بیافرید چنانکه از نور چیزی نماند و جن را از آتش آفرید چنانکه از آتش چیزی نماند و آدم را از خاک آفرید و گوشت گشت
چنانکه از خاک چیزی در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و چیزی را ازینها و آفرید و گوشت گشت و ثعبان را از عصای
موسی آفرید و ناقه صالح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب نر و ماده آفرید آنکه اینها جمله از
جوهر بیافرید اصل آن جوهر را تباه کرد و از وی جوهری دیگر پدید آورد تا بدانند که کرد او را مایه بکار نیست خالق است مطلقا
سوم فرق آنست که همه افعال فاعلان بآلت توانند کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و درودگر بی تیشه و
دیگر آلات و آهنگر بی [illegible] و سندان و دیگر آلات و آنچه بدینها ماند چون اینها بند از کار بازمانند و خدای تعالی

هرچه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نیاید و چهارم فرق آنست که هر فعلی که مخلوقات کنند فاعل و مفعول اندر یک مکان باید
چون مفعول از فاعل غائب شود فاعل از کار بماند و خدای تعالی از عرش تا ثری هزاران هزار کار بی کیف بساعتی بکند
آنرا هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند آنرا مدتی و زمانی بکار آید اگر روزگار
نیابد از کار بماند خدای تعالی هرچه کند او را مدت و زمان بکار نیاید چندان کش باشد که گوید کن کاف بنون پیوسته تمام گشته
باشد چنانکه گفت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون وجای دیگر گفت وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو
اقرب خبر داد مر خلق را به چندانکه بنده چشم بر چشم زند یا نیز نزدیکتر همه خلق را زنده کرداند بیک نفخه همه بمیراند تا اندر دو جهان
کس زنده نماند و بیک نفخه همه را باز زنده کرداند اگر علت موت نفخه بودی هم بنفخه زنده نگشتندی و اگر علت زنده گشتن
نفخه بودی هم بنفخه نمردندی که موت و حیات ضدین اند و یک شی علت ضدین محال بود پس درست شد که هیچ علت
نیست مر کرد او را مگر مراد وی هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند بدان فعل کردن او را
رنج رسد باندازه هر فعل و خدای تعالی هرچه کند او را رنج نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما
فی ستة ایام وما مسنا من لغوب وجای دیگر گفت افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید و هفتم فرق
آنست که هر فاعلی که فعلی کند تغیری اندر فاعل پدید آید تا باز فعل از وی موجود آید مثلا تا در وی دست نجنباند جامه و غیره نشود
و دیگر فاعلان همچنین فعلی که کنند متغیر و مفعول گردند و وی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی توانگر کند و درویش کند و بیمار کند و بهتر کند
و بمیراند و بیدار کند زنده کرداند و بمیراند به پیوندد و بگسلاند همه را بقهر چنان دارد که او را باید و وی تعالی و تقدس و صفات وی
متغیر نگردد و همیشه عالم بود و همیشه عالم باشد و قادر و حی و مرید و حی و مالک و جبار و قهار و همچنین نه بروی تغیر روا و نه بر صفات وی
هشتم فرق آنست که هر که فعلی کند این فاعل را آن محل که اندر وی فعل کند مماستی باید تا فاعل مماس مفعول نباشد و مفعول مر آن
فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هرچه خواهد بکند و او را هیچ چیز مماست نباشد و منزه باشد و نهم فرق آنست که هر فاعلی که فعل
کند بر تعاقب کند تا از فعلی نپردازد بفعل دیگر نتواند رسید و عاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نپردازد و خدای تعالی فعل بر تعاقب
کند صد هزار را بیکبار هست کند و بیکبار نیست کند و دیگر افعال و همچنین لا یشغله شأن عن شان این از بهر آنست که همه
فاعلان را قدرت عرض است و عرض نپاید و وقت بقا نباشد چون قدرت متناهی باشد هر فعلی را قدرتی نو باید تا
کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم است و قدیم متناهی نباشد و آنچه متناهی نباشد از هیچ چیز عاجز نیاید و دهم فرق آنست
که هر فاعلی که فعلی خواهد کردن بهره از فعل وی بمراد وی افتد بعضی از فعل وی بمراد وی نیفتد تا ذل بندگی پدید آید و هر فعلیکه
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عز خدائی پدید آید یازدهم فرق آنست که هر کسی که فعلی کند غالب آنست که فاعل
نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و بانی نیست گردد و بنا بماند و خدای تعالی فاعل است که فعلها
نیست گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و دوازدهم فرق آنست
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی با هیچ چیز محتاج نیست و سیزدهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا
جر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از همه منزه است هرچه کند مضرت و منفعت بدان مفعول باز گردد نه بوی

معنی متکلم

و باز گفت متکلم خدای تعالی متکلم ست و متکلم گویا باشد از بهر آنکه آن کسی که ناگویا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر
یا از بهر سکوت و اتفاق ست میان همه خلق که بار خدای تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز روا نباشد پس درست شد که متکلم
است و کلام مر او را صفتی ست ازلی قدیم ناآفریده و نزدیک معتزلیان کلام مخلوق ست خدای بود متکلم نبود و کلام بیافرید تا آفریدن
کلام متکلم آمد و نزدیک ما که اهل سنت و جماعت ایم خدای عز و جل همیشه متکلم بود و از بهر آنکه کلام مر او را از سه بیرون نیست یا از
واجبات ست یا از جائزات یا از ممتنعات ست و روا نباشد که از ممتنعات باشد که هر صفتی که آن صفت از خدای ممتنع ست
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم و امثال آن و روا نباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتی که از شمار جائزات
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد و وقتی بضد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات ست
وقتی بود که نکرد و وقتی بود که کرد و کردن و ناکردن بروی روا ست پس کلام اگر از صفت جواز بودی جائز بودی که وقتی متکلم بودی
و وقتی بضد این موصوف بودی چون خرس و آفت و سکوت و چون اتفاق ست که این اضداد کلام بر خدای تعالی روا نیست
درست شد که او را کلام از جمله جواز نیست و چون جواز و امتناع تباه شد جز وجوب نماند درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده ست
و همیشه متکلم باشد که هر صفتی که او را از شمار وجوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم و قادر و حی و آنچه

معنی رازق

بدین ماند و باز گفت رازق خدای تعالی رازق ست و روزی دهنده ست و اندر رزق خلاف ست بپیش معتزله رزق ملک ست
و بپیش اهل سنت و جماعت رزق غذا ست نه بینی که چون خدای تعالی گفت وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
و اگر رزق ملک بودی هر حیوانی که او را ملک نبودی خدای تعالی رازق وی نبودی و چون خدای تعالی رازق همه جانوران ست
و از جانوران ملک جز آدمی را نیست و از آدمیان نیز بندگان را ملک نیست و همه را رازق خدای تعالی ست ان الله هو الرزاق
ذو القوة المتین از اینجا درست شد که روزی غذا ست نه ملک و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال و حرام دهد
و نزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد و از حرام ندهد و اصل روزیها چهار چیز ست از آسمان باران و از زمین نبات و از

معنی سمیع و بصیر

درختان میوه و از ضرع شیر و باز گفت سمیع و بصیر شنوا و بینا ست و بپیش معتزله سمیع و بصیر یعنی عالم باشد و نزدیک ما
سمیع باشد بحقیقت و بصیر باشد بحقیقت سمیع باشد بسمع و بصیر باشد ببصر چنانکه حی بحیات و عالم بعلم و قادر بقدرت
و سمیع فائده دهد که بصیر ندهد و سمیع باصوات باشد و بصیری باشخاص همه صوتها بشنود و هیچ بروی پوشیده نگردد و همه اشخاصها

معنی عزیز

ببیند و هیچ از وی غائب نگردد و باز گفت عزیز و معنی عزیز نزد گروهی منتقم باشد یعنی منتقم من اعدائه و نیز گفتند معنی
عزیز آن باشد که چون جز او دیگری نیابند چون خدای را تبارک و تقدس مثل نیست درست شد که وی عزیز ست و نیز گفتند
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزی عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد و خدای تعالی بخود عزیز ست
نه بچیزی و دیگر عزیزان بچیزی عزیز باشند که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی عزیز ست که هرگز ذلیل نگردد و عز او را
زوال نیاید و گروهی گفتند معنی عزیز آن باشد که ذلیلان را عزیز تواند کردن و این صفت خدای تعالی ست و اما عزیز بمقتضای لغت
از عزت گرفته اند و عزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولله العزة ولرسوله وللمومنین و جمله جواب آن ست که
خدای تعالی بهمه اوصاف عزیز ست زیرا که ذات وی بهیچ ذات نماند و صفات وی بهیچ صفات نماند و بزرگان چنین گفته اند

کە وی عزیز بدان معنی ست کە هر کە وصال او را یافت هیچ وانه بدلد که هر چیزیکه آنرا بدل ست آن چیز عزیز نیست و این معانی
بهمه صفات خدای در نیابد بدان معنی کە وی نوازد چون وی دیگر نوازنده نیابد ازین معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی کە چون
خوار کند چون وی خوار کنندهٔ دیگر نیابد و ازین معنی گفت واللّٰه عزیز ذو انتقام و بدان معنی کە چون وی گیرد چون وی گیرنده
نیابد ازین معنی گفت ان اللّٰه لقوی عزیز و باز گفت عظیم خدای تعالی بزرگ ست و معنی عظمت بزرگی باشد بوجه سلطان
و قهر و غلبه چنانکه گویند فلان عظیم قومه چون سخن روائی و کامرانی و امر و نهی اندر قوم مر او را باشد پس معنی عظیم این باشد که امر
او راست و نهی او راست و بالای امر وی جز امر نیست و بالای نهی وی نهی نیست و حکم او راست و از وی برتر حاکم نیست و باز گفت
جلیل جلیل هم بزرگ باشد و لکن اندکے فرقے باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست کە عظمت بسلطان و ملک و عزة و نفاذ امر بوی
باز گردد و جلالت بهیبت و حشمت و بزرگ داشت بوی باز گردد و عرب گوید فلان جلیل چون شرفے بزرگ دارد یا هیبتے بزرگ دارد
و یا بزرگی دارد کە کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و با وی کسے برابری نتواند کردن و باز گفت کبیر کبیر هم بزرگ باشد و لکن بهری
دارد جز آنکه یاد کردیم و آن آنست کە کبیر یا از کبر گرفته اند پس معنی کبیر بزرگوار باشد و کبر یا بزرگواری باشد و عظیم و جلیل بزرگ باشد
نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بزرگے باشد بسزا که بزرگواری او را سزاوار باشد و کس را بزرگواری سزا نیست مگر خدای تعالی
کە همه بزرگواران را بزرگواری مستعار ست و هر معنی کە آن مستعار باشد مجاز باشد نه حقیقت کبریائی خداوند مستعار نیست حقیقت
ست کە هیچ بزرگوار نیابند الا از وی بزرگوارتر باشد مگر خدای تعالی کە از وی بزرگوارتر نیابند این همه چنان ست کە هیچ عالم
نیابند الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی کە وی عالمی ست کە از وے عالمتر نیابند و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد
و معنی جواد کریم باشد و لکن اشارتے باشد بمعنی کە آن معنی جز خدای را بحقیقت نیابند و آن آنست کە جواد بے شمار بخشنده باشد و عطا بے شمار بخشد و این
صفت خداست تعالی و تقدس و نیز گفته اند جواد آن باشد کە بجفا عطا باز نگیرد و نیز گفته اند کە جواد آن باشد کە بے خدمت عطا دهد و نیز گفته اند کە جواد
آن باشد کە عطا دهد و منت ننهد و نیز گفته اند کە جواد آن باشد کە از بخشیدن فرو نماند و این همه صفات خداست تعالے و
تقدس کە اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت رؤف مهربان ست و معنی مهربانی رؤف آن باشد کە چون تو آن
کنی کە ترا بد آید وی ترا نگاه دارد و بجای بر دکه ترا نیک آید چون پدر و مادر کە رؤف اند بر فرزند خویش و او را از مهالک نگاه دارند
اگر او را ساعتے با خود گذارند خود را هلاک کند و از رؤفت وی ست کە هر چیزیکه بنده را بد خواهد آمدن نهی کرد و انگاه بدین
سزا آنرا حدے نهاد تا بدان باز ایستند و اگر بدان حد نه ایستند وعید آخرت کرد تا بترسند و باز ایستند و نیز چون و ... داد
وعدهٔ ثواب داد تا اگر از بیم نه ایستند بطمع ثواب ایستند و پیغمبر فرستادن و کتاب فرستادن و حق از باطل پدید کردن و امر و
نهی نهادن و وعده و وعید کردن و بهشت و دوزخ آفریدن این همه نیز از رافت ست و چه رافتی باشد از ان بزرگتر کە او را ستوجه
نیاز نباشد و مر ترا بوی نیاز باشد با بی نیازی خویش چندین هزار خیر سازد تا با وی آشتی کنی و از آشتی کردن ترا نیک خواهد آمدن
نه او را و سر اندر رافت آنست کە همه نیک آید تو خواهد و متکبر متفعل باشد از کبر و این را تای افتعال گویند یعنی تجوه و بزرگی

تفعل تفاعل تفعیل تفعلل ۱۲ — از تا زائدت ابواب مزید اثر مثل — اگر تای افتعال در ما الفعل باشد — اللّٰه تعالی وجه تخصیص افتعال الزای — کالتیم و التقوض مرة من نفسه و اسماء — کلامهم یحکی ان التفعل جاء بمعنی التکلف — مجرد المبالغة و نظیره للمبالغة ... — مبالغة فیه اطلاق اللفظ و اریده به — قلت ما اقتضی التکلف بالفعل — ما لا یکون فیتح ان لا یطلق علی اللّٰه تعالی — باب التفعل وضعه للتکلف فی اظهار — فانه یراد منه اللفظ اصل — عـه

نه بغیر و همه بزرگان بوی بزرگ اند و تکبر مر خداوند را عز و جل صفت مدح ست و غیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر که تکبر آرد بچیزی
آرد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال ست و باز وی جل جلاله چون تکبر آرد بدان خویش آرد و روا باشد و دیگر معنی آنست
که هر که تکبر آرد از بهر هنری آرد و هر چند اندر وی آن هنر باشد از عیب خالی نباشد و باز خدای تعالی پاک ست و او را هیچ عیب نیست مر او را
را تکبر رسد و مر معیوب را تکبر نرسد و دیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیزی بزرگ اند که اگر آن چیز برود آن بزرگی برود و چنین کس را تکبر
نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ ست نه بچیزی دیگر پس هرگز صفت بزرگی بر وی زوال نیابد مر او را تکبر رسد و از بهر این ست که
مخلوقان را خویشتن ستودن نرسد و اگر ستایند معیوب گردند و خدای تعالی را خویشتن ستودن رسد فرق هم این ست که
یاد کردیم در تکبر و باز گفت جبار و معنی جبار دو گونه گفته اند یکی صفتی قهر شکننده و قهر کننده بود چندان کسی که خلق را قهر
کند و گردن فرو شکند جل جلاله مر او را جبار خوانند ولکن همه جباران اندر جباری مذموم و نکوهیده باشند از بهر آنکه اندر ملک
غیر تصرف همی کنند تا اندر حد امر باشند نام جباری نگیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و
باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آمری نیست که امر او را خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد و مذموم
نباشد و گروهی گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیری که وی کند کس تدبیر وی را نتواند شکافتن و این صفت خدای تعالی
و تقدس که کس عزیز کرده او را نتواند خوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت ومن یهن الله فما
له من مکرم و گروهی گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد و کسی که دستهای شکسته را بندد وی را جبار خوانند
و چون خدای تعالی جبار ست که همه عیبها وی باصلاح تواند آوردن و همه شکستگیها وی تواند درست کردن و همه
تقصیرها او وی تواند تجاوز کردن و همه درویشان را وی توانگر تواند کردن و همه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن پس این
قول آنچه مشتق از جبر و کسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسرك و آن معانی اول آن جبر کسر قهر ست چنانکه گویند
جبر فلان فلانا علی کذا قوله موصوف بکلما وصف به نفسه من صفاته مسمی بکلما سمی به نفسه موصوف است
بهر چه خود را بدان وصف کرده مسمی ست بهر چه که خود را بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوفست
بصفات خویش اگر خلق او را صفت کنند یا نکنند و مسمی ست باسمای خویش هر چند خلق او را تسمیت کنند یا نکنند و این
و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف ست بصفات خود نزدیک معتزله خدای تعالی را
صفات نیست وی را وصف بندگان ست مر او را چنانکه او را عالم گویند و قاهر گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت عالم
هست بعلم خویش و قادر ست بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا نگویند و وصف کردن بندگان مر او را بعالمی
و قادری حکایت کردن ست از صفتی که آن صفت قائم ست بذات وی و دلیل این سخن آنست که هر که او را وصف کرد
[illegible] وی صادق آمد هر که او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد و اگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق
[illegible] و چون گروهی که صادق آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوفست
[illegible] و گروهی که کاذب آمدند از آن آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست
[illegible] این سخن که گفت کل ما وصف به نفسه بآنچه وصف کرد خود را وصف کرد اگر وی خود وصف خویش نکردی کس وصف

راه نیافته و این اصلی است ما را که اهل سنت و جماعتیم که خدای را عز و جل نام ننهیم و وصف نکنیم مگر بنامے که خود را نام نهاد
و بصفتی که خود را وصف کرد و اگر خود را نام ننهادی و وصف نکردی کس اندر هر دو جهان نام وے بر زبان نیارستی بردن و کس مر
او را بهیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و جز بدانکه وی مر خود را وصف
کرد نیارستندے وصف کردن و نیز گفته وی نیارستندی فزون کردن و نیارستندے کاستن تا بدانند که خلق مر او را بحقیقت واصف
نه اند بلکه حاکی اند و نیز گفته اند که از صفات خویش بخلق چندانی اظهار کرد که طاقت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند و بس و اگر
آنچه وی داند از عظمت و جلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین و آخرین نیست گردند نه بینی پیغمبر صلعم هرچه دانست همه پیدا نکرد و چنانکه گفت
لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا و لبکیتم کثیرا درست شد که وی چیزی دانست که وی با امت گفتن وجهی نداشت و اگر گفتن روی بودی
بگفتی و باز نگرفتی و چون شاید که پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزے داند که با خلق گفتن روے ندارد و ولی نیز که حق تعالی از خود صفتها داند
که با خلق گفتن روے ندارد و از این معنی بود که حق تعالی گفت یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربک و نگفت بلغ
ما تعلمه و که هرچه دانی بگوی بلکه گفت آنچه فرو فرستم تو بخلق برسان و نیز گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا یعنی خاطبهم علی
قدر عقولهم چون عقل پیغمبر بر عقل خلق ترجیح داشت مر او را امر آمد که بمقدار عقل ایشان گوی نه بمقدار عقل خویش همچنین حق عز و جل
صفت آنست که علم او را و صفات او را نهایت نیست خلق را چندانی پیدا کند که طاقت دارند نه چندانی که سزاے وی است نه بینی
که خداے تعالی گفت یعلم ما بین ایدیهم وما خلفهم ولا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نفی کرد
چه احاطت بعلم آن باشد که بکل وجوه بدانند و از معانے بروے هیچ پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این
آنست که چون خداے تعالی به بنده عالم تر است از آنکه بنده بتن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالشاکرین و نیز گفت
باعلم بما فی صدور العالمین درست شد که خدای تعالی از بنده چیز با داند که از خویشتن نداند پس محال باشد که آنکه خویشتن را تمام نداند
کردگار را تمام بداند و محال باشد که آنچه وی اندر بنده داند بنده اندر خود بداند تا بدانی که خلق را بوے و معرفت وے چندانی راه نیافت
که قدرت بندگان است نه چندانی که سزای اوست تعالی و تقدس لم یزل قدیما باسمائه و نعوته و صفاته گفت همیشه با قدیم بود و با اسما و صفات
خویش یعنی اسمای وی بر صفات وی قدیم است و این از بهر آن است که خدای تعالی قدیم است همیشه بود و همیشه باشد و صفات وی نیز قدیم است که مر قدیم را
صفت محدث روا نباشد و اگر قدیم را صفتی باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون صفت حادث
گردد کامل گردد و زیادت پذیرد و نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان است و بر قدیم تغیر روا نباشد و زیادت و نقصان هم روا نباشد زیرا که آنکه زیادت
آنجا روا باشد که پیش از یکی باشد و نقصان نیز همچنین تا بهره باشد و بهره فزون گردد و زیادت این باشد و این بیش از یکی باشد که نقصان آنجا باشد که بهره
برود و این نیز پیش از یکی باشد و چون خداے تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بر وے زیادت نقصان درست شد که وی قدیم است
و اسما و صفات وے قدیم است غیر مشبه بالمخلوق من الوجوه مانند نیست بخلق بهیچ وجه از وجهها این چنانست که از امیر المؤمنین
علی رضی پرسیدند از توحید گفت توحید آنست که هرچه اندر سر تو صورت بندد بدانی که خدای تعالی بخلاف آنست و جنید را پرسیدند رحمه الله که توحید چیست
گفت افراد القدم عن الحدث یعنی قدیم را از محدث جدا کردن و اگر بهیچ وجه ماننده بودی خلق از محدثات جدا نبودی بدان وجه که ماننده بودی او را
با خلق یا خلق با وی اگر آن وجه خلق قدیم بودی یا بودی از آن وجه محدث بودی و چون وی قدیم است و غیر وی محدث باطل شد که او را بهیچ

و چه مانند باشد با خلق لا یشبه ذاته الذوات ذات وی بذوات نماند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان و مکان اند و وی اندر زمان و
مکان نیست و همه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس نه فوق چیزیست و نه تحت چیزی نیست و همه ذاتها متصل اند بچیزی
و منفصل اند از چیزی و مر او را اتصال و انفصال نیست و همه ذاتها مجتمع اند یا متفرق و مر او را اجتماع و افتراق نیست و همه ذاتها متحرک
اند یا ساکن و مر او را تحرک و سکون نیست و لا صفته الصفات صفت وی بصفتها نماند زیرا که صفات خلق تغیر و تبدیل پذیرد
و صفات وی تغیر و تبدیل نپذیرد و نیست صفات خلق متناهی ست و صفات وی نامتناهی ست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد
و چون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم را همان و محدث را همان و لیکن محدث که عالم باشد شاید
که بجهل موصوف گردد و حق تعالی را عالمی ست که هرگز بر وی جهل روا نیست و بر قدرت وی عجز روا نیست و بر قوت بندگان عجز و ضعف روا
است و بر بصر ایشان عمی روا است و بر سمع ایشان صمم روا است و بر کلام ایشان خرس روا است تا وقتی موصوف آیند بدین
صفات و وقتی بضد این صفات و بار حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی ضد این صفات روا نیست لا
یجری علیه شیء من سمات المخلوقین الدالة علی حدثهم گفت نرود بر خدای تعالی چیزی
از نشانهای مخلوقات که آن دلیل ست بر حدث ایشان و جمله این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغیر ایشان است و بر
خدای عز و جل و بر صفات وی تغیر روا نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست نزدیک اهل سنت و جماعت و باز مذهب
کرامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است و شاید که او را صفتی نباشد و پس باشد و بهر فعلی که وی کند تغیری بذات وی باز گردد
تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذهب و این اعتقاد بیزاریم و همه مسلمانان ازین بیزارند و بهر فعلی که خدای تعالی کند مفعول
متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد محدث هم محل حوادث باشد
میان قدیم و محدث فرق نماند و ما را با ثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل نماند و بر آن کسها که عالم قدیم گفتند و آن دهریان لعنهم الله ما را هیچ
حجت نماند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغیر احوال وی همی درست توانیم کردن بجواز حوادث بر وی پس چون
همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بر حدث عالم تباه شد و چون محدثی عالم درست نگردد و اثبات محدث هم درست نگردد و چون چنین باشد بیچارگی دین اسلام
بر خیزد و مذهب دهریان بماند و سمات حدث مخلوقان آنست که چون ما همی بینیم که این اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند یا مجتمع
اند یا متفرق اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق
قدیم بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محالست و حدوث بعد العدم محال ست پس چون
این هر دو صفت محدث اند و اجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود و چون وی
محدث بود نبینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است
اجتماع و افتراق روا نیست و حرکت و سکون همچنین قیام و قعود همچنین اتصال و انفصال همچنین ذهاب و مجیء همچنین و هر که تامل تواند کردن
اندر سمات مخلوقان بر همین قیاس که یاد کردیم تواند بنا کردن هر سخن را بر آن اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیل ست بر حدث
ایشان بر خدای عز و جل هیچ روا نباشد لم یزل سابقا متقدما علی المحدثات موجودا قبل کل شیء
گفت همیشه سابق بود و متقدم بود و بر همه محدثات موجود بود و پیش از همه چیزها و هر چیزی که متقدم باشد بر کل محدثات متقدم باشد قدیم باشد

ودیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشند ومفعول را از فاعل بدّ نباشد ووجود فاعل پیش از وجود فعل باید اگر این فاعل هم محدث
باشد او را فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است ومعنی موجود قبل کل شی این است
لا قدیم غیره جز وی قدیم نیست از بهر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد
که مصنوع محدث باشد واگر صانع باشد عالم را دو صانع واجب آید وما از پیش دلیل قائم کردیم بر یگانگی صانع ولا اله سواه
وجز وی خدای نیست ودلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا تا حرفی بدین زیادت کنیم وآن آنست که اله نگه دارنده عالم باشد چون اله دو باشند دارنده عالم دو باشند از دو بیرون
نباشد یا هر یکی تواند داشتن عالم بی آن دیگر یا نتواند داشتن اگر نتواند داشتن هر دو عاجز باشند وچون عاجز باشند اله نباشند ونشایند واگر هر یکی
بی آن دیگر تواند داشتن خلق از یکی مستغنی باشد وچون خلق از وی مستغنی باشد خود وی اله نباشد واین از بهر آن گفتیم که اندرین مسئله
اختلافست بسیار پیش طبایعیان صانع عالم چهار طبع است ونزدیک منجمان صانع عالم هفت کوکب است ونزدیک مجوس صانع
عالم دوست یزدان واهرمن خیر با یزدان کنند وشر با اهرمن ونزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور وظلمت خیر با نور کنند وشر با
ظلمت ونزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است وبیش از یکی روا نباشد ودلیل این فصول از علم اصول باید آموختن ولیکن بر هر یکی
حرفی بگوییم آنکه طبایعیان گفتند که صانع عالم چهار طبع است حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست مر ایشان را چنین گوییم کسی که او را رطوبت
غالب گردد از چه گردد اگر گویند از رطوبت تنها این روا داشتند وجود چیزی بیک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این رطوبت از
چهار طبع آمد گوییم از یبوست رطوبت چگونه آید که ایشان ضدین اند واز چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع
نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیافریده است گاه مستوی بدارد تا مطبوع سلامت ماند گاه یکی را غالب
گرداند تا مطبوع بیمار گردد وگاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود وباز منجمان گوییم نه این کواکب صانع اند بحکم شما نحس
وسعد کنند گویند بلی گوییم آنکه اندر غیری نحس کند خود را چرا از درجه نحس نگاه ندارد وآنکه اندر غیری سعد کند چرا مر خویشتن را پیوسته اندر سعد
ندارد وچون خود گاه هبوط همی افتد وآن وی است وگاه محترق همی شود وگاه مستقیم همی شود درست شد که این کواکب نیز مسخر اند ومسخر
را مدبری بکار آید تا او را تدبیر همی راند درست شد که مر کواکب را نیز مدبری هست وآن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان الهی باشد
ونیز گوییم مر ایشان را که چون کواکب بدرجه نحس آیند اندر خداوندان طالع نحوست کنند بحکم شما گویند بلی گوییم مر ایشان را آن همه خلق که بروزگار
نوح بطوفان غرق شدند طالع ایشان یکی بود یا مختلف پیران بودند وجوانان بودند وکودکان بودند وحیوانات بودند وهم یکباره هلاک شدند
ولادتها همه مختلف بود درست شد که حکم کواکب هیچ چیز نیست وقوم لوط نیز همچنین وفرعون وقوم وی همچنین واز این نزدیکتر آنست که صدها اندر کشتی نشینند
طالع ایشان مختلف ومولودهاشان مختلف طالع یکی زندگانی دراز اقتضا کرده وآن یکی کوتاه وآن یکی توانگری وآن یکی درویشی وآن یکی
عمر بسیار وآن یکی هلاک احوال مختلف چنین بادی بر آید وکشتی نگونسار کند همه یکباره هلاک گردند وطالع تباه شود کجا واماند حکم طالع وحق
گوییم اگر دو فرزند از یک شکم برآید پدر یکی ومادر یکی وطالع یکی بایستی که هر دو را زندگانی ومرگ وبیماری وتندرستی وتوانگری ودرویشی وخواب
وبیداری بیک جا بودی که یک طالع است یکی بیمار گشت وآن دیگر نه ویکی توانگر شد وآن دیگر نه یکی در خواب شد وآن دیگری بیدار
یکی بمرد وآن دیگر زیست طالع کجا رفت که حکمش خطا افتاد وباز مجوس را گوییم که نه اهرمن را یزدان آفرید ویزدان کردگار شر است

واهرمن کردگار شر بر عجم شما گوئید بلی گویم نه یزدان اهرمن را آفرید و اهرمن شر است که کردگار خیر و شر را جدا کرد و برین حکایتی ست که آن دلیل
مسلم است حکایت در شهر نیشاپور زنادشتی بود و پاره علم اصول دانست و دران شهر مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود روزی این
مجوسی در محفلی حاضر بود و دران محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام بحثی و مناظره برفت چنانکه آن
مجوسی بر ایشان غالب آمد و این مرد زنادشت حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد حمیت مسلمانی دامن وی بگرفت برخواست و پیش
گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار بربست و از موم کژدمی بکرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان
شد دربان او را گفت برو و دو سید که تا بگو که گبری استاده است و بروی مسئله مشکل است اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه
مسلمان خواهد شد دربان برفت و حال بگفت گفت او را در آر چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن
کژدم از میان کاغذ بیرون آورد و گفت بگو که این کژدم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این نیش که در وی نهاد
گفت یزدان گفت که در نیش وی زهر بریخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این نیش می آفرید می دانست که اهرمن درانجا زهر خواهد ریخت یا نمی
دانست مرد گبر انجا درماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از وی
اقرار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شر خواست پس درماند این مرد زنادشت کارد برکشید گفت زود جواب بگو و اگر نه زنار ببرم گفت
صبر کن تا من بیشتر ببرم و آنگاه تو پس کارد از دست وی بستد و زنار ببرید و بدست آن مرد زنادشت مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان
چنین گویند که زنادشتی که علم توحید داند به از زندی جاهلی و باز ثنویان را گویم نه شما میگوئید که خیر نور کند و شر ظلمت گوئید بلی گویم راست که گوید و دروغ
که گوید گویند راست نور گوید و دروغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بکشند او بکشتن که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بپرسند که او را تو کشتی و
وی گوید آری این صدق وی اندر کرد گویند نور گویم ظلمت گشت و هم وی تقرر آمد صدق کرد خیر است و اگر نور منفرد آمد دروغ گفت و دروغ
شر است مر چگونه که کردند بر فاعل خیر شر بود او اشتند درست شد که این همه خیرها که ایشان را خلق صانع خوانند صانع نه اند مصنوع
اند صانع یکی است برتر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی ست ایشان همه آفریدگانند و مدبر یکی است و ایشان همه مدبران اند مسخر یکی
است و ایشان همه مسخر اند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا ثری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را
بجنبانید خدای را نشناخته است لیس بجسم خدای عزوجل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلافست نزدیک معتزله
جسم طویل عریض عمیق است و نزدیک کرامیان جسم قائم بنفس است همچنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شی که این همه عبارت باشد
از هستی چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق باشد کمترین جسمی را چهار باشد
طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عزوجل یک شیء است لا ینقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت
و جماعت جسم بحقیقت مولف باشد کمترین شیئین باید تا تالیف بود و چون خدای تعالی یک شیء است تالیف بر وی محال است باطل گشت
که خدای تعالی جسم باشد و اما کرامیان بعضی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عریض عمیق نمی خواهیم
نیز بدین مولف بدانش خواهم ولیکن بدین قائم بذات خواهم چون نفس و آن چیز یاد دیگر یاد کردیم پس سخن میان ما و میان ایشان اندر
تسمیت رود که خدای تعالی و تقدس را این نام شاید یا نه گوئیم نشاید از بهر آنکه این نامی است که اندر تشبیه است بمخلوقات خدای تعالی آن
نام نشاید دادن مگر بنص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یا باجماع مسلمانان چون از این سه یکی نیاید آن نام خدای تعالی گوئیم و هر آن

را تاویل طلب کنیم که اندر تاویل شبهت نه افتد اگر بیابیم تاویلی صحیح بی شبهت گوییم امنّا بما قال الله تعالی علی ما اراد الله و امنّا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نص کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم و میان
خلق اندر آن اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام دادن از بهر آنکه صفتی بود مر مخلوقات را که آن صفت تقاضا
تالیف کند زیرا که جسم گویند مگر مؤلف را لکن تالیف کمتر و یکی بیشتر عرب این را جسم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر بود
شد که جسم نباشد مگر مؤلف و خدای گفت تعالی و تقدس اندر قصه طالوت وزاده بسطة فی العلم والجسم چون او را زیادت جسم یاد کرد معنی آن
زیادت شود که تالیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مؤلف مرکب و تالیف و ترکیب جائی باشد که شئی هست باطل شد او را
جسم خواندن و اینجا رمزی هست که هر که آنرا یاد گیرد درین مسئله پیش تو اندر برون چون فهم و خاطر و یاری کند و آن آنست که نصاری لعنهم الله
خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و ما نه جسم گوییم و نه جوهر پس بر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم
متناقض گردد از بهر آنکه صفتی که بجوهر باید بجسم باید پس باطل را بباطل متناقض کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و یبقی الحق قائماً لا مناقض له این
مقدار درینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جائی دیگر باید آموختن لا شبح گفت خدای تعالی را شبح نیست مر ما را این سخن بسیار دست و از آن
همه بر خدای تعالی هیچ روا نیست گروهی گفتند که شبح جسم است چنانکه عرب گوید هذا شبح قائم ای جسم قائم پس اگر معنی شبح جسم است
بهمان معنی که جسم تباه کردیم شبح هم تباه شود و گروهی گفتند که شبح کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد مر او را که غیر او را
بدان تقدیر مقدر کند و این صفت متناهی باشد و آن مماثل و چون بر حق تعالی تناهی و مماثلت روا نیست باطل شد که او را صفت
شبح باشد از بهر آنکه مقدر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد و یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار معنی خویش همچون مقدر به گردد و تقدیر درست
گردد چون مر او را مخالف شود تقدیر تباه شود درست شد که این معنی مماثلت است و مماثلت بر خدای تعالی روا نیست و گروهی گفتند
شبح خیال باشد که نماید و نکند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان نمود مر ایشان را که جنبید و نمی جنبید
پس چون چنین باشد شبح نماینده و ناکننده باشد و آن که مر او را صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات
وی حقیقت و مر مجاز را بر وی راه نه باطل شد که شبح باشد و اما قول درست آنست که شبح اهی است مر جسمی را موصوف بصفت ناکاری
فانکه عرب گوید هذا شبح قائم معنی این سخن آنست که این جسمی هست بیهوده و ناکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا خیر
یا شری باشد عرب گوید هذا شبح قائم چون هیچ جای بکار نیاید و خیر و شر را نشاید عرب این شبح قائم گوید چون معنی شبح این باشد از دو وجه خدای
تعالی را شبح گفتن روا نیست یکی از روی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از روی منفعتی و بی مضرتی که نافع و ضار خداست تعالی و تقدس
و اندر نبود و نه نام مر او را این دو نام بایده است و در شریعت هم نافع است هم ضار روا نباشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی
و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی و همه مقهور فضل وی و اسیر قدرت وی و از عرش تا ثری و از ازل تا ابد هیچ چیز نیست که بروی
اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد او را شبح گفتن محال است ولا صورة خدای تعالی را صورت
نیست از بهر آنکه صورت اطراف شئی باشد و خدای تعالی و تقدس را اطراف روا نباشد که هر چه را اطراف متناهی باشد و محدود و نهایت
و حد بر خدای تعالی روا نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده همه نگاشتها خدای تعالی است چنانکه گفت
هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق الباری المصور

و چون نگاشته را نگارنده باید محال باشد که نگارنده نگاشته باشد از بهر آنکه صورت معقول است و مصور فاعل و فاعل مفعول محال باشد
و اگر فاعل مفعول باشد مر او را فاعلی دیگر باید لا الی ما یتناهی و این محال است - ولا متشخص خدای تعالی متشخص نیست
و متشخص بالست تن باشد معنی متشخص اندر کلام عرب چیزی باشد که او را تن باشد و حامل باشد مر صفات محدث را و این بر خدای تعالی
روا نباشد ولا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا اصغر الاشیا باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل گمان
بردن تا با چیز باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا اشیا باشد و آنکه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم
است لم یزل اندر قدیم تصرف محال است درست شد که جوهر نیست و نزدیک متکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات
چنانکه مخلوقات همه جوهر اند حامل اعراض اند گاه متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل متضادات اند و گاه عالم و گاه
جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بر وی نه حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق
و قابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بر وی جهل روا نیست قادر است و بر وی عجز روا نیست حی است و بر وی ممات
روا نیست و دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست ولا عرض خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات شئ باشد
و حق تعالی موصوفست نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لا یبقی وقتین و بر وی بقا روا نباشد و وجود وی بسیان معین باشد و چون
خدای تعالی قدیم است و بر وی نه فنا روا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند و جسم موصوف
باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید که صفت است ولا اجتماع
له ولا افتراق خدای تعالی را اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع را مجتمعین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو
نباشد صفت اجتماع و افتراق بر ایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که از پیش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال
باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجتمعی را افتراق روا است و هر متفرقی را اجتماع روا است و چون
اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا است
و نه حدث بعد العدم و چون بر اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدث اند و صفت محدث روا نباشد مگر ذات
محدث را مر ذات قدیم را صفت محدث روا نباشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل
گشت که او را اجتماع و افتراق باشد - لا یتحرک ولا یسکن نه جنبد و نه بیارامد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را
تقدم حرکت باید هر که بجنبد از آرام جنبد و هر که بیارامد از جنبش آرامد و هر دو محدثین اند بدلیل آنکه بر هر متحرکی سکون روا است و بر هر ساکن
تحرک روا است و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز متحرک نباشد الا با انتقال از مکانی بمکانی و سکون
نباشد الا بحصول اندر مکان و چون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد
از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفات از اجسام اند چه انتقال از مکان جسم باشد و جسم اندر جسم محال باشد و نیز انتقال
از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مراد نباشد و حاصل نگردد و انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را و چون
حق تعالی قادر است بتحصیل مراد خویش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر گونه که خواهد و هر کجا که خواهد باطل شد که مر او را حرکت یا انتقال باشد
ولا ینقص ولا یزداد نه کاهد و نه افزاید از بهر آنکه کاستن یا فزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزا اید چنان باشد که

ده یازده کرد و زیادت باشد یا یازده ده کرد و نقصان باشد و چون حق تعالی یکی است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او را زیادت
و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی نقطی موجود آید که اجزاء او را که هر چون جزئی کم آید بجای
معزول گردد و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزا باید تا جزوی از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنکه
اجزا باشد جز یکی باشد و چون درست گشت که وی یکی است زیادت و نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت
جزوی اندر چیزی آنگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد و نقصان از چیزی آنگاه روا باشد که این ناقص از جنس
منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گرفتن آن جزو دلیل حدث وی باشد از بهر آنکه هر چه هست گردد یا نیست گردد محدث باشد و چون
این جزو زائد و ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی
قدیم است محال گشت که او را نقصان باشد یا زیادت **ولیس بذی ابعاض ولا اجزاء** و خدای تعالی را
ابعاض و اجزا نیست از بهر آنکه ذو ابعاض و ذو اجزا هر چند بظاهر یکی نماید بحقیقت یکی نباشد چون یگانگی درست کردیم ابعاض و اجزاء
تباه گشت **ولا جوارح ولا اعضاء** و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول
باشد اندر افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذو جارحه
اجزا باید تا جارحه گردد و منفصل باید و اتصال و انفصال باید و زیاده قوت باید و نقصان و قوت باید و جارحه او را اندر فعل وقت با مفعول
سست باید و چون جارحه را بفعلی مشغول کند از فعلی دیگر ممنوع آید و چون از این همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جایز نیست از بهر آنکه
هر فعلی که وی کند اندک و بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مر او را جهات روا نه و مدت بکار نه **ولا یشغله شان
عن شان** درست شد که او را جوارح و اعضا نیست **ولا بذی جهات** و خدای تعالی را جهات نیست
از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و یمین و شمال همچنین و
فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل
گردد و از جهتی غائب گردد و چون بجهتی بنگرد بجهتی نه بیند و چون بجهتی تواند بجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات
از هیچ جهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی
رسد باطل شد که او را جهات باشد **کا یجری علیه الاوقات** بر خدای تعالی اوقات نرود از بهر آنکه رفتن اوقات
حرکات فلک است فلک نبود حرکات نبود وقت نبود که معدوم را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود
و خدای تعالی بود و فلک را بیافرید و بجنبانید و از جنبیدن وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه
وقت مخلوق است خالق پیش از مخلوق باید لا محالت و چون خواهد که وقت بردارد فلک را نیست کند و چون فلک نیست گردد
حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت فلک را بماند از بهر آنکه معنی باقی باید پیش از فنا و عدم باقی
باید پیش از اعدام با فنا و اعدام درست آید و موجد و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد با ایجاد و خلق درست آید **ولا تحله الآفات**
و آفات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حلول آفات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل آفات باشد مدبر غیری
باشد و صانع خلق مدبر الفنا باید از بهر آنکه مدبر متصرف باشد و مدبر متصرف و متصرف قاهر باشد و خدای عز و جل قاهر است کس را

اندر تدبیر وی گرچه جز روی نیست و باز بر مصرف باشد و مصرف مقهور و خدای تعالی مقهور نشاید نیست معنی قول خدای تعالی
وهو القاهر فوق عباده ولا تاخذه السنة اول غنودن نگیرد غنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد
و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاهداشته ضایع ماند اینست معنی قول خدای تعالی لا تاخذه سنة ولا نوم نه او را غنوان گیرد و نه
خواب در اخبار چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب روا است یا نه امر آمد مر او را که دو قدح
آب بگیر و هر یکی بر یک کف نه و بایست در خواب مرو پس قدح دو گونه بر دست نهاد و بایستاد خدای تعالی بر وی خواب افگند
تا قدحها از دست وی بیفتاد و خرد بشکست و آب بریخت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی دو قدح نتوانستی نگاه داشت
مر این هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر روا بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که
هر که بر وی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشتن
با دشمن دوست را نیز باید و دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشتن تا قدم بر بساط دوستی ننهد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن
بر وی دست یابد یا دوست او بر او چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است
روا نباشد که چون غفلت روا نباشد بتر از غفلت کی روا باشد و نیز سنة و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گرانی
و رنج روا باشد غنودن و خواب روا باشد و چون بر خدای تعالی گرانی و رنج روا نیست غنودن و خواب روا نیست از بهر این بود که گفت ولا یؤده حفظهما
وهو العلی العظیم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب و غنودن بکار نیاید و نیز گفت وما مسنا من لغوب و نیز گفت
افعیینا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر این معنی بایست باطل گشت که مراد و راحت جلال نوم باشد بایسته باشد و چون یکی از مخلوقات بمحلی رسید از
قرب مر دیگران را آن مقام نبود و آن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام صفت نیام از خویشتن اندر محل قرب نفی کرد و ینام عینای ولا
ینام قلبی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون باطنش با ناخسپنده بود نخفت که مخلوقی که بر وی تعب و فتور روا
باشد چون بمحل قرب رسد خواب از وی برخیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر وی روا نباشد خواب روا باشد و نیز اندر
بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا یمسنا فیها نصب ولا یمسنا فیها لغوب
جسم محدث اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را خواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وی جسم نیست
و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب یا غنودن باشد و نیز اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب
نیست از بهر آنکه اهل بهشت را لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه با لذات وصل خواب باشد و نه با الم فراق از بهر آنکه خواب
اندر وقت وصال خبر نا داشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد واصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا
باشد الم فراق منقطع گردد و فراق و در خیال انقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او اخود فراق نیست و آنکه از وصال
غافل گردد وی خود اهل وصال نیست ولا تحده الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذارد و بوقت نسپارد و از بهر آنکه از وقتی
بوقتی گذشتن القضا مدتیست و قدر کان حصول مدتی که لم یکن و چون بر وی روا نیست شاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه
بر چیزی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی مبتدا اول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود و لیست
و گردانندهٔ اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گردانندهٔ گردانیده محال است ولا تعینه الاشارات

ثابت کردیم و نیز حلول از علو بسفل باشد یا مکانی باشد یا بعلو و مکانی باید بسفل تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت
کردد انکه آن مکان که از وی حلول آرد از وی فارغ ماند و آن مکان که در وی حلول آرد بوی مشغول کردد و هر که این بر حق
تعالی روا دارد خدای را نشناخته است و اینجا مسئله‌ایست که ما لازم کنیم بران کس که مر خدای را مکان روا دارد گوییم امروز
مکان وی کدامست گویند عرش گوییم قادرست که اندر عرش حیوة نهد یا نتواند کفتن که نه چه اگر گویند خدای را بعجز منسوب
کرده باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست از انکه گویند بلی گوییم مر ایشان را که حیوة نهاد اندر عرش قادرست که از پس
حیوة با ذکورت نهد یا انوثت نتوانند گفتن که نه که اگر گوید خدای را بعجز منسوب کرده باشد پس چاره نیست از بلی و چون بلی
روا داشتند خدای را باده بزرگی لازم آید و باتفاق همه خلق هر که این گوید کافرست و این فصلیست که مجسمه او مشبهه را
ازان انفصال نیست لا تحیطه الافکار اندیشها بوی محیط نگردد از بهر آنکه احاطت فکرت کیفیت اقتضا کند و حق را
کیفیت نیست و از بهر این گفت و لا یحیطون به علما و نیز احاطت فکرت نهایت اقتضا کند و حق تعالی را نهایت نیست
و نیز اگر فکرت را اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحق محیط گردی باید که از فکرت اندر وی در گذرد تا باز بوی محیط گردد و این
محالست از بهر آنکه هر چند اندر اولیت وی تفکر کنی از آنجا فکرت اشاره کند پیشترست و اگر ازان پیشتر فکرت بگذرد
هم پیشترست پس فکرت فرو ماند و بنهایت نرسد و اولیت او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال اندر آخریت وی کنی همچنینست
و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که بیک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه داند فکرت اندر وی راه نیابد و خود فکرت تمامی معلومات
را اندر نیابد تا کمال علم را چگونه داند که معلومات را نهایت نیست از بهر آنکه ماضی معلوم است و ماضی متناهی است و موجود معلوم است
و موجود متناهی است و مستقبل معلوم است و مستقبل متناهی است و کس وجود کمال این متناهی نداند و معدوم نیز متناهی است
و اگر بداند معدوم نیز هم معلوم است انگاشتیم که فکرت بر موجود محیط گردد بر معدوم چگونه محیط گردد و اگر نیز بر معدوم متناهی که
موجود گردد فکرت محیط گردد ان معدوم که هرگز نبوده و نباشد خدای داند که اگر ببودی چگونه بودی چنانکه گفت و لو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه و آن هرگز نباشد و چیزی که نبوده و نباشد فکرت بر وی چگونه محیط گردد پس درست شد که فکرت بعلم حق احاطت
نیست و قدرت نیز همچنین است که مقدورات انچه آن موجود اند یا بوده اند یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را در یابد پس مقدور آنکه
نبوده و نباشد آنرا چگونه فکرت اندر یابد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم و هم موجود کند هم حی و هم میت و هم ناکم و هم
متکلم هم غنی و هم فقیر هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم اینچنین قدرت اندر کدام وهم گنجد که این فعل ضدین ست و قدرتها
که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضد وی عاجز باشند و وی جل جلاله همه اضداد بیک قدرت بیابد آرد کدام وهم
مر این قدرت را اندر یابد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک لمحه یا بیک خطره چنین صد هزار کون
کند یا صد هزار یا صد هزار یا هزار هزار یا هزار هزار یا هزار هزار کون کدام فکرت یا کدام وهم مر این قدرت را اندر یابد اگر همه
اوهام خلق اولین و آخرین یکی شود هم کرد عدد مقدورات را اندر نیابد پس قدرت قادر را چگونه اندر یابد و قدرت و علم همچنین
اندر چون اوهام و عقول از ادراک صفت عاجز آمدند از ادراک موصوف عاجزتر باز گفت و لا تحجبه الاستار پرده او را حجاب
نکند یعنی همه چیزها ببیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزها را ببیند و چون حجابی

درمیان اندر نه بیند بلکه وی تعالی و تقدس در زیر ثری همان بیند و در زبر عرش همان بیند و این صفت تنها صفت بصر نیست
که همه صفات را صفت چنین ست همه قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی و تقدس همه تواند از بهر آنکه قدرت دیگران نهایت است
و قدرت او را نهایت نیست و همه عالمان چیزی دانند و چیزی ندانند و باز وی جل جلاله همه داند از بهر آنکه علم همه را نهایت است و علم او را
نهایت نیست و همه شنوندگان چیزی بشنوند و چیزی نشنوند و وی جل جلاله همه بشنود و همه شنوندگان چون یکی شنوند از دیگر شغل
کردند باز وی تعالی و تقدس همه بشنود و هیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و یعلم السر واخفی و نیز گفت یعلم سر کم
جهرکم یعنی از من خود هیچ چیز نیست سر از شما باشد که بندگان اید من آنکه از شما سرست بدانم و نهان تر از آن سر هم بدانم و آن است
که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین ندانسته من همه بدانم و دیدن آن همین ست مخلوقان چیزی بینند و چیزی نبینند خدای تعالی همه بیند از بهر
آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا عجب باشد یا بیابان است کند یا نیست کند و اندر هر ذره
بقای همه تا بقا باید که آن بقا باز وارد و لطفه الیعنی از همه کون هیچ چیز نماند چون همه اندر نگاه باید داشتن چون نه چیزی
بیکوهه نگاه دارد و باز گفت ولا ندرکه الا اضداد و این باول کتاب یاد کردیم و باز گفت و قال بعض الکبراء فی کتاب له
شیخ رحمه الله این بزرگ را حسین منصور حلاج اراد این از انفاس وی است که یاد خواهیم کرد اندر کتاب یاد کرده است که آن کتاب
نفی التشبیه گویند یعنی چنین گوید لم یسبقه قبل یعنی هیچ قبلی بر وی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت است و
وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید هر چیزی را تا چیزی پیش از وی
نباشد پس همه را ابتدا است و حق را ابتدا نیست وی اول و پیش از همه موجودها زیرا که موجد همه موجودها وی است و موجد لا محاله
پیش باید از موجد و باز گفت ولا یقطعه بعد یعنی هیچ ابد او را نبرد و معنی این سخن آنست که چیزی پیش چیزی آید آن
پیش نیست کرد تا این پس مر او را ابد کرد و پس بقای همه چیز را آخرست و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست
همه نیست کردند وی ماند و پس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت ولله الامر من قبل ومن بعد ای من
قبل کل قبل و من بعد کل بعد و باز گفت ولا یصادمه من و این از آن معنی گرفته است که گویند صدمه و چون کلمه
من اندر چیزی راه یابد بدان معنی یابد که وی ابتدا ازجای کرد یا جزوی آنچیز کرد چنانکه گوئی هذا جزء من جملة یا گوئی کان
من لوبکذا و وقت آن پیشین جزوی کرد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت است که ابتدا وقت را باشد و حق را وقت
نیست و تجزی متناهی را و حق را نهایت نیست و باز گفت ولا یوافقه عن و کلمه عن را با وی موافقت نیست از بهر آنکه عن بر دو معنی
آید در کلام عرب یا بر معنی حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند حدثنی فلان و نیابت چنان باشد که
خدای گفت ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم و این هر دو معنی بر خدای هیچ روا نیست اما حکایت از آن روا
نیست که حکایت گفتن سابق اقتضا کند تا حاکی از وی حکایت کند چون حق را ذی سابق نیست هر چه ضد این محال باشد که وی از
کسی حکایت کند اما نیابت از این محال است که گر وی از کسی نیابت دارد آن کس بر وی سابق باید آن کس از وی
نیابت دارد بجای وی باشد چون کس بر وی سابق نیست و کس را بجای وی ایستادن نیست محال باشد که عن را بر وی راه باشد
و باز گفت ولا یلاصقه الی گفت هیچ الی را با وی پیوستن نباشد از بهر آنکه الی غایت نهایت ست و هر چه الی باید نهایت باید

واگر گوئی هو ها و واو هر دو خلق و بنده هوا اندر کلام عرب کنایه است از غائب چنانکه انت اشارت ست بحاضر و این ها و واو عبارت
از معبر کلام از متکلم و کلام صفت متکلم است و اندر متکلم محدث روا نباشد مگر کلام محدث و از معبری محدث روا نباشد مگر عبارت
محدث و حق قدیم ست و مستحیل باشد محدث قدیم را و نیز هر دو دو حرف ست و حق را دوی نیست و نیز ها و واو موصول اند و وصال نباشد
مگر میان دو چیز میان خلق و حق را با چیزی وصل نشاید و جنسیت بر وی روا نباشد و نیز ها را مخرج از ناف ست و واو را از هوای دهان
و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را امکان نیست پس از هو مراد هویت مراد معنی هو ست هر که پندارد هو حق ست ها
نشناخته ست هاء بود و باز بود واو نبود و باز بود و آنچه بود و باز نبود محدث باشد و حق تعالی قدیم ست ما اندر گوئیم که هو ها و
واو نیافرید گفتار هو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد گوینده هو وقتی باشد که هو نگوید و حق موجود باشد که هو
سپری کرد و حق بر جای و هو را لفظ گوید و حق تعالی لفظ نه هو را بر بیاض سواد کنند و حق را سواد نه و آن نوشته هو محو کنند و حق
محو نه پس هو گفتن اشاره کردن ست بغایبی که هو از وی کنایت ست حق تعالی کی ست از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از هو
گفتن خلق را بد نیست نه از بهر غیبت حق از ایشان بدان جز از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند
از غیبت خویش هم هو اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر هو اصل ها ست که حرف اسم نباشد و ها و واو را دوی افزودند تا هر دو حرف
گشت و کلمه گشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق نباشد و نیز گفتیم که اصل وی ها ست ها دائره ست دائره را اول و آخر نباشد چون
هیچ حرف را بحق اشارت نکرد الا جز همه حرفها اول و آخر آمد و چون ها بحق اشارت کرد آنرا نه اول آمد نه آخر و نیز ها دائره ست و دائره
را هم آنجا که آغاز سازی و آغاز کنی و آخرش هم بدانجا باز گردد و این اشارت ست که صمد بدا و الیه یعود و نیز گفت کما
بدأکم تعودون و نیز اندر ها اشارت عجب تر از این هست ها را میانه تهی باید تا ها باشد و بزرگان چنین گفته اند تا عارف از
کونین تهی نگردد بحق راه نیابد و نیز گفته اند ها را میانه تهی باشد و اندر میان وی هیچ راه نی اگر یک کناره وی گشاده شود
چنانکه راه میانه وی باشد عینها بردو نون گردد یا اکر دو اشارت ست بصمدیت که صمد آن باشد که کسی را اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند
ها دائره باشد و دائره مستقیم نیاید مگر بپرکار و دائره گرد و مرکز باشد گرد و مرکز بر جای خویش اشارت ست باحتیاج خلق بحق و بی نیازی حق
از خلق پس چون هو اشاره گشت و اشارت ها بود تنها چنانکه گوئی له منه وبه وفیه کنایت ها تنها باشد باز چون از ها
اشارت سازی تا واو را بوی نپیوندی نتوانی اشارت کردن اشارت بهاء مفرد و انیست چیزی بر وی باید بستن تا اشارت درست
آید و آن توئی که تا تو شیر من نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت بهو کردن گواهی دادن ست که من از حق غائبم چه حق غائب نیست
واگر اندر هو گفتن غیبت خود را نبینی کافری تو غائبی تا هو همی توانی گفتن پس واو اشارت ها اشارت کنندگان دلیل غیبت ایشان ست
و نهایت خود انیز تا ها تنها ست و دائره ست چون واو بوی بپیوندی بدو پاره گردد وصل فصل گردد بخلق بپیوندد گر از انجا که خود را
موصول همی پندارند مفصول اند و از این لطیف تر هست چون هو اشارت کردی دائره را بصفتین کردی یعنی دائره برخاست اشارت

بدانکه از انجا که اشارت همی کنی بدانکه اشارت همی کنی جدا است و باز گفت وان قلت کیف فقد احتجب عن الوصف ذاته
واگر گوئی چگونه است سوال خطا است از بهر آنکه ذات وی از وصف و اوصاف محتجب ست یعنی وصف اصناف از ذات وی ابابیست
موصوف را چگونگی باید آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به بیچونی وبی چگونگی و معنی بی چونی

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل ست تا اثبات ذات تا شده بود سوال کیف درست نیاید گفت او را شبیه باید و مثلی تا
بوی بیان مانند تا چون سوال کنی که چگونه است جواب دهند که چنان است پس چون وی را که نیست سوال چگونه جواب نیست آن قسمت
که چنین گوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست ترا سوال از اثبات حق آمد و جواب داد و نفی غیر حق را چنانستی که گوئی چنین گوید
ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آییم و باز گفت وان قلت این فقد تقدم المکان وجوده و اگر گوئی کجا ست
متقدم بوده است مکان وجود وی یعنی سوالت خطا است که چون کجا مکان تقاضا کند آنگاه این از وی سوال آید از این مکان که مسئول
و سائل ست غائب باید مکانی ثالث تا مسئول مر سائل را جواب دهد که فلان مکان ست و تا صفت این نباشد سوال این خود درست
نیاید و چون مسئول و سائل اندر مکان باشند و مسئول هم نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسئول هر دو خطا باشد و اگر از این مشروح تر
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که از این گفتن که کجا ست چه خواهی اگر مراد ذات وی ست وی اندر هیچ مکان نیست اگر
مراد قدرت و علم وی ست هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست وان قلت ما هو فقد باین الاشیاء هویته اگر گوئی چه چرا
ست از هویت وی از همه چیزها جدا است یعنی این سخن آنست والله اعلم که ما اسم جنس ست عام ترین همه جنسها از آنکه با حیوان و غیر
افتد و بر جمادات تا مخاطب را فی اجناس باید تا اسم با بر وی راه یابد جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را یک جنس گویند چون حق تعالی
را جنس نیست و مثل و شبه نیست ما را وی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بندد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که وهم تو بر او افتد حق آنجا نیست
و هر که سر او وی کو حق اندر آن جا نیست مثل کنند که مثلان وی نیست کنند که مثل را مثل محال است کیف کنند کیفها را وی ست تکیف کیف را
کیف محال است جنس کنند اجناسها را وی ست جنس اجناس را جنس محال است کون مکانها را وی ست کون مکان را امکان محال است
توقیت اوقات وی ست موقت اوقات را وقت محال است هر چه اشارة کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت لا یجتمع
صفتان لغیره فی وقت ولا یکون بها علی التضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره دو صفت که دو نیاید اندر
یک وقت غیر او را و بدان متضاد نباشد پس وی باطن ست اندر ظهور خویش و ظاهر ست اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست
که در اشیا اجتماع هر دو صفت که متضادین اند یا غیرین اند یا مختلفین اند بیک وقت نشاید و صفت کردن بدان هر دو صفت مر غیر خدای
تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف گشتی آن دیگر برو دو نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که بیکی از این دو صفت موصوف
آید بدان دیگر صفت هم اندر آن وقت یا هم اندر آن حال موصوف آید لکن مر آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت باید چنانکه
حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اند بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات
و موت همچنین خواب و بیداری همچنین و آنچه بدین ماند متحرک گوئی سکون نفی کرده و چون مجتمع گوئی افتراق نفی کرده و چون این دو هم
باز آییم بصفت خدای تعالی و گوئیم که باطن با ظاهر اند صفت مخلوقان ضدین اند بحال ظاهری باطن نباشند و بحال باطنی ظاهر نباشد
و اول با آخر همچنین قریب با بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این هر دو
بر خدای تعالی روا نیست هم اندر آن وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقات اول و
آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود باشد ابتدا نیست هست گشتن ست و انتها نیست گشتن
و هست نیست بیک حال محال ست چون گوئی اول آخر نفی کرده و چون گوئی آخر اول نفی کرده و خدای را عز و جل بیک وقت اول و آخر نشاید

یعنی آنکه اورا اول و آخر گفتند بیک وقت و ظاهر و باطن بیک وقت قریب و بعید بیک وقت این دلیل آنست که وی ممتنع است بصفات
خویش از مانندگی بخلق خویش از بهر آنکه هر صفتی که او راهست و خلق را نیست یا آنکه خلق راهست و ویرا نیست آنجا خود پوشیده نگردد
که تشبیه نیست و باز هر صفتی که او راهست و خلق راهست یا هر اسمی که او راهست و خلق راهست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه بدین ماند
وهم افتد این وهم خلق اندر تشبیه باول و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید از سر خلق برداشت که بازنمود تا اندر مخلوقات یک چیز را
بیک وقت هم ظاهر و هم باطن هم قریب و هم بعید هم اول هم آخر نیابی و اندر وهمت صورت نبندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهری
باطن یا قریبی بعید از آنکه من اولم و آخرم و ظاهر و باطن و قریب و بعید تا بدانی که ظاهر من نه ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست و اول
و آخر و قریب و بعید همچنین چون تشبیه از وهمت بیرون اسماء و صفات برخیزد دیگر اسماء و صفات هم برخیزد و با اخبار از امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که روزی خطبه همی کرد اندر میان خطبه این آیه برخواند هو الاول والآخر والظاهر والباطن باز چنین
گفت هو الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی اگر خواهان اول باشی اول نفس همست و اولیت شماست آن ستم نه وی و اگر خواهان آخر
و اگر آخریت شماست آن ستم نه وی و دیگر صفات همچنین همه اولها را اولیت اول نه اولها او اول است و همه آخرها را آخریت آخر نه آخرها را هم
آخر او است آخریت ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین فهو اول ما اول کل اول و آخر هو آخر کل آخر و ظاهر هو ظاهر کل ظاهر و باطن هو باطن
کل باطن و قریب هو قرب کل قریب و بعید هو بعد کل بعید بعضی ها اولان و آخران مفعول و بعضی مفعولیت نام اول و آخر گفتند باز وی که
بفاعل نام اول و آخر گفتست ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی باشد مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید
و فاعل مفعول چون نشاید که هر که فاعل از روی فاعلی مفعول باشد یا مفعول از روی مفعولی فاعل باشد همچنین هر که نشاید که اول حق
چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر مباشرة
فعل وی بی مباشرت است و مباشرت ملامست باشد میان بشریتین از بشر گرفته اند و بشرت پوست ظاهر مردم باشد هر یکی از مخلوقات
که فعلی کند تا ظاهر وی مماس نشود مر مفعول را فعل حاصل نیاید و این صفت جسمی باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد فاعل
مر مفعول را باو انگاه مر او را مباشرت خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت فلا تباشروهن و چون خدای تعالی نه جسم است محال باشد او را
با چیزی مباشرت و نیز مباشرت مجاورت باشد اجزا را با اجزا امتزاج اند مباشرت گویند و این صفت بر حق تعالی محال است و جمله
این حق آنست که فعل مخلوقات بی [illegible] مباشرت درست آید باز فعل حق تعالی نیست هست
کردن است و مباشرت با نیست محال است و چون هست گشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز
نیست با لا شی مباشرت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را دیگر باره هست کردن محال است و دیگر فعل خداوند
تعالی هست را نیست کردن است و هست نیست کردن را مباشرت نباید تا بقا و پیش بقا باید و چون بقا منع کرد فانی گردد و دیگر فرقها
میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یاد کردیم و باز گفت وتفهیمه من غیر ملاقاة و تفهیم کردن وی بی ملاقات است
و ملاقات فراهم آمدن باشد که هیچ مخلوقی مر مخلوقی را تفهیم نتواند کردن تا هر دو را بیک جای فراز آمدن نهم نباشد چون بیکدیگر غایب
باشند نتوانند مر او را تفهیم کردن تا ملاقات نباشد و ملاقات را چند معنی بباید یکی جسمین باید تا ملاقات باشد و نیز هر دو اندر یک مکان باشند
تا ملاقات درست باشد و هر دو را حلول باید اندر یک مکان تا ملاقات درست باشد و هر دو را انتقال باید از مکانین بیک مکان تا ملاقات

[illegible]

درست باشد نخست غائبین باید تا باز حاضر کرده تا با او ملاقات باشد و هر چه از این باب جائز باشد ایشان برین جائز بود و تا ملاقات باشد
و اینهمه صفات محدثین است و چون حق تعالی قدیم است از صفات محدثات بود هیچ چیز جائز نیست روا نباشد مر او را ملاقات و حقیقت این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندر وی حال باشد و چون صفت اندر ذات حلول باشد مر آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از بهر آنکه صفات اندر خور ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم است و قدیم را حلول روا نباشد اندر وی حلول روا نباشد بگفته و لا یشار الیه
من جهة ولا انحاء راه نمودن او بی اشارت کردن ست معنی این سخن آنست که هر کسی از مخلوقان که خواهد که مر کسی را راه نماید بچیزی یا بجای
اشارت باید یا بفعل یا بقول تا از ین مشیر مشار الیه اشارتی نباشد فعلا و قولا هدایت نیافته و چون حق تعالی را هدایت بندگان
اشارت نباید حق تعالی مشیر است و نه مشار الیه از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی مشیر یا مشار
الیه بود وصف مکان لازم آید و جمله این هر سه فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بد نیست و بر حق تعالی بزمان
یا بمکان وصف کردن روا نیست که وی نه اندر زمانست و زمان فعل وی بود و آنچه اندر زمان هم فعل وی اگر آنچه اندر زمان است بزمان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان است بمکان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نه اندر مکان و نه اندر زمان و مفعولات زمان
یا اندر زمان و فاعل نه اندر زمان و نه اندر مکان و مفعولات یا اندر مکان یا مکان مباشرت و ملاقات وی را بهر سه بیاید گفت چه هر این
هر سه یا اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر که یک فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت بیک فعل کردن نرسد او را فعلی باید فراغت
از اول اشتغال ثانی و صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صد هزار هزار فعل کند و صد بار هزار هزار چندین دیگر یاد کند لا یشغله شأن
عن شأن درست شد که فعل او را مباشرت محال است و آنکسی که تفهیم ملاقات کند تا آن یکی را کان او را با وی ملاقات است تفهیم کند تفهیم
دیگر بیوار دوم هر یکی را که تفهیم کند از غیر وی غائب کرده و بوی مشغول کرده و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب کرده و بغیر او
مشغول کرده پس چون حق تعالی از عرش تا ثری همه را بیک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آنکسی که
هدایت وی با لقا باشد تا بکلیت بمشار الیه اقبال نکند مر او را هدایت نیاید و اقبال بر یکی شیء روا نباشد مگر با اعراض از غیر وی پس اگر حق تعالی را
تقدس هدایت با لقا بودی تا مر آن یکی را که او را هدایت داده بوی اقبال کردی اندر کونین با قبال وی مهتدی آن یکی بودی و دیگر همه اهل کونین
با عراض وی نارسیده بودندی چون از عرش تا ثری چندین هزار خلق بیعدد مهتدی اندر ست شد که هدایت وی با لقا نیست و خلق که مهتدی اند
گشتندی بی حجاب گشتند و چون ضال گشتند وی محجوب شد و ایشان را مکشوف کرد تا مهتدی گشتند وی کشوف شد اندر حجاب بماندند
و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق است نه صفات حق و لا تنازع الهمم همتها با وی منازعت نکند این را معانی بسیار است شاید
که معنی آن باشد که خود هیچ همت را آن مکان نیفتد که من با وی را او بایم و اگر همت همه خلق یک همت کرده شود مر آن همت را هزار چندان
بیفزاید از صفات صمدی خالی نباشد و همت قدیم را که نشاید تا مر همت را طمع آن افتد که من او را بیابم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
همت نیست الا و نهایت است و حق تعالی را نهایت نیست تا از وی نهایت بمنتهای وی منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب همت همت بر افکند با چه جستن را یا بمکان یا بزمان همت تا اول زمان رود و پیش یا چه راه نیاید تا آخر زمان رود و پیش
راه نیابد تا اول مکان و آخر مکان همچنین این همت را اعنی زمان و مکان را اول است و پیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست تا بجا
که همت را تصرف است وی نیست و بجای که همت را ره نیست وی نیست شاید که معنی این آن باشد که هیچ همت بر ذات وی اندر نیست مر معنی

که همت بهرچه رسد حق ازان بیش است و همت هرکجا رسد عاجز باشد حق ازان بیش است و بهرچه مثل نهند حق پس ازان است و همت هرکجا که
رسد حق بیش است اگر به همت قصد موافقت کند موافقت وی زیر مشیت نیست کرده و اگر قصد مخالفت کند مخالفت وی زیر مشیت
نیست کرده و اگر قصد کند برسیدن جای بقهر او را منع کند و اگر قصد کند که از جای بجنبد بقهر او را بر پای آنچنین صفت صفت عاجزان باشد
عاجز را منازعت کردن محال است و باز گفت ولا تخالطه الافکار فکرتها باوی نیامیزد و مخالطت افکار آنجا بکار آید که متفکر فیه محدود باشد تا
متفکر حد وی اندر یابند یا متناهی باشد تا متفکر نهایت وی اندر یابند یا اول باشد تا متفکر ابتدای وی اندر یابند یا متمکن باشد تا متفکر مکان وی
اندر یابند یا متحول باشد تا متفکر تحول وی اندر یابند یا متناهی باشد تا متفکر آخر وی اندر یابند یا متکیف باشد تا متفکر کیفیت وی اندر
یابند و او از مثل باشد تا قیاس کردن بر حاضر غائب اندر یابند فکرت را چه بر وی صفات راه نه و اگر اندر فکرت مر حق را یکی از ین صفات
صورت بندد متفکر چه کافر شد تفکر صفت متفکر است و صفت متفکر اندر متفکر قائم است صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
صفت باشم و مکان دیگر مکان من متمکنی اندر مکانی و آن فکرت است اندر متفکر و آن متفکر متمکن اندر مکانی دیگر چون نداند باید
آنکه او را صفت است نیست که او را هیچ مکانی نیست تفکر اندر متفکر و حق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر را هیچ متفکر باشد اگر این
متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد و کجا رفت ابتدای خویش نداند که هیچ مخلوق نداند آن اول وقت
که وی اندر وی وجود آمد که بود آن آخر وقت که وی معدوم گردد که باشد و نداند که ماضی عمرش چند نفس بوده است و باقی عمرش چند نفس
باشد و حدود ذات خویش چند جزو است مقتضی چند است دم چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و مخ عظام چند و موی چند
اندر وی این همه الاصل اند و مقدار بند و از ین عجیب تر که جان اندر وی مرکب نه محلش داند و نه ماهیتش اند و نه کیفیتش اند آنکه اندر
خود چنین متحیر باشد اندر حق تعالی کجا راه یابد و باز گفت لیس لذاته تکییف نیست مر ذات وی را تکییف که کیف تکییف باشد چون تکییف
باید که وی را مکیف کند و تکییف تحدید است تا محدود نباشد مکیف نباشد و محال باشد که تکییف فعل مکیف باشد تکییفی باید تا اندر تکییف
تکییف کند و چون مکیف مکیفان وی است محال باشد که خالق محدود باشد ولا لفعله تکلیف چون فعل وی را تکلیف باشد از وی
برتر مکلفی باید همه مکلفان مخاطب باشند و حق تعالی مخاطب است و مخاطب نیست همه مکلفان مامور باشند و حق تعالی آمر است مامور نیست
و همه مکلفان منهی اند و حق تعالی ناهی است و منهی نیست همه مکلفان مطیع باشند یا عاصی و حق تعالی مطیع و عاصی نیست و همه مکلفان محاسب
باشند و حق تعالی محاسب نیست همه مکلفان مسئول باشند و حق تعالی مسئول نیست و همه مکلفان مثاب یا معاقب باشند و حق تعالی
مثاب و معاقب نیست مکلف صفت خداوندی است و مکلف بودن صفت بندگی است بنده باید تا مکلف باشد خداوند باید تا مکلف باشد
اگر بنده مکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد و اگر خداوند مکلف باشد صفت خداوندی برخیزد و مکلف اندر بند بسته باشد و مکلف بنده
باشد بند نه و بسته باشد و مکلف بنده بند نه بسته باشد و چون بنده بسته گردد و بسته گشاده گردد و اجمعوا انه لاتدرکه العیون ولا تهجم
علیه الظنون چشمها او را اندر نیابند و گمانها بوی راه نیابند و این هر دو فصل باول کتاب یاد کردیم حرفی دیگر اندر ظن یاد کنیم ظن را
محل جائی باشد که حال حال جواز باشد شاید که باشد و شاید که نباشد آنجا که حال حال وجوب باشد ظن را آنجا محل نباشد و مر واجب را بجواز
آوردن شک است و شک اندر حق و صفات وی کفر است ولا تتغیر صفاته و صفات متغیر نگردد چون حیات وی که موت نگردد و علم وی
که جهل نگردد و قدرت وی که عجز نگردد و دیگر صفات همچنین از بهر آنکه تغیر صفات دلیل حدث باشد چون صفت متغیر گردد آن صفتی که باشد

اگر آن صفت را از عقل خویش تاویلی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جایز باشد بگویند و اگر نیابند منکر نگردند ولکن بگویند بدانچه
خدای تعالی گفت و به آنچه پیغامبر خدای تعالی وا گذارند و متهم تصور فهم و عقل خویش را کنند نه مر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغامبر را
لیس کالاسماع والابصار والایدی والوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بصر وی چون
بصر مخلوقان نیست که بصر مخلوقان حدقه است و سواد و بیاض است و شحم و لحم است و عروق و عصب و دم است و خدای تعالی را عز و جل
بصر است و از اینها منزه است و بر وی جایز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم است و لحم است و صماخ است و از اینهمه بر خدای هیچ جایز
نیست و ید وی چون ید مخلوقان نیست که ید خلق جارحه است و مفاصل است و اصابع است و کف است و ساعد است و عضد است و اجزا
است و مر او را قبض و بسط است و ذات است و زیادت قوت است و نقصان قوت است و خدای را عز و جل ید است و از این صفات هیچ
بر وی جایز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق اشرف جوارح است و خداوند با همه وی خود جارحه است
و نیز وجه نامی است مر اجتماع جوارح مخصوص را چون جبهت و حاجبین و عینین و اشفار و جفون و خدین و عارضین و انف و شفتین
و ذقن و لحیین و چون این همه مجتمع گردد وجه خوانند و یکی از اینها بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه به کلام عرب از مواجهه گرفته است و مواجهه
متقابل باشد و ما پیش از این مقابله و مواجهه را باطل کردیم مر خدای تعالی را و باز گفت و اجمعوا انها صفات لله لیست بجوارح و
لا اعضاء و لا اجزاء اجماع است مر ایشان را که اینهمه صفات خدای تعالی است و هیچ یکی جوارح نیست و اعضا نیست و اجزا نیست و بطلان
اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم و اجمعوا انها لیست هو و لا غیره و اجماع است اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست
و غیر خدا نیست باید گفتن که صفت خدا است و خدای بدان صفتها موصوف است و اگر ما را گویند صفات خدای خدا است گوییم نه و اگر گویند غیر خدا
است گوییم نه صفت گوییم پس اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بهر آن گفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف
باشد و این محال است از بهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشند و حیوة و علم و قدرت صفت و چون صفت موصوف یا موصوف صفت
محال باشد و نیز دلیل بطلان این آن است که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل معبود است صفت باید که معبود باشد
و چون نشاید گفتن که مر خدای عز و جل را می پرستیم و نشاید گفتن که صفت وی را می پرستیم و حی و عالم و قادر معبود است و حیوة و علم و قدرت
معبود نیست ولکن معبود حی است و حیوة صفت وی و معبود عالم است و علم صفت وی و معبود قادر است و قدرت صفت وی درست شد که
موصوف صفت نیست و دلیل دیگر آن است که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و گوییم یا حی یا عالم یا قادر نگوییم یا حیات یا علم یا قدرت
و اگر کسی این گوید خطا بود درست گشت که صفت موصوف نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بهر آن گفتیم
حقیقت غیریت آن باشد که روا باشد فنای یکی با بقای دیگر و عدم یکی با وجود دیگر هر موجود که روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که
معدوم گردد و آن دیگر موجود گردد یا یکی فانی گردد و آن دیگر باقی ماند این دو شی را غیرین شاید گفتن آمدیم بخدای عز و جل و صفت وی
چون روا نیست فنا صفت وی با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات وی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست و غیریت بخدای
تعالی و بر صفات وی روا نیست و اگر سائل گوید که چگونه بود دو شی که این شی آن شی نه بود و غیر وی نه بود بعضی از ان بود و نه آن جزوی از این
باز شما در این قرین اینها گوییم جواب آن است که چون ما معنی لا هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل معنی ابعاض و اجزا بیان کردیم به حجت از بهر آنکه اینهمه صفات
است و ما دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حدث روا نیست و بر او جز وی دیگر لازم نیاید ولکن با آنکه لازم نیاید بنا به بیانش تمام بگوییم کلام آنکه

واحد العشرة لا هو العشرة ولا هو غیر العشرة یکی از ده نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده وا باشد بیش یکی خود ده باشد نه دیگر بکار نباید تا
ده کرده و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از ده غیر ده بودی آن نه ده بایستی تا این یکی غیر عشره بودی و نیز این یکی از عشره
جزو از عشره نیست و بعض عشره نیست از بهر آنکه آن نه با این یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خویشتن باشد و اگر جزو
عشره باشد جزو خویشتن باشد و محال باشد که چیزی جزو خویشتن یا بعض خویشتن باشد اینهمه که هر یکی را از عشره جزو عشره خوانند مجاز و
عبارت است و حقیقت نیست چون این شد است اندر شاهد ولیس من العشرة لا هو العشرة ولا غیر العشرة ولا بعض العشرة چرا به خدای تعالی
و بصفات خدای تعالی روا نباشد و این امثال بسیار است چنانکه چون الف از وجه لا هو الوجه ولا غیر الوجه و چون راس از انسان لا هو
الانسان ولا غیر الانسان و چنانکه آستین از پیرهن لا هو القمیص ولا غیر القمیص پس درست شد که اینهمه روا باشد اکنون با اصل سخن باز
گردیم گوییم خدای هست و ذات وی موصوف است بحیات و علم و قدرت و مراورا صفات است اینهمه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالی
را منکر نباشیم و نه ذات او را بی ذات داشته گوییم و نه صفات او را بی صفات داشته نباشیم و صفات او را هو نگوییم و غیر هو نگوییم تا از آن
عیبها که یاد کردیم چیزی بر ما لازم نیاید خدای را چنین توحید پاک شناسیم بی تعطیل و بی تشبیه هر یافت این نعمت را شکر کنیم و بقای این
نعمت را از خدای تعالی بخواهیم والله المعین ولیس معنی اثباتها انه محتاج الیها فانه یفعل الاشیاء بها یعنی صفت خدای تعالی
نه آنست که وی بدین صفات محتاج است و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت است بسوالی که معتزلیان بر ما کنند و آن آنست که
چون خدای تعالی و تقدس را صفات گوییم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزها را که کند نه بخود کند که بصفات کند
و آنکه او را چیزی باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیز و بی چیز کار کرده باشد و چون خدای عز و جل را غیر خویش بکار نباید تا کار کند او را
بچیزی حاجت نباشد او را صفات بکار نباید شیخ رحمة الله علیه چنین گوید بر هری که این دعوی است که بر ما کردند و دعوی را اقرار باید یا بیان
و ما نگوییم او را بچیزی حاجت است تا آنچه کند بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیریت وی از صفات وی فاما
فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث گوییم باری تعالی را قدیم نگوییم از بهر آنکه احتیاج صفت محدثان است و احتیاج نشان
ضعف و عجز است و چون باتفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روا نیست درست شد که بر وی احتیاج روا نیست و نیز محتاج بچیزی مر آنکس را
گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون بباشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک ما از واجبات است نه
از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بچیزی محتاج باشد بوجود وی زائد گردد و بفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالی
روا نیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم است و صفات وی هم قدیم بود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد و چون
صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روا نباشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن کردیم که مر این صفات را اضداد اند اندر شاهد که چون
علم نباشد جهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و نیز هر وصفی که ضدین باشد هر ذاتی که از آن صفت نام گیرد از دو ضد یکی بروی
لازم آید چون جهل بروی روا نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بروی روا نیست قدرت باید که ثابت باشد ولکن معناها نفی
اضدادها واثباتها فی انفسها لکن یعنی صفات خدای تعالی نفی اضداد او نیست و اثبات کردن این صفات است یعنی ضد نیست این سخن
سست این نه بهر [illegible] که میان ما و میان معتزلیان اختلاف است و آن آنست که ایشان گویند که خدای را عز و جل صفات نیست و مر این را که گویند
خدای را [illegible] آنست که اثبات علم خواهیم مراد ما [illegible] نفی جهل خواهیم و پس از قدرت نفی عجز خواهیم [illegible]

وازحیات نفی موت خواهیم وجمادیت نه اثبات حیات و باز مذهب اهل سنت وجماعت آنست که هم نفی اضداد خواهیم وهم اثبات صفات چون
گوئیم خدای تعالی عالم است هم جهل نفی کنیم وهم علم اثبات کنیم وچون گوئیم خدای تعالی حیات ست هم نفی موت وجمادیت خواهیم وهم اثبات حیوة
وچون گوئیم خدای تعالی قادرست هم نفی عجز خواهیم وهم اثبات قدرت ودیگر صفات همچنین و باز گفت وانها قائمات به واین صفات
بوی قائم ست ازبهر آنکه صفت بموصوف قائم ست وموصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد وعلم بعالم قدیم باشد وهمه
صفات را حکم همین ست هم بشاهد وهم بغائب و باز گفت وليس معنى العلم نفى الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست ولکن اثبات علم باوی
ولفت ولا معنى القوة نفى العجز ومعنی قوت نفی عجز نیست ولکن اثبات العلم والقدرة ولیکن هم نفی عجز ست وهم اثبات علم وقدرت
ولو كان بنفى الجهل عالما وبنفى العجز قويا لكان الموات بنفى الجهل والعجز عنه عالما وقادرا وكذلك جميع الصفات گفت واگر بنفی جهل
عالم بودی وبنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل وعجز عالم بودندی وقادر بودندی ودیگر صفات همچنین معنی این سخن
والله اعلم آنست که معتزلیان چنین گفته اند که ما خدای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جهل بود وچون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود ولکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله همی جواب دهد که این سخن باطل ست چه اگر از بهر نفی جهل عالم شاید خواندن
یا از بهر نفی عجز قادر شاید خواندن باید که همه جمادات عالم باشند وقادر باشند از بهر آنکه جهل از جمادات منفی ست وایشانرا نام عالمی نیست
از بهر آنکه علم نیست همچنانکه جهل نیست ونیز عجز از همه جمادات منفی ست ومر ایشانرا اسم قادری نیست از بهر آنکه قدرت نیست همچنانکه
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بهر نفی صفتی آن نام که ضد این صفت ست لازم آمدی چون جماد را عاجز نگفتیم قادر لازم
آمدی وچون قدرت نگفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جمادات نه قادر اند نه عاجز نه عالم وجاهل همچنین ونیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جاهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آید انگاه هم عالم بودی وهم جاهل بیک ذات هم عالم وهم جاهل محال ست درست شد که بنفی
هیچ صفت اسم ضد وی لازم نیاید تا آن صفت که ضد وی ست نباشد پس دانیم که خدای تعالی را تنها از بهر نفی جهل عالم نگفتیم چه هم از بهر
نفی جهل وهم از بهر اثبات علم وتنها از بهر نفی عجز قادر نگفتیم وهم از بهر نفی عجز وهم از بهر اثبات قدرت ودیگر صفات همچنین برین قیاس
وليس وصفنا بهذه الصفات صفة له بل وصفنا صفتنا وهو حكاية عن صفة قائمة به ونیست وصف کردن ما او را بدین صفات
صفت وی ولکن وصف کردن صفت ماست وحکایت ست از صفتی که قائم ست بوی معنی این سخن آنست که ما را با معتزله خلاف دیگرست و آن
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی وتقدس صفت نیست وصفت وی وصف کردن ماست مر او را آنکه ما همی گوئیم وی عالم ست
صفت وی این گفتار ماست وحی وقادر ودیگر صفات همچنین وما همی گوئیم نه چنین ست علم وقدرت وحیات وصفات اند قائم بوی که
وی بدین صفات حی ست عالم ست وقادرست وگفتار ما که وی عالم ست وقادرست وحی ست صفت وی نیست ولکن حکایت کردن ست مر صفت
او را تعالی وتقدس و خود نشاید هرگز که وصف اصف صفت موصوف گردد نه بینی که گفتار گوینده که شکر شیرین ست صفت شکر نیست صفت شکر
شیرینی ست واین گفتار حکایت آن صفت ست وسرکه ترش ست وآتش گرم ست وبرف سرد ست این گفتار ما صفت آنها نیست چه آنها
خود بصفت خویش موصوف اند وما حکایت کننده آن صفتیم نه بینی که اگر نگوئی شکر را شیرین هم شیرین ست اگر صفت وی گفتار ما بودی تا نگفتیم
شیرین نبودی آدم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی وصف ما بودی مر او را آنگاه که خلق نبودی که مر او را عالم گفتندی عالم نبودی
چون همیشه عالم بودی وکس او را عالم گوینده نه و باشد که خلق نماند او را عالم گویند وی عالم باشد درست گشت که بصفت خویش موصوف ست

نه بوصف واصفان و نیز هر که بوصف واصفان موصوف ست بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بوصف واصفان و حق را احتیاج
روا نیست و نیز چون صفت عالمی و قادری مر او را صفت مدح و ثناست و اگر وصف کردن واصفت وی گشتی تا نگفتیمی ناقص بودی و مر این مدح را و ثنا
را آنگاه مستحق بودی که ما آنرا وصف کردیم و این باطل ست که گفتن بس وی همواره ستوده بود و هر چند کس آنگاه وی را ستاینده نبود و وی همیشه ستوده باشد
هر چند وقت باشد که کس نماند که او را ستاید و آن بین المخلوقین باشد درست شد که وی موصوف بصفات خویش ست نه بوصف واصفان و واصفان
حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کژ کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو بایشان باز گردد
و حق تعالی بصفت خویش موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد ومن جعل صفة الله تعالی وصفه له من غیره یثبت لله صفة علی
الحقیقة فهو کاذب علیه فی الحقیقة وذاکر له بغیر وصفه هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش داند بجز از آنکه مر او را صفتی داند بحقیقت و
دروغ گفته باشد بر خدای تعالی و یاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی ست و این بیان همان سخن ست که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش
موصوف ست اگر واصفان او را وصف کنند و اگر نکنند پس وصف کردن واصفان مر او را بعلم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن ست
و یاد کردن ست مر صفتی را که آن صفت بوده ست پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت واصف ست و روا باشد که وصف
واصف وصف کرد موصوف را چنانکه یک صفت صفت کرد مر دو موصوف را و این محال ست اگر روا باشد دو موصوف بیک صفت موصوف
باشند روا باشد دو حی بیک حیوة حی و دو متحرک بیک حرکت متحرک و این باطل ست و معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم ست حروف ست و صوتی
که از من موجود آمد و چیزیکه اندر من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد
من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نافتد چون صادق و کاذب من آمدم درست شد که این صدق و کذب صفت من ست محال باشد که
زید بصفت من موصوف بود ولکن وی بقیام و قعود خویش موصوف آید چون همی روا نباشد که مخلوقی بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد
که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقات موصوف آید و چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود و هر چند واصفان نبودند مر علم او را اکنون عالم
ست و واصفان بر دو گونه اند گروهی صادق و گروهی کاذب عالم باشد همیشه این واصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر نخیزد درست
شد که وی موصوف بصفات خویش ست ازین معنی گفت و ذاکر له بغیر وصفه خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من
مر او را بعالمی چون صفت من بود و مر این را صفت وی خوانم کاذب باشم ولیس هذا کالذکر فیکون مذکورا بذکر فی غیره گفت این چون ذکر
نیست که حق تعالی مذکور آید بذکر وی اندر غیر وی لان الذکر صفة الذاکر ولیس بصفة للمذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر ست و صفت
مذکور نیست والمذکور مذکور بذکر الذاکر و مذکور مذکور ست بذکر ذاکر والموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف و موصوف
موصوف نیست بوصف واصف این فرق ست که همی گوید میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه بسا زمان ما چنین گویند که چون همی شاید
که باری تعالی بذکر ذاکران مذکور آید چرا نشاید بوصف واصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرق میکند که ذکر صفت ذاکر ست مذکور را
از ذکر ذاکر نگویند و باز موصوف را بعلم عالم گویند اگر هر دو یکی بودی چون وی بگفتن من مر او را که عالم ست نام عالمی گرفتی بذکر من
مر او را نام ذاکری گرفتی چون از عالم گفتن من مر او را نام عالمی همی دهند و از ذکر من مر او را نام مذکوری همی دهند نه نام ذاکری درست شد
که ذکر بوصف نماند بایستی که چون او را مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس ذاکر گفتندی و نیز
بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کند حق تعالی مذکور وی نباید و بر حق تعالی از مذکور نا آمدن وی هیچ نقصان لازم نیاید

عالم

واگر واصف او را بعلم وصف نکند وی عالم باشد بی وصف واصف درست شد که بذکر مذکورست و بوصف ما موصوف نیست و جمله این سخن
آنست که هر معنی که اندر من موجود آید بنگریم اگر بوجود آن معنی محمود و مذموم من آیم صفت من است و اگر چنان است که باثبات آن صفت محمود وی
آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی است نه آن من آیدیم بذکر اگر من او را یاد کنم ذاکر من آیم و اگر نکنم غافل من آیم و اگر او را پرستم
عابد من آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم و اگر بروی راست گویم صادق من آیم و اگر راست نگویم کاذب من آیم درست شد که این همه صفات من است
پس اگر او را تعالی و تقدس بعلم بداری جهل لازم آید و اگر قدرت برداری عجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که حیوة و علم و قدرت
صفات وی است تعالی و لو کان وصف الواصف صفة له اگر وصف واصف صفت وی را او را بودی لکان اوصاف
المشرکین فی الکفر من صفاته وصف کردن مشرکان و کافران صفات وی گشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا من الولد
والزوجة والانداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست که اگر وصف واصفان وی را موصوف آمدی هر چه وصف
کردندی او را بدان بودی چنانکه گروهی وصف کردند او را بپاکی و بی نیازی و بی زنی و فرزندی و بی چونی و آنچه صفات وی است
و بدین گفتار صادق آمدند و موحد و مؤمن و مطیع و گروهی مر او را بضد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی هر دو
مر او را وصف کننده اند درست شد که این هر دو وصف صفت ایشان بود نه صفت وی تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول بودی
واصف صادق نبودی و اگر از این وصف دیگر پاک نبودی واصف کاذب نبودی پس پاکی وی از صفت این دیگران مر ایشان را
کاذب کردانید و موصوفی وی بدان صفات مر آن دیگران را صادق کردانید و آن چنان است که شاید اگر کسی برف را سرد داند و آتش را
گرم و شکر را شیرین داند و سرکه را ترش عالم باشد بحقیقت اینها و اگر بضد این داند جاهل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف
کردن وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق و راستگوی بودندی پس درست شد که شکر بشیرینی خود شیرین است و سرکه بترشی خود
ترش است و حرارت آتش و برودت برف همچنین پس بماند واصفان یک حکایت کنندگان و از حکایت بدینها صحت صادقی
و مذمت کاذبی مر ایشان را راجع نه بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادق و هلاک عذاب کاذب هم بدیشان راجع نه بحق تعالی
و حق تعالی بصفت خود موصوف همواره چنین بود و همواره چنین باشد وقد نزه الله تعالی نفسه عن وصفهم له و پاک گفت
خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحانه و تعالی عما یصفون این پدید همی کند که اگر وصف
واصف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مر خود را از آن پاک گفت تا پاک
بود وی از آنچه گفتند و معیوب آمدند ایشان بدانچه گفتند پس درست شد که وصف صفت واصف است از بهر آنکه عیب بر محدث
روا باشد نه بر قدیم قدیم عزوجل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و باز من که گاه پاک باشم و گاه معیب چون او را پاک گویم پاک من گردم
وی خود پاک است و اگر او را معیب گویم معیب من گردم که وی خود پاک است و جمله این سخن آنست که اگر وصف صفت موصوف بودی
کافر و گوینده هست و مؤمن یکی گوینده حق عزوجل بیک گفتن مؤمن یکی گشته و به دو گفتن کافر دو گشته وی منزه از گفت
گویندگان و از وصف واصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و باز گفت فهو تعالی موصوف بصفة قائمة به
لیست بائنة عنه یعنی وی تعالی موصوف است بصفتی که بوی قائم است از وی جدا نیست یعنی چون ذکر ذاکر صفت وی است از وی جدا
است ذکر اندر من و ذاکر منم اما علم صفت وی است و بوی قائم است و علم وی که اندر من محال است چون من او را بدانم وی معلوم من آید

چنانکه چون من او را یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من او را ندانم و یا یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این ذکر
اندر من وصفت من و باز وی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هر چند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من
درست شد که صفات وی بوی قائم است و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی ولا یحیطون بشیء من علمه وقال الله
تعالی انزله بعلمه وقال الله تعالی وما تحمل من انثی ولا تضع الا بعلمه وقال الله تعالی ذو القوة المتین وقال الله تعالی ذو الفضل
العظیم وقال الله تعالی فلله العزة جمیعا وقال الله تعالی ذو الجلال والاکرام خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد و هر که
از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات همچنان باشد که چون آن کسیکه مر خدای را اثبات کند آنچه خود نفی کرد چون زن و
فرزند و شریک و نانی (?) نیست همچنان باشد که ثبت منفی و چون این گروه باتفاق کافر شوند زیرا که چیزی گفتند خدای را که نیست چون
زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافر شوند زیرا که از خدای عز و جل نفی کردند صفتی که خود را گفت و آن علم و قدرت است و باز گفت
واجمعوا انها لا تتغایر صفات او را تغایر نیست ولیس علمه قدرته ولا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست
وکذلک جمیع صفاته همچنین همه صفات وی من السمع والبصر والوجه والید ولیس سمعه بصره ولا غیر بصره همه صفات
وی همچنین است هر دو صفتی را نگوییم که این صفت آن صفت است و نگوییم غیر آن صفت است و این سخن پیش از این یاد کرده ایم اندر ذات
وصفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کرده ایم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم
اندر صفتین همین سخن همان است ولکن اینجا زیادت کنیم اما آنکه گفتیم صفتین غیرین نباشد مر خدای را از بهر آن معنی است که گفتیم و یاد
کردیم حقیقت غیران آن باشد که روا باشد وجود یکی با عدم دیگر و فنای یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی بهیچ حال
نه فنا رواست و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از بهر آن گفتیم که علم معلوم تقاضا کند و مقدور
نه و باز قدرت مقدور تقاضا کند نه معلوم و سمع مسموع تقاضا کند و مبصر نه و بصر مبصر تقاضا کند و مسموع نه از اینجا درست شد که
سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو ولا غیره همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این
دلیل همیکند از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو ولا غیره و بدان دلیل که یاد کردیم هر صفتی را همچنین گوییم
علم را با قدرت نگوییم هو ولا غیره و سمع را با بصر همچنین و دیگر صفات هم برین قیاس است وبالله التوفیق واختلفوا فی
الاتیان والمجیء والنزول اتیان و مجیء خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده است چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی
ظلل من الغمام والملائکة و جای دیگر گفت هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات ربک و نیز گفت
وجاء ربک والملک صفا صفا و اما نزول بقرآن اندر نیست ولکن بخبر پیغمبر علیه السلام اندر است و این خبر را اصحاب صحاح آورده اند و اهل نقل
مر این خبر را درست داشته اند و آن آنست که مصطفی علیه السلام اندر گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان ینزل الله تعالی الی السماء الدنیا
فیقول هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی سؤاله هل من مستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر است مانند این و بیشتر مشبه اندرین
آیت و اندرین اخبار راه گم کرده اند چنانکه بیان یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما کتاب را منکر گشتن روی نیست و اخبار را رد کردن هیچ معنی نیست
ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی است منکر نگردیم کتاب را و خبر پیغمبر را و از پس اقرار آن تاویل یاد کنیم ایمان آوردن واجب است
اندر کتاب همچنین گویند وقال الجمهور منهم انها صفات له تلیق به ولا یعبر عنها باکثر من التلاوة والروایة فیجب الایمان بها

ولا یجب البحث عنها جملهٔ این طائفه چنین گفته‌اند که اینهمه صفات خدای ست چنانکه اندر خود وی ست ازین عبارت نکنیم بیش ازینکه
اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب ست و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت ست
از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیز که بنده بوی ایمان آرد همه بداند ولکن چون گروید بجمله انچه حق ست و بیزار گشت از جمله انچه باطل
ست بدین مقدار ایمان بنده درست گردد نه بینی که ما جملهٔ انبیا را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز همه با پیغمبر نگفت
چنانکه در قرآن یاد کرد منهم من قصصنا علیك ومنهم من لم نقصص علیك پس ایمان پیغمبر علیه السلام با همین درست بود چون
ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها نشناسیم و جمله ملائکه را نشناسیم ولکن چون بجمله ایمان آوردیم
ایمان ما درست ست ازین صفات متشابه را نیز جواب همین ست چون گفتیم امنا بما قال الله علی ما اراد الله وامنا بما قال رسول الله
علی ما اراد رسول الله ایمان ما درست شد پس ازین بر ما واجب نیست تا همه را معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جوییم باشد که تاویل اعتقاد
کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباه کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علمی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر
زوال ایمان باشد و باز گفت وقال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلولة کذلك صفاته غیر معلولة چنانکه
ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقان ذات بعلتی قائم ست که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست
گردد و همچنین صفات ایشان معلول ست بعلتی که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باز ذات و را علت نیست
از بهر آنکه بر ذات وی نه تغییر جایز ست و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین ست این
اتیان و مجی و نزول صفات وی ست ما نه گوییم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد همچنانکه نگفتیم ذات او را تعالی و تقدس
واظهار الصمدیة ایاس عن الطالعة علی شیء من حقائق الصفات او لطائف الذات واظهار کردن صمدیت نومید کردن ست
مر خلق را ازانکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی معنی این سخن آنست که والله اعلم که خدای تعالی
صفت خود یاد کرد با احدیت همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و نگفت الصمد ولکن تکرار کرد اسم الله را و گفت
الله الصمد با احدیت خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را هم نیفتد که معنی احدیت صمدیت ست ولکن
بدانند که صمدیت را معنی ست چنانکه احدیت را معنی ست با اثبات احدیت نفی شریک بنهاد و هست و نفی ولد و نفی زوجه و نفی ضد و ند و
نفی مثل و شبه بجمله بدین ماند و آن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر و تاویل آن ست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی
راه دیگر نباشد مقر آیند بهستی ذات او را و بهستی صفات او را و جز این بیش چیزی دیگر ندانند چیزی که نباشد چگونه دانند بیش
از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او هم صفات او چون بیش ازین راه نیافتند و طریق سلامت آنست که بهستی ایمان آری هم
بذات وی و هم بصفات وی و بدانی که مر او را هیچ شبه نیست اندر صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست
و باز گفت واولها بعضهم و تاویل کردند مر این صفات را گروهی از ایشان فقال معنی الاتیان منه ایصاله ما یرید الیه
اتیان خدای معنی آن ست که انچه خواهد بدانجا برساند چون مراد خویش بکسی برساند یا بچیزی برساند این را اتیان خوانند و باز گفت
ونزوله الی الشیء اقباله علیه فرود آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی ست بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی
بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند ولکن معنی اقبال نیکویی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف ست میان خلق

که چون زمانه کسی را مساعد شود و مرادهای وی همه بر آید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و روزگار بوی اقبال کرده است اگر سلطانی
یا مهتری کسی را نیکوتر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی از دیگر بگرداند بظاهر و روی بوی
آرد و لکن اقبال آن باشد که عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون مر این اقبال را نزول گویند و میان خلق متعارف است که چون کسی
مر کسی را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمده است و همه آنجا فرود آمده است و نیز مر آنکس را چون ملامت کنند گویند همه با فلانی یکجای یا ما
باش یکبارگی آنجا فرود آمده و همه فلانی را گشته و باز گفت و قربه کرامة و بعده اهانة و حدیث قرب بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت
وعلی هذا جمیع الصفات المتشابهة اندر کتاب بیش ازین یاد کرده است و لکن ما بعضی از آنچه متقدمان گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق است
از گفته ایشان پدید کنیم نصیحت مسلمانی را و شفقت اسلام را تا دوستان ما اندر ضلالی و شبهتی نیفتند که مر دین ایشان را زیان دارد و گروهی چنین
گفتند اتیان و مجی و نزول او را بر ظاهر بداریم و این قول مشبه است و آن مجسمه که مر خدای را تعالی و تقدس انتقال روا داشتند و حلول روا داشتند
و استقرار اندر عرش روا داشتند و این همه صفات محدثات است حق تعالی ازین منزه و پاک است و بیزار است و بطلان بعضی ازین اندر
پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی و ما ازین مذهب و اعتقاد بیزاریم و هر که خدای را بدین اوصاف صفت کند
از ملت اسلام خارج باشد و گروهی چنین گفته اند اتیان خدای نه آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بمکان آید و لکن خود بندگان
را از گور برانگیزد و بحضرت خود آرد و آن آمدن بندگان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان است که چون کاروان برباط رسد گویند
رباط آمد یا دیه آمد یا شهر آمد یا منزل آمد و آینده ایشان باشند نه آن منزل یا رباط یا دیه بدین معنی اتیان خدا روا داشتند و معتزلیان بدین
قول اعتماد کردند و این درست نیست از بهر آنکه اتیان غیر اتیان من بود و این مجاز باشد نه حقیقت و خدای را عز و جل صفت مجاز روا
نباشد و گروهی چنین گفتند که اتیان خدای تعالی معزول کردن همه خلق باشد از ملک و از ملکت تا تنها ملک و ملکت خدای را باشد عز و جل
چنانکه گفت مالک یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این میان خلق متعارف که چون کسی بر جای
پادشاه کرده گویند فلان بیامد و جای ما بگرفت و باشد که خود آن فلان بجای ایشان خود ندیده است و گروهی چنین گفتند که
اتیان خدای تعالی اتیان ملائکه باشد و میان خلق متعارف است که چون سپاه پادشاهی بجائی بیایند گویند فلان آمد آمدن سپاه آمدن
وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناطق است چنانکه گفت فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و نیز
گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت آنست که چون ایشان هرچه کردند بامر وی کردند چنان است
که گوئی وی کرد و گروهی چنین گفته اند که اتیان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد بفضل با اولیا و بعدل با اعدا و این نیز هم متعارف است
که چون جهانی بجور ویران گشته باشد سلطانی عادل بیاید و مستولی گردد و عدل ظاهر کند گویند تا فلان بیامد جهان آبادان گشت
آن مراد اتیان ذات وی نباشد چه اتیان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند باتیان وی اینجا همچنین باشد چه اتیان و
مجی اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی بردارد و خود یکبارگی ظاهر کند و مظلومان را
انصاف دهد و از ظالمان انتصاف کند و مر ضعیفان را یاری دهد و مر قویان را قهر کند و مر مطیعان را کرامت کند و مر عاصیان را خوار کند و حکمی
بی محابا پیدا کند نه بکس میل کند و نه بر کس جور کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمها برگیرد و این حکم خود ظاهر کند این اتیان
گویند و نیز قولها گفته اند ما سند آنکه چون این را هر دو بحقیقت بدانند از آن دیگران مستغنی گردد و لکن این همه تاویلها مخاطره است از بهر آنکه مر دی را

یکی آنست که اینهمه مجاز بود و حقیقت نبود و چیزی که آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطره باشد مگر نص آن شریعت بیاید و دیگر آنست
که ما ندانیم که مر خدای تعالی را ازین تاویلها کدام است باشد که اندر خطا افتیم و دین ما را زیان دارد که اعتقاد کردن اندر خدای و صفات
وی بی‌هول است و یکی از بزرگان چنین گفته است راه توحید به تیزی چون شمشیر است بر تیزی شمشیر رفتن مخاطره عظیم است و اگر از وی
بشتابی هلاک شوی پس سلامت آنست که آن قول بیشتر گیری و بتلاوت و بروایت ایمان آری و نه کاوی و این طریق عقلاست
و طریقه با سلامت است هر چند کار بیچارگان است قال الشیخ الامام رحمه الله ورضی الله عنه و اما آنچه اعتقاد من است اندرین صفات
متشابه با توحید راست است و فقهای دین و ائمه دین را اندر وی طعن نیست آنست که بدانی که اتیان و مجی و نزول افعال اند و این همه
که این تاویلها نهادند اختلاف نیست میان ایشان که اینها افعال اند بفعل خلاف نیست ولکن بچگونگی فعل خلاف است و اعتقاد
اهل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست که چون خدای تعالی اندر مکانی یا اندر نفسی یا اندر چیزی فعلی کند متغیر آن
مفعول گردد نه خدای تعالی نه بینی که چندین هزار خلق را بساعتی از عدم بوجود همی آرد و از وجود بعدم همی برد نه ایجاد ایشان اندر
وی زیادت کند نه اعدام ایشان اندر وی نقصان کند و اینهمه موجودات را از حالی بحالی همی گرداند چون لیل و نهار و بیاض و سواد
و حیات و مرض و صحت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و آنچه بدین ماند
همه را همی گرداند و خود همی نگردد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل باز گشتی چیزی بودی اندر وی هیچ عقل راه نیابد و هیچ عقل آن را
نه پذیرد و آن آنست که تغیر مفعولات بیک وقت تغیر نیست به تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین
ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت هزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال است
و آن کسی که چون فعل کند متغیر گردد بیکبار دو فعل نتواند کردن چون خدای تعالی بیکبار هزار هزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظه
و از هیچ چیز اندر نماند درست شد که بر وی تغیر روا نباشد پس اگر اتیان گوید خود را یا مجی یا نزول این همه افعال اند باتفاق اندر آن
مکانیکه بوی اتیان و یا مجی فعلی کرده باشد اندر آن مکان که متغیر آن محل مفعول گردد نه ذات خدای تعالی تا مفعولات همه کرده باشند
حق تعالی قدیم نا کرده و توحید اینست و اعتقاد مسلمانی اینست هر که خدای تعالی را بغیر این صفت داند مسلمان نیست واختلفوا
فی لم یزل خالقا این مسئله اینست که علمای مسلمانان را اندر آن اختلاف است همه متکلمان از اهل سنت و جماعت و معتزله نیز و از فقها
نیز گروهی برآنند که خدای تعالی لم یزل خالقا و لم یزل رازقا نگویند و دیگر صفات فعل همچنین گویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی
نگیرد و اما عامه علما و فقهای مسلمانان و امامان دین که مقتدای خلق اند و اعتماد مسلمانان اندر دین بر ایشان است خدای را
لم یزل خالق و لم یزل رازق گویند و اعتقاد ما هم برین است و اهل معرفت هم برین اند و روا دارند که خدای را نام نو دهند یا صفتی نو
گویند اکنون اندرین کتاب همچنین گوید فقال الجمهور منهم والاکثرون القدماء منهم والکبار انه لا یجوز ان یستحق الله تعالی
صفة لم یستحقها فیما لم یزل گفتند روا نباشد که مر خدای را تعالی صفتی نو شود که مر آن صفت را مستحق نبوده است اندر ازل یعنی اگر اسم خالق
و رازق مر او را آنگاه دهیم که خلق آفریند و روزی دهد و پیش ازین مر او را این نام ندهیم که صفت نو داده باشیم او را که اندر ازل مستحق
این صفت نبوده است و این بر خدای تعالی روا نداریم از بهر آنکه صفت محدث دلیل محدثی موصوف باشد تا بدانی معنی نو حادث نگردد
آن و استحقاق نام حادث نگردد و اگر چنین وصف بر قدیم روا داریم ما را بر حدث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم

نکته خوش

قال الشیخ الامام رحمه الله

فرق کردن از بهر آنکه باری بر حدوث دلیل جز آن نیست این محدثات چون مستحق بشوند نام حادثی را دلیل همی کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن
حدوث معنی اندر ایشان دلیل همی کند بر حدوث آن ذات چون همین صفت بر قدیم روا داریم همه توحید تباه کرده و باز گفت و اندر ایشان مستحق

اسم الخالق بخلقه الخلق و خدای عز و جل مستحق اسم خالقی نه با آفریدن خلق گشت و لا کما احدث البریة استحق اسم الباری و نه برای آفریدن
بریتها مستحق نام باری گشت و لا کما تصور الصور استحق اسم المصور و نه بنگاشتن نگاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از آنکه خلق آفرید
نامش خالق بود و پیش از آفریدن بریتها نامش باری بود و پیش از نگاشتن صورتها نامش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها
موجود آمدی باز وی مستحق این نام گشتی نشان احتیاج بودی مر او را بخلق استحقاق اسم پس چون همه خلق را صفت احتیاج ست
بودی مر او را صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل تا خلق از بهر این نام مخلوق
آمدند نه وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین و رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت همی کند بدلیلی و آن آنست که گفت

ولو کان کذلک لکان ناقصا فیما لم یزل و تم بالخلق تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا گفت اگر چنین بودی که وی مستحق این نامها
از پس آن گشتی که خلق را بیافریدی و اندر ازل مستحق این نامها نبودی اندر ازل ناقص بودی و بخلق تمام گشتی از بهر آنکه
صفات فعل پیش از صفات ذات اند که اندر ازل بوده بودی مر او را و بیشتر از صفات نبوده بودی تا آنگاه که خلق چیزی
نیافریدی این صفت نقصان ست که بغیر تمام کرده و خدای تعالی از این برترست که او را صفت چنین باشد و باز گفت قال الله

تعالی لم یزل خالقا بارئا مصورا غفورا رحیما شکورا خدای تعالی را همیشه خالق نام بوده هر چند خلق نبود و باری و مصور
و غفور و شکور و رحیم بود و دلیل کتاب همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفورا رحیما و دیگر همه صفات فعل را
نیز بهر کان ثابت کرد و کلمه کان اشارت بماضی ست نه بوقت و نه بمستقبل که چه وقت بگویند و هو غفور رحیم مستقبل بگویند یکون
غفورا رحیما و بماضی کان گویند حقیقت لغت اینست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت نگاه داشتن مجاز روا نیست
قائم نکرد از بهر آنکه حقیقت و مجاز برابرست بی دلیل روا نباشد پس درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بوده هر چند گناه نبود که بیامرزی
و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندرین آنست که تو که آفریده آمدی و با استحقاق خویش آمدی و لکن چون غفور
و رحیم بودم از بهر این صفت مر ترا آمرزش واجب آمد که جفای عقوبت واجب کننده آمرزیدن و اکرام خدای تعالی آمرزیدن
کند چون غفور و رحیم ازلی بودم تو نابوده و گناه تو نابوده اکنون که موجود آمدی و گناه موجود آمد محال باشد که نا آمرزیده
کردم چون گناه نه آمد رحم و بر تو رحمت نکنم فایده نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت که یاد کردیم آنست که خدای تعالی گفت
ان الله یغفر الذنوب جمیعا گفت همه گناهان بیامرزم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت انه هو الغفور الرحیم گفت از بهر آنکه من
غفور و رحیم م چون صفت من این باشد جز این چه کنم و اندرین کلمه هو اشارت لطیف ست و آن آنست که اگر گفتی انه غفور
رحیم شاید که نبودی غفور و رحیم بودی چون گفت انه هو اشارت کرد که این صفت مراست و غیر ازین نیست چون بیامرزم چه عجب
نبالی که بیامرزی و بگیری و باز گفت و کذلک جمیع صفاته التی وصف بها نفسه و همچنین همه صفتها که خدای تعالی

خود را بدان وصف کرد و بدو وصف بها کان فی الازل او را بدان همه صفات وصف کنند اندر ازل تا وصف بالعلم والقدرة والقوة
والکبریاء والقوة همچنانکه وصف کنند مر او را اندر ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریا و قوت و این همه صفات ذات اند که

ودیگر صفات ذات همچنین اتفاق ست که اینهمه صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه وی مستحق بود صفات ذات اندر ازل کذلک یستحق
بالتکوین والتصویر والتخلیق والارادة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اندر ازل بدانکه هست کننده است
و نگارنده هست و آفریننده هست تا اینها صفات فعل اند و لا یفرقون بین صفة هی فعل و بین صفة لا یقال انها فعل و جدا نه کنند
میان صفتی که مر خدای تعالی را آن صفت فعل ست چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین ماند و میان صفتی که آن را نگویند که
فعل ست چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین ماند و نیز اندر کتاب گفت نحو العظمة والجلال والعلم والقدرة اینها صفات ذات
اند و نیز چون اندر ازل مر او را بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز بصفات فعل اندر ازل موصوف کنند میان صفتی
و صفتی فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم ست صفت محدث روا ندارند و در کتاب بدین جمله اشارت کرد و گفت وذلک لانه
لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باریٔ گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر ست و قادر ست و این
هر سه صفت ذات اند و خالق ست و باری و مصور ست و این هر سه صفت فعل اند و انما مدح له و این هر دو مر او را ستایش ست
از بهر آنکه صفت نکوهش خود بر وی روا نباشد و هر که روا دارد کافر گردد پس درست شد که او را بصفات فعل موصوف کردن مدح ست
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن مدح ست و باز گفت فلو استوجب ذلک بالخلق والمصور والمبری لکان محتاجا
الی الخلق والحاجة امارة الحدث چون درست شد که این صفات مر او را مدح ست اگر این مستوجب این صفات بآفریدن
خلق گشتی محتاج بودی بخلق و احتیاج نشان حدث ست نه نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون
خدای تعالی قدیم ست و غنی ست روا نباشد که او را صفت نو باشد و دیگر معنی آنست که چون مر او را بخالقی و بارئی و مصوری
وصف کردن مدح ست اگر این اوصاف نبودی مر او را پیش از آفریدن خلق تا خلق را نیافرید ناقص بودی و مستحق این مدح
نبودی نه بینی که چون علم صفت مدح بود هر کسی که وی با وقتی مستحق این وصف نبود بجهل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن مدح باشد مر ذاتی را اندر وقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی هیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستوده بود و همیشه ستوده باشد درست شد که مر او را نام حادث و صفت حادث روا نباشد و باز گفت و اخری
ان ذلک یوجب التغیر والزوال من حال الی حال و دیگر دلیل آنست که این تغیر واجب کند و زوال از حالی بحالی چون نامی نباشد و باز پیدا
پیدا باشد و باز برخیزد و اندر معنی بضرورت تغیر آید چنانکه نام متحرکی برخیزد و نام ساکنی بیاید اندر ان ذات تغیر افتد و معنی از وی برود که آن
حرکت ست و معنی حادث شود که آن سکون ست و بر خدای تغیر روا نیست باز اشارت کرد و گفت فیکون غیر خالق ثم یکون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق گردد و غیر مرید ثم یکون مریدا و مرید نباشد و باز مرید گردد و گشتن از حال بحال جز این نباشد
و باز گفت وذلک هو الافول الذی نفی عنه خلیله صلوات الله علیه بقوله لا احب الآفلین گفت این گشتن ست و این آنست که از وی
بیزاری ستاند خلیل خدای علیه السلام و چنین گفت لا احب الآفلین چون ستاره را گردان دید گفت من گردان را نخواهم این بی آرام ست
و مرا دوست بی آرام بکار نباید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه وی را بر یک صفت ثبات نباشد خدائی را نشاید خدای ناگردنده باید بنده
گردنده باشد گردنده خدائی را نشاید پس باشد که خدای عز و جل ثابت باید بر صفت خویش صفت بنده را زوال بس باشد پس ابراهیم علیه السلام
گشتن صفات و تغیر احوال دلیل نفی آلهیت کرد و پیغمبران علیهم السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که نه بر خدای تعالی تبدل احوال

و بلزوم آن ضد عیب او ری را نفی کردیم پس گفتیم که همه صفات او ازلی ست تا حق را تعالی و تقدس پاک گفته باشیم از همه عیبها و ضدها و نقصها
از همه نقصها با از صفات فعل اگر اشدا و نیست از بهر آنکه اگر نام خالقی بر وی روا داری اندر وقتی که خلق خلق نبوده اند این نام را ضدی نیست
که بر خدای تعالی عیبی لازم شود و لکن خلق موجود نباشند و پس باشند و چون رازق نگوئی او را عیبی نباشد مرزوق نباشد و بس باشد
و دیگر همه صفات فعل همچنین ست بفعل آوردن مفعول حاصل نباید بر فاعل هیچ عیب نباشد و با چون صفات ذات نباشد اندر آن
وقت عیب اضداد لازم آید پس اگر نام ازلی خالق نگوئیم خصم ما که دهریان اند لعنهم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست نام خالقی
ازلی چراست که بی خلق نام خالقی محال است چنانکه بی ضرب نام ضاربی محال است و بی قتل نام قاتلی محال است و حجت با دلائل
و هیچ همی ثابت کنیم که حدث عالم با آن چیزی که گوئیم که اندر آن گفتن متناقض کرده ایم پس تا هیچ حجت نماند خصمان را بر ما غلبه گیرند
از بهر این معنی را ما ازلی خالق نگفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید و با ز گفت و اجمعوا انه لم یزل خالقا رازقا و لا مربوب
و لا مخلوق و اجماع ست میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام مالک بود و مملوک نبود فکذلک الخالق
ان یکون خالقا بارئا مصورا و لا مخلوق و لا مبروء و لا مصور همچنین روا باشد که در ازل او را نام خالق باشد و نام باری و نام
مصور و مخلوق نبود و مبروء و مصور نبود این معنی جواب بهر آن کرد تا معنی این جواب آنست که همچنانکه خالق خلق تقاضا کند
و رازق رزق تقاضا کند همچنین نیز رب مربوب تقاضا کند که بی پرورده پرورنده را پرورنده نگویند و بی مالک مالک نگویند و بی ملک
مالک را مالک نگویند و با جماع اتفاق ست که او را اندر ازل نام رب بود و مربوب نبود و نام مالک بود و مملوک نبود و نام ملک بود و ملک نبود
چرا روا نباشد که نام خالق باشد و خلق نباشد و نام رازق باشد و رزق نباشد و چنین باید دانستن که هر چه خدای را از بهر آن فاعل
همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مر ایشان را پیش از وجود فعل نه فعل ست و نه قدرت فعل از بهر آنکه قدرت بندگان عرض ست
و عرض را دو وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل را قدرت نماند آنگاه فعل حاصل آید بی قدرت این محال
درست شد که قدرت بندگان مع الفعل باشد و پیش از فعل بنده را قدرت فعل نیست پس نام فاعلیش چگونه توان داد و بی فعل و
بی قدرت فعل و با خدای تعالی را قدرت قدیم ست اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست و قدرت وی عرض نیست
سپری نگردد پس اگر فعل همی نکرد اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد و آن کسها را که ایشان را با ما اتفاق ست
گفتند که لم یزل مالکا ملکا تاویل همی کنند که هر چند ملک نبود مالک گویمش و از این مالک و ملک قادر خواهیم ما نیز اندر ازل
خالق گویمش و از این خالق آن خواهیم که قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمه الله من چنین گویم اگر ما را با خصمان مناظره رود
اندر حدث عالم لم یزل خالقا تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند و لکن اعتقاد میان خویش و میان خدای تعالی آن داریم
که خدای عز و جل اندر ازل خالق و رازق گوئیم تا مر خداوند تعالی را نام نو و صفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد در سلامت را اینست و طریق
مناظره و الزام حجت را آن و انا ابو الحسن الاشعری لفظ آورده اند اشارت بدین سخن که ما گفتیم و آن آنست که وی چنین گفت الخالق لم یزل
نگوئیم و لکن لم یزل خالقا نگوئیم تفسیر این سخن آنست که خدای را تعالی خالق خوانیم ازلی و لکن نگوئیم اندر ازل همی آفرید تا او را نام نو
نداده باشیم و عالم قدیم نگفته باشیم و بالله التوفیق و العون و العصمة

الباب الثامن

قوله و اختلفوا فی اسماء الله
فقال الاکثرون منهم ان اسماء الله تعالی لیست هی الله و لا غیره کما قالوا فی الصفات گروهی چنین گفته اند که اسماء خدای تعالی

نه خداست و نه غیر خدای همچنانکه اندر صفات گفتند پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم که گفتیم لا هو و لا غیره اندر اسما معنی همان
و جمله همان ذکر اگر کردن بی فائده باشد و قال بعضهم اسماء الله تعالی هی الله یعنی نامها خدا خداست و این گروه حجت کردند بدانکه
اسم مسمی باشد و چنین گفتند که اگر مردی چنین گوید که عائشه را طلاق دادم طلاق بر نفس عائشه افتد نه بر نام عائشه و اگر گوید زینب را آزاد کردم
زینب آزاد شود نه نام زینب پس از اینجا درست شد که اسم مسمی است و چون خدای تعالی گفت واعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا اگر اسم غیر مسمی بودی
عبادت اسم را بودی چون اسم معبود نیست که مسمی معبود است درست شد که اسم مسمی است و چون گوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد
نه نام محمد درست شد بدین دلائل که اسم مسمی است و باز گروهی چنین گفتند اسم غیر مسمی است و مسمی غیر او زیرا که ما بشناختیم مر اسم را که
تبدیل افتد چنانکه عائشه را فاطمه نام کنند و زید را عمرو و مسمی بحال خویش بماند اگر اسم مسمی بودی چون اسم تبدیل افتادی مسمی نیز تبدیل افتادی
و اندر میان هر دو گروه مناظره در است که اینجا نیست قال الشیخ الامام العارف رحمه الله و صحیح من الاقاویل اهل الاصول
یاد کرده ام چنان است که اسم صفت مسمی است و دلیل بر این سخن آنست که چون تو گوئی الله این حروف بر زبان اندی که آن حروف
نه عائشه است ولکن دلالت است که مراد کیست و عمرو و زید همچنین اسامی و القاب اند چون می گوئی اسم را گویند این گفتار و صوت
حروف باشد و صوت که بر زبان روی میگیرد و دلیل کرده و بر ساختن که مراد کیست پس مسمی آن مراد باشد که این اسم صفت مسمی است
نه بینی که اگر این اسمی مر آن مسمی را لقب بکرده اند نامی دیگر نهند تا آنجا فاطمه را عائشه نام کنند و وی پیش از آن کرده شد بدین نام چون گوئی عائشه
را طلاق دادم طلاق بر این فاطمه نیفتادی پس اگر امروز گوید عائشه را طلاق دادم طلاق بر وی افتد مطلقه بیکی و نشان بیکی طلاق
نیفتاد و امروز افتاد و از بهر تبدیل اسم را اگر نه اسم غیر مسمی بودی بدان نام کردی طلاق نیفتادی و امروز افتادی چون وی بنام بر وی
طلاق افتاد و امروز بدان نام نیفتاد درست گشت که اسم مسمی نیست ولکن دلیل است بر مسمی باز بر کردیم با اسماء خدای تعالی خدای
بندگان الله خوانند و الله چهار حرف است از وی آید و حق یکیست این نام که بر زبان شد و رفت حروف است و صوت است
و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مر این حروف را ابتدا و انتها است و حق را ابتدا و انتها نیست و این حروف محدث اند
و حق تعالی قدیم و این حروف موصول اند و منفصل اند و حق تعالی را وصل و فصل نیست و این حروف را سواد و بیاض اثبات کنند
و حق تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد و بیاض محو کنند و حق را عز و جل محو نیست و این حروف گوئی بر زبان میشود
حق تعالی ور وی روا نیست و متکلم این حروف را اندر بین حروف تغیر افتد و بر حق تعالی تغیر روا نیست و این حروف با اختلاف لغات
بدل کرده بتازی الف و لام و لام و ها گردد و بپارسی خدای گوئی خا و دال و الف و یا گردد و دیگر لغات همچنان و حروف باختلاف گردد
و بر حق تعالی اختلاف روا نیست پس این حروف و صوت دلالات اند بر مسمی مراد از این حروف نه حروف است لکن مراد معنی حروف است
و گروهی اندرین مسئله چنین گفته اند که اسما بر دو گونه اند یکی آنست که برداشتن آن اسم نفی مسمی لازم نیاید و این اسم غیر مسمی است
و دیگر هم آنست که برداشتن اسم نفی لازم آید این اسم مسمی است و بیان این اسم آنست که چون گوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود
نه زید و اگر گوئی عمرو قائم نیست قیام نفی شود نه عمرو پس این قائم و قاعد اسم است مسمی نه بینی که بنفی کردن این اسم مسمی نفی نمیگردد
بلکه صفتی اندر مسمی همی منفی میگردد و باز شی و موجود اسمی است که مسمی است از بهر آنکه چون گوئی عمرو موجود نیست مسمی منفی گردد و چون
گوئی زید شی نیست مسمی منفی گردد پس هر اسمی که بنفی آن اسم مسمی منفی شود آن اسم مسمی است و هر اسمی که بنفی آن مسمی منفی نگردد

آن اسم بچیزی مسمی ست قوله و في القرآن و اجمعوا ان القرآن كلام الله تعالى على الحقيقة اجماع ست مر این طائفه را که قرآن کلام خدا
ست ازلی و قدیم صفت وی ست هرگز نبود که نا متکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت ست چون حیات و علم
و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نا عالم بود یا نا حی بود یا نا قدیر بود یا نا مرید بود همچنین هرگز نبود که نا متکلم بود
و کلام صفت ذات ست از بهر آنکه یا فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون برداری ضد
وی لازم آید چنانکه مر علم را جهل و مر حیات را موت کلام نیز همچنین ست چون برداری ضد وی لازم آید که کلام یا خرس باشد یا سکوت
یا آفت و چون اتفاق ست میان خلق که بر خدای تعالی ازین هر سه هیچ چیز روا نیست روا نبود و روا نباشد درست شد که همیشه
متکلم بود و همیشه متکلم باشد و باز نزدیک معتزله کلام صفت فعل ست و مر خدای را عز و جل متکلم بدان معنی گویند که خالق کلام ست یا
فاعل کلام و این سخن رکیک ست از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند اندر ذات با اخذ اسما آن فعل آن ذات موصوف آید نه خدا
تعالی و این چنان ست که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند نه خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون قوت
یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند حی و ساکن مر آن ذات را گویند و خدای تعالی را بدان موت و بدان سکون حی و میت
و ساکن نگویند بل خالق حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق ست که خدای را عز و جل متکلم
همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریدی یا اندر غیر خویش
اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر ست و اگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس
متکلم وی نباید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوییم که کلام خدای را عز و جل
از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از ممتنعات ست یا از جائزات ست اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایستی
که متکلم بودی چنانکه شریک و ولد که ممتنع ست مر او را تعالی هرگز نبودی و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایستی که بضد
کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و بخلاف آن شاید و چون
ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز و امتناع تباه شد جز وجوب
چیزی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات ست و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات و علم و قدرت
و دیگر صفات ذات و انه لیس بمخلوق و لا محدث و لا حادث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حادث نیست اما مخلوق
و محدث معتزلیان گفتند و حادث کرامیان گفتند چنین گفتند که ما قرآن را حادث گوییم و محدث و مخلوق نگوییم و قدیم و ازلی
هم نگوییم و اما کلام با معتزلیان بهره یاد کرده ایم و بهره پس ازین یاد کنیم و اما کلام با کرامیان آنست که چنین گوییم که قرآن احادث
گفتید و حادث بنفسه گفتید یا حادث با حداث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حادث با حداث محدث پس محدث و مخلوق
گفته باشند از بهر آنکه هر چه محدث احداث کند محدث باشد و مذهب معتزلیان آمد و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان
سخت تر اند و آنگاه مقالات ایشان پوشیده همی گویند و اگر چنین گویند که مر قرآن را حادث بنفسه گوییم من غیر احداث محدث
این بتر از گفته پیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالت مذهب دهریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان بر آنند که این چیزها
خود همی حادث گردند بی آنکه مر ایشان را محدثی هست و گویند این عالم همچنین همی بود و همواره چیزی نو حادث شود و پیوسته

بی آنکه مر این چیزها را صانعی ست و همیشه همچنین بود و همچنین باشد پس چون گروهی که دعوی ملت مسلمانی کنند چون روا دارند که چیزی
حادث کرده بی احداث محدث خصمان را بر ما حجت لازم کرده و گویند که چون یک چیز روا بود که حادث گشت بی آنکه او را محدثی بود دیگر
چیزها را چرا روا نباشد و نعوذ بالله از اعتقادی که آن مذهب دهریان را قوت دهد و باز گفت وانه متلو بالسنتنا مکتوب فی مصاحفنا
محفوظ فی صدورنا غیر حال فیها گفت قرآن خوانده شده است بر زبانهای ما نبشته شده است اندر مصحفهای ما و یاد داشته شده است
اندر دلهای ما و نهاده نیست اندرین جایها و جمله این سخن آنست که اگر کسی ما را پرسد که اندر مصحف قرآن هست گوییم هست از بهر
موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو و ازین قرآن مراد مصحف است و نیز از
امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند ما بین الدفتین قرآن چون اینجا
آمده است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بد نیست و لکن تاویل این سخن بباید دانستن و آن آنست که
بلغت چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیزست و آنرا چهار تاویل بیش نباشد پنجم نباید هرگز یکی آنست که گویی قرآن
اندر مصحف است چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم و قرآن
جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بگردانی کوزه تهی ماند و اگر قرآن را بهر از مصحف بگردانی آن مصحف تهی نماند درست شد
که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند فلان اندر نمازست و این نیز خطاست
از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نمازست آنست که فلان
فاعل نمازست چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل گویی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال است و سه دیگر تاویل آنست که
گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویی امیر اندر تدبیرست و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقلوب است امیر اندر
تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس گویی قرآن اندر مصحف نباشد چه مصحف اندر قرآن باشد و این باطل است و
محال و چون هر سه وجه تباه گشت صحیح نماند مگر وجه چهارم و آن آنست که گویی قرآن اندر مصحف است چنانکه گویند سلام فلان اندر نامه ست
یا بیع خانه اندر قباله ست یا اجارت باغ اندر قباله ست یا شعر سنائی اندر کتاب است عین سلام اندر نامه نباشد بحقیقت که سلام صفت
سلام دهنده باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد نه عین سلام و بیع و اجاره اندر قباله نباشد که عین بیع کلام بایع و مشتری باشد
و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قباله حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد و لکن حکایت شعر سنائی
باشد که بود و جز برین تاویل درست نیاید بهر کدامی تاویل که جز این کنی مخلوق گفته شود و مذهب اعتزال بود محفوظ همچنین و مقروء
همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نه کتابت حکایت مکتوب باشد مقروء کلام خداست عز و جل قرآن نه قراءت صفت قاری باشد
محفوظ قرآن باشد محفوظ و حفظ نه حفظ صفت حافظ باشد و اگر قراءت قاری را حکایت بداری چه عین کلام خدای داری بیکی
کلام دو متکلم لازم آید و این نا رواست بیک صفت دو موصوف روا نباشد چنانکه بیک حیات دو حی روا نباشد و علم و قدرت همچنین
و حرکت و سکون همچنین و فقهای مسلمانان فرقی که میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفعل لا یتکرر و القول یتکرر
و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید متکلم است و هر که آن کلام او را باز گوید
حاکی است نه متکلم آن کلام است و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکه خدای تعالی گفت حتی یسمع کلام الله و مصطفی علیه السلام

همی بازگفت آنرا که از جبرئیل شنیده و جبرئیل از خدای شنیده و اینجا اندری بلا یک صحت قرآن آنست که اگر قراءت قاری عین کلام خدای تعالی
باشد این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و معبود باشد بصفت خدای نه غیر خدای و نیز اندر قراءت
خطا افتد و صفت خدای را خطا روا نباشد و حکایت کننده مخطی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام
خدای تعالی مندرس نگردد و مصحف باتش سوخته شود و کلام خدای تعالی سوخته نشود و مصحف در جای پلید افتد و بر کلام اینها هیچ ازین
صفات روا نباشد و اگر عین کلام خدای تعالی که صفت وی است حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در مصحف من از دو بیرون
نباشد یا از آنجا برود یا اینجا حال شود و این باطل است از بهر آنکه این انتقال است و انتقال صفت اجسام باشد و نیز چون از آنجا
برود تا اینجا حال شود خدای عز و جل بی کلام ماند و این نیز محال است پس درست شد که خدای عز و جل متکلم است و کلام صفت وی است
و صفت از موصوف جدا نباشد یا قاری ایم مر آن صفت را و کاتب ایم و حافظ ایم بمعنی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بوی است که
روی موصوف هم بدان صفت نه هر کروی به صفت نه صفت هر کسی به وصف و باز گفت کان الله تعالی معلوم بقلوبنا مذکورا
بالسنتنا معبود فی مساجدنا غیر حال فیها گفت همچنانکه خدای تعالی معلوم است اندر دلهای ما و مذکور است بر زبانهای ما و معبود است
اندر مسجدهای ما حال نیست اندرین مکانها این استدلالی همی کند از ذات بر صفات تا آن اشکال او بیان شده است که اگر کسی را
مشکل گردد که چون کلام قرآن اندر مصحف نوشته است و بر زبان خوانده است و اندر دل یاد گرفته است و اندرین جایها نهاده نیست
این چگونه باشد تشبیه صفات بذات بر داشت که گفت همچنین که کلام خدای عز و جل اندر دل من محفوظ است ذات خدای تعالی
اندر دل ما معلوم است و خدای اندر دل ما نهاده نیست همچنانکه کلام خدای تعالی بر زبان من مقروء است و خدای نیز بر زبان ما مذکور است و
زبان من محل خدای نیست همچنانکه قرآن اندر مصحف مکتوب است خدای تعالی اندر مسجد معبود است و مسجد مکان خدای نیست هر چه بصفات
تو مشکل شود بذات بنگر تا بدانی از بهر آنکه صفات وی همچنان قدیم است که ذات وی و قدیم را با هیچ مکان حلول روا نباشد
و باز گفت واجمعوا انه لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض و اجماع است مر ایشان را که کلام خدای تعالی جسم نیست از بهر آنکه کلام صفت
متکلم است و صفت از بهر که جسم روا نباشد بنا اندر قدیم [illegible] و نیز جوهر نیست از بهر آنکه جوهر [illegible] باشد و جسم اجزای [illegible]
باشد و هر چه اجزاء [illegible] باشد جوهری مفرد هم باشد [illegible] ابطال [illegible] تقاضا کند [illegible] و نیز عرض نیست از بهر آنکه
عرض صفات [illegible] باشد و خدای تعالی قدیم است و قدیم را صفت عرض روا نباشد و نیز عرض را بدو وقت روا نباشد و ما
درست کردیم [illegible] که کلام خدای تعالی قدیم است ازلی باقی است ابدی [illegible] لم یزل و لا یزال بود و باشد
چگونه عرض باشد و عرض را بدو وقت بقا نباشد

الباب التاسع عشر

واختلفوا فی کلام الله ما هو فقال الاکثرون
کلام الله صفة الله فیه انه کلام خدای تعالی صفت خدای است قائم بذات وی لم یزل [illegible] همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود
وانه لا یشبه کلام المخلوقین بوجه من الوجوه [illegible] کلام مخلوقان هیچ وجه از وجوه و لیست له ماهیة [illegible] او را چیزی
نیست [illegible] کان الله ذاته لیست له ماهیة چنانکه [illegible] اثبات [illegible]
کلام صفت خدای است [illegible] ذات وی [illegible] گفته که صفات خدای تعالی بر دو قسم است صفات ذات است و صفات
فعل صفات ذات اتفاق است که قدیم است و ازلی است و اندر صفات فعل اختلاف است چنانکه یاد کردیم باز اندر کلام خدای تعالی

اهل سنت و جماعت را با معتزلیان اختلاف است اهل سنت و جماعت گویند که کلام خدای صفت ذات است و معتزلیان گویند صفت فعل
است و چون صفت فعل را نهند لاجرم محدث و مخلوق دانند باز اهل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند غیر مخلوق و دلیل
بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست که خدای تعالی گفت انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون خدای خبر کرد که ما چیز ها
را که هست کردانیم بقول هست کردانیم این دلیل گشت بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجه یکی آنست که خبر کرد که من همه چیز ها را
بکلام آفریدم اگر کلام مخلوق بودی خدای عزوجل محتاج بودی تا چیزی بیافریدی چون او را بخلق حاجت نیست درست شد که کلام خدای تعالی مخلوق نیست
و دلیل دیگر از آیت آنست که گفت من چیز ها را بکلام آفریدم اگر کلام آفریده بودی کلام دیگر بایستی تا آن کلام دیگر را بیافریدی اگر کلام دیگر باز آفریده بودی دیگر باره و برا بایستی
تا آن کلام دیگر را نیز هم کلامی بایستی تا و برا بیافریدی الی ما لا یتناهی و مخلوق لا یتناهی محال باشد از بهر آنکه مخلوق را اول باید و ما لا یتناهی
را اول نباشد باز اول بسبب اول معنی باشد و دلیل دیگر از آیت آنست که خدای تعالی چنین خبر کرد که من همه چیز ها را بکلام آفریدم درست
شد که کلام موجود بوده است پیش از همه آفریدها و آنچه بر همه محدثات سابق باشد قدیم باشد از بهر آنکه مخلوق بر همه مخلوقها سابق نباشد
ولکن روا باشد که مخلوقی بر مخلوقی سابق باشد چون بر همه مخلوقها سابق باشد قدیم باشد یعنی که چون حق تعالی بر همه مخلوقها سابق است
قدیم است از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت آورده اند که وی چنین گفته است اندرین آیت قرآنا عربیا غیر ذی عوج
گفت ای غیر مخلوق و این را تاویل چنین است و آن آنست که هر چه کژی باشد در وی مخلوقی است زانکه کژی خالی نباشد اگر هیچ کژی ندارد
کژی نقصان است که مخلوق دارد پس چون خدای تعالی خبر کرد که قرآن را هیچ کژی نیست پس درست شد که قدیم است پاک بی عیب
قدیم باشد و اندرین خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم
و از ابو یوسف روایت کرده اند که گفت ناظرت ابا حنیفة ستة اشهر فاتفق رأیی و رأیه علی ان من قال القرآن مخلوق فهو کافر
حکایت عبد الله بن مبارک گوید که بعضی از ائمه گوید که من در بغداد بودم ... آدم ... با ... مجلس ... همه
... شب ... گفت ابلیس گفتم
از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفه را گفتم تا خلق را گوید که بگو گفتم آن خلیفه کیست گفت
بشر مریسی گفتم او خلق را چه گوید گفت میگوید که القرآن مخلوق گفتم آنچه میگوید در این مسئله گفت من از این عقاد
بیزارم قرآن کلام خداست تا آفریده من خدای را یکی شناسم و صفات وی را یکی شناسم ... کردم ... ناشد
و به این اعتقاد ... کسیکه این مذهب را آشکارا کرد بشر مریسی بود و مردمان بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم
بگریخت و خود را بخانه ابو یوسف القاضی افکند ابو یوسف او را گفت یا صاحب البدعة الفتنة این چه بلاست که خلق را در آن افکندی
استادان ... چرا گفتی با معتزلیان از چنین گویم که خدای تعالی خالق کلام خویش است ... گوئید بلی
اگر گوییم که کلام وی صدق است گویند بلی گوییم ... کلام صادق است ... روا نیست ... هر کسیکه بچیزی قادر است
چون بر ضد آن هم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و آنچه بدین ماند نتوان گفتن که نه چون خدای با عزوجل بر چیزی
قادر گفته باشد بر ضد آن نا قادر و این کفر باشد باتفاق همه خلق پس چاره نیست از گفتن که ... ایشان را که ... صدق
است چون قادر باشد بر دیگر ... که کلامی آفریند صدق تا صادق آید روا باشد که کلامی آفریند ... تا بدان کلام کاذب آید

وخدای گفت لانذرکم به ومن بلغ یعنی فکونوا بالقرآن واخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را
منذر آن کس‌ها خواند که با ایشان خطاب کرد بکاف و میم و منذر آنکس‌ها خواند که غایب بودند وقت رسیدن بایشان تا بدانی که انذار پیش
از وجود منذر روا باشد و بعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود یا عزازیل و هیچکس مر او را بابلیس نشناخت
چون خدای تعالی ایشان را خبر کرد و گفت الا ابلیس ابی واستکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان و زمین بدین نام کس
نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که همچنان او را بیافریند اندر یا نام یکی از ماست که ما
نام وی همی ندانیم هر یکی از ایشان بترسیدند که مبادا که این نام نام من باشد و مقدم ترین همه بطاعت عزازیل بود و پیوسته
که علت قرب خدمت است ترسید که همی آمد و مر او را گفتند ای عزازیل اگر این ابلیس یکی از ما باشد در حضرت خدای مارا شفاعت
کن حق تعالی مر آن کس را که همه امید شفاعت همی داشتند مخذول کرد و با دیگر نمود که علت قرب نه طاعت است که عنایت است و فرشتگان
که نکوهش نخواهیم و نکوهیده معدوم روا باشد و نیز خدای تعالی یاد کرد وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک تا
و اندر تفسیر ایشان چنین آمده است که صد و چهار ده بار خدای تعالی مر موسی را گفت ای امت محمد علیه السلام چنانکه ... که خدا
تعالی با من سخن خواهد گفت من وی نگفته و لکن سخن ایشان است مصطفی علیه السلام گفته است پس نشد که خطاب عدیم روا باشد و معدوم
معدوم و نیز خدای تعالی مارا خبر داد از بهشت و آلاء وی و دوزخ و ایشان را بخبر داد از دوزخ و بلای وی تا بیم ایشان را خبر داد از
احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر روا باشد همچنین پیش از وجود معدوم روا باشد و ذم پیش از وجود مذموم
روا باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمر داریم و ناهی داریم و مامور و منهی معدوم تا حدیث ماموران و منهیان درست گردد
و قدم آمر و ناهی درست گردد واجمع الجمهور منهم على ان كلام الله تعالى ليس بحرف ولا صوت ولا هجاء اجماع است مر همگان
ایشان را که کلام خدای تعالی حرف و صوت و هجا نیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید متکلم را تا نام متکلمی گیرد همچنانکه علم
صفت باید عالم را تا نام عالمی گیرد و قدرت و ارادت و دیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم و علم صفت وی و قادر گفتیم
و قدرت صفت وی بر این زیادت نکنیم همچنین متکلم گوئیم و کلام صفت وی بر این زیادت نکنیم تا همه صفات ذات را یکسان
دانیم و اگر کلام را حرف و صوت گوئیم زیادت چیزی گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات نگفته باشیم و آنگاه اصل ... و بیان
این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ماهیت آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم و مارا علم است
صفت ما و آن علم ما اعتقاد است ماهیت این باشد و نیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوف باشد و مارا قدرت است و قدرت
صفت باشد و قدرت ما بآلات جوارح است و این ماهیت بود و ما مریدیم و مارا ارادت است و ارادت ما میل طبع است و ما بصیریم
و مارا بصر است و بصر ما حدقه است و ما سمیع ایم و مارا سمع است و سمع ما اذن است موصوف ثابت کنیم و صفت ثابت کنیم و ماهیت
آن صفت ثابت کنیم و باز حق تعالی و تقدس را موصوف بگوئیم و صفت بگوئیم و ماهیت نگوئیم گوئیم عالم است و مر او را علم است
و علم او را اعتقاد نگوئیم و گوئیم قادر است و مر او را قدرت است و قدرت او را بآلات و جوارح نگوئیم و گوئیم مرید است و مر او را ارادت است
و ارادت او را میل طبع نگوئیم و گوئیم بصیر است و مر او را بصر است و بصر وی را حدقه نگوئیم و گوئیم سمیع است و مر او را سمع است
و سمع او را اذن نگوئیم همچنین کلام را بدین قیاس باید کرد گوئیم ما متکلم ایم و مارا کلام است و کلام ما حرف و صوت است

و باز حق تعالی متکلم است خدا او را کلام است ولکن کلام او را حرف و صوت نگوییم تا همه صفات ذات او را یکسان رانده باشیم و اندر اصل
تناقض نیفتد بل الحروف والاصوات والهجاء ادوات والات علی الکلام حروف و صوت و هجا دلالات اند بر کلام بدین سخن همی اشارت کند
که حروف و صوت بذات خویش کلام نه اند نه بشاهد و نه بغایب که کلام صفت ذات است چون ذات گویا باشد کلام صفت وی باشد
همچنانکه چون عالم بود علم صفت وی بود باز حروف و اصوات عبارت کند مر آن کلام را چون حرف و صوت از وی پیدا آید دلیل
گردد که وی متکلم بوده است ولکن گنگ نبوده است این چنان است که بینا اگرچه ننگرد هم بینا ست و توانا هرچند فعل نکند هم توانا است
و شنوا هرچند نشنود هم شنوا است چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را هرچند نکند هم توانا
است چون عمی نفی کردیم بصر ثابت کردیم نگریستن شرط نیست بصیری را چون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمعی
را همچنین چیز گویا را هرچند نگوید گویا ست چون خرس نفی کردیم گویائی ثابت کردیم گفتن شرط نیست گویائی را وانما الادوات
الالات والجوارح گفت این حروف و صوت خداوندان آلات و جوارح راست یا زبان که کام آلات و جوارح چنانکه گفت
التی هی الاصوات والشفاه واللهوات والالسنة یعنی آلات کام است و لبها و زبانها است یعنی آلات حروف ایشان اند و صوت نیست
حروف و صوت موجود نیاید مگر از کام و لب و زبان والله تعالی لیس بذی جارحة خدای تعالی را ابزار نیست و کام
تعالی الله و بالمخارج لیست فلیس کلامه بحروف و اصوات پس کلام وی حروف و صوت نیست حقیقت این
سخن این است والله اعلم اصلی است میان ما و معتزله اندر وی اختلاف است آن است که نزدیک ما کلام صفت ذات است و
نزدیک ایشان کلام صفت فعل است دلیل این پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و مر خویشتن را
خالق کلام خویش گویند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آن است که ما کلام
اندر خویشتن آفریدیم تا بدان کلام متکلم آمدیم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند بدان کلام متکلم آید و این تناقض ظاهر است
چه آفریدن صفت اندر غیر مر آن چیز را موصوف کند بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون
و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینها پیش یاد کردیم و اصل ما سبب خویش نیز نزدیک ما کلام صفت ذات است هم بشاهد و هم
بغایب پس متکلم خالق کلام نباشد نه بشاهد و نه بغایب پس ما خالق کلام خویش نه ایم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما
و خالق همه افعال ما خداست عز و جل اندر ما و ما موصوف بدان فعلها چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و غیر آن
و جهل و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم است بکلامی که آن کلام صفت ذات وی است و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق
صفت ذات نباشد چه صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد پس این حروف و صوت عبارت باشد و بیان باشد
و دلالت باشد بر کلامی که آن کلام صفت ذات بوده است و متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف و این صوت
موجود نیاید الا از کسی که او را آلات و جوارح باشد پس چون این اصل بدانستیم چنین گوییم که چون ما گنگ نباشیم متکلم باشیم هرچند از
ما حروف و صوت موجود آید یا موجود نیاید و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل گردد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف
و صوت و کلام آن صفت است که بوده است پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت
کلام است و دلالت کلام چنانکه عبارت بیع را بیع خوانند و عبارات اجارت را اجارت خوانند و این حروف و صوت از ما موجود نیاید

از قرائت قاری و کتابت مصحف همی آید بمعنی او را قرآن خوانند و اندر لغت هست که مر حکایت چیزی را بنام وی خوانند خواندن چنانکه از پیش یاد کردیم و نیز بنام آل خوانند مر چیزها را چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیه السلام انی ارانی اعصر خمرا
و باز گفت فکل قرأن متلو کلام الله تعالی فی مصحف مخلوق پس هر چیز که آنرا قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محدث ست و مخلوق ست
یعنی قراءة قاری مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند و کتابت مصحف مخلوق ست هر چند آنرا قرآن خوانند زیرا که کتابت مصحف وقتی بود که
نبود و قراءة قاری وقتی بود که نبود و هم لم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت مصحف وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و منسدرس گردد
قراءة قاری سپری گردد و آنچه منسدرس و سپری گردد محدث باشد قراءة بنهایت آید و مقرو بر جای خویش و کتابت مندرس گردد و مکتوب بر
جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروه بود پیش از قراءت درست شد که مکتوب و مقرو قدیم ست و قراءت و کتابت
محدث و مخلوق والقرأن الذی هو کلام الله فغیر محدث ولا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواهی محدث نباشد و مخلوق
نباشد بدان دلایل که یاد کردیم والقرأن اذا ارسل و اطلق لم یفهم بغیر کلام الله چون نام قرآن کسی مطلق یاد کند مفهوم نیاید
مگر کلام خدای تعالی فهو اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت
از طریق لغت بر سه چیز افتد بر قراءت و کتابت و بر کلام خدای تعالی این قسمها معلوم مر اهل علم را آید که لغت دانند و تقسیم دانند کردن
مر سخن را فاما عام خلق تقسیم ندانند کردن و لغت ندانند چون مر ایشانرا گوئی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر افهام ایشان
جز این نیفتد تعارف میان خلق اینست و اصل آنست که مطلق الفاظ بتعارف باز گردد پس اگر کسی چنین گوید قرآن مخلوق هست
یا نه جواب باطلاق آنست که نه که مطلق قرآن کلام خداست آن قسمت دانستنی ست و اعتقاد کردنی تا میان مخلوقات و میان قدیم فرق
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر حرف خلق باید دادن تا کسی را و هم نیفتد که کلام خدای را عز و جل مخلوق همی گوئی
و باز گفت والوقف فیه احد الامرین وقف کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن را آغاز کرد و اطلاق نیست بیان قول بعض
مر و یا نرا و آن آنست که گروهی گفتند ما میگوئیم قرآن کلام خدای ست عز و جل نه مخلوق گوئیم و نه غیر مخلوق کلام بگوئیم و وقف کنیم و این
گروه را واقفیان گویند و نزدیک ما وقف کردن خطاست از بهر آنکه هر چیزیکه انکار وی کفرست وقف آوردن و شک آوردن اندر آن
هم کفرست نه بینی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقف کند و گوید ندانم هست یا نه هم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی
الله علیه وسلم همچنین و اندر همه شرایطهای نماز همچنین اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وقف از دو بیرون نیست اما ان یقف وهو
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفت این کس که اندر قرآن وقف کند یا از بهر آن وقف کند که او را محدث و مخلوق داند فهو
عنده مخلوق و قرآن نزدیک وی مخلوق ست و وقوفه تقیة و وقف کردن تقیه ست او یقف وهو منطو علی انه صفة الله
تعالی فی ذاته یا وقف کند و وی معتقد بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی ولا معنی لوقوفه علی عبارة الحق والنطق به پس معنی نیست مر وقف
کردن او را بر عبارت حق و گفتن حق جمله این سخن آنست که این واقفی که همی وقف کند یا از بهر آن همی وقف کند که مر کلام خدای را
تعالی همی مخلوق داند و از بیم همی نیارد گفتن یا غیر مخلوق همی داند و حق تعالی را همی پنهان دارد و میگوید اگر پنهان کردن حق ست
محال ست و اگر پنهان دارد و میگوید پنهان داشتن مراست اعتقاد باطل او بدعت ست و ضلال و منضل ست پس با هیچ حال وقف کردن
روا نیست و وجه نیست کلان به منطوی کم اعتقاد دارد علی انه صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

وصفات الله تعالی غیر مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق ست ولم یمتحن بناف لیجب علیه اثباته واین کس آنرا گفته ست
بکسیکه مرآنرا که وی همی گوید نفی کند تا بروی واجب کرد و اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالی ویسکت گوید قرآن کلام خداست
و خاموش کرد و معنی این سخن آنست که وقف کردن روا نیست از بهر آن دو معنی که یاد کردیم مگر مردی باشد که اعتقاد وی بران ست که
کلام حق تعالی مخلوق نیست و او را با کسی مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا وی را بنامخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و
اگر نام نامخلوقی بگوید بروجه گوید قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بهر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق ست یعنی هر چند نگفت
بافصاح از بهر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افصاح کردن بنامخلوقی اظهار کردن ست از بهر خلق تا خلق اعتقاد وی
بدانند چون کسی را با وی منازعت نباشد باظهار حاجت نباشد خداوند عز و جل خود اعتقاد واند اعتقاد کردن مر او را از عبارت کردن
مستغنی کند این همچنان ست چون تصدیق اندر دل از بهر خداست عز و جل قرار بر زبان از بهر خلق ظاهر کنند تا خلق اعتقاد وی بدانند و
مر او را اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مر او را میان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شیخ رحمه الله اندر کتاب بیان
کرد که مر او را البرا زانکه اعتقاد وی درست باشد بنا گفتن معذور داشتم از بهر چه داشتم گفت اذ لم یأت بغیر مخلوق روایة یعنی
بنامخلوق گفتن روایت نیامده ست بدین روایت تواتر همی خواهد چه اخبار آحاد آمده ست لکن اعتقاد بتواتر واجب آید و لا تلیت
به آیة و آیت متلو نیست بنامخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن و لکن تاویلهاست فهو عند ذلک مصیب پس گفت این
ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه بنص چون خاموش باشد
نه مر بعض را بجای مانده باشد نه مر او او را زبان دارد و لکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بهر بیحاجتی بگفتار
معذور باشد و این شرط تنها بدین مسئله نیست و لکن همه شرائط ایمان را شرط همین ست هر کجا که خلق را اندر سکوت وی تهمت خواهد افتادن اظهار
حق مر او را باید نفی تهمت را از خویشتن تا خلق را اندر تهمت نیفکند و هر کجا که تهمت نخواهد افتادن درستی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالی
بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد

الباب العاشر

قولهم فی الرویة اجمعوا ان الله تعالی یری بالابصار فی الاخرة
اجماع ست اهل معرفت را که خدای تعالی را ببینند بچشم سر اندران جهان و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذهب
اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق ست و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که هیچ خلق مر او را ببیند و
هر چیزیکه آن چیز اندر دیدار بیاید ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت رویت بصر باشد بحقیقت
و این اختلاف از بهر آنست که نزدیک ما اگر شریعت نیامدی باثبات رویت عقل مر آنرا جائز داشتی و هر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا
جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل ممتنع ست و محال ست هر چیزیکه ممتنع باشد و محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان
ایشان فروتر بگوییم اما چون مذهب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وانه یراه المومنون دون الکافرین لان ذلک کرامة
من الله تعالی و مر او را مومنان ببینند و کافران نه بینند از بهر آنکه دیدار حق تعالی کرامتیست از خدای تعالی و کرامت اندران جهان
نباشد مگر مومنان را خاص و این نیز مختلف ست گروهی چنین گفته اند که کافران نیز هم ببینند نه از بهر کرامت را و لکن از بهر حسرت را
تا بدانند که از ایشان چه فوت شده ست و عامه اهل سنت و جماعت این روا ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمتهاست
چون باشد که برترین همه نعمتها دشمن را دهد پس دوست را چه دهد نه بینی که دشمن را از بهشت نصیب نیست و بهشت کمتر از دیدارست چون

له افصاح ظاهر کردن سخن و آشکار کردن افصاحی ۱۲ منه

اندر نعمت کمترین دوستان با دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت بهترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را
با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی بدنیا دیدار بعین سر و یکی باخرت دیدار بر داشتن حجاب است هر که این
سرای دیدار باطن است بدان سرای دیدار ظاهر است و هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون بمسئله
باز گردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنی و زیادة در تفسیر چنین آمده است که للذین احسنوا الجنة و زیادة یعنی
النظر الی الله تعالی و تقدس و از پیغمبر علیه السلام هم چنین روایت آورده اند که مر او را پرسیدند از دو زیادت اندر قرآن یکی اینکه ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و دیگر اینکه للذین احسنوا الحسنی و زیادة جواب او گفت اما قوله او یزیدون و اما قوله و زیادة النظر الی اللّٰه
تعالی و تقدس و بیش هفت تن از یاران رسول علیه السلام ابو بکر و غیره از جمله ایشان مر این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب
خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست گشت که دیدار حق است و نیز درست گشت که مؤمنان را است زیرا که الذین
احسنوا گفت و محسن مؤمن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیار است میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یکی
شبهت یاد کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روا نباشد که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت اصل باشد اصل ثواب محال باشد که افزایه
بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مر زیادت را تاویلها نهاده اند گروهی از ایشان چنین گفتند که حسنی بهشت است و زیادت درجات
وی و گروهی چنین گفتند که حسنی آن مقدار است که در مقابله عمل بنده است و زیادت تابید نعیم است و گروهی چنین گفتند که حسنی مکافات
عمل است یکی به یکی و زیادت آن ده بار است چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک ما زیاده جز دیدار خدای
تعالی نیست از بهر آنکه هر وقتی که آنکسی که کتاب از آسمان نزدیک وی آمد تاویل گفت مر کتاب خدای را عز و جل دیگری را اندر وی تکلف
کردن باز خویشتن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز ضلال نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرموده اند
نص بیک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روا نباشد که افزایه بهتر از مایه باشد بدان وجه که گفتند
جواب آنست که ماه رمضان ما را از خدای تعالی نعمت است و قرآن هم نعمت است خدای تعالی چنین یاد کرد شهر رمضان الذی
انزل فیه القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهد روا باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا روا نباشد و ظاهر ترین
ازین آنست که اندر دنیا معرفت بداد بهتر از همه دنیا چرا روا نباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدهد اما آن دیگر سخنان که
یاد کردند اندر زیادت مدت آن نیز محال است از بهر آنکه نزدیک ما دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است همچنان چون اندر دنیا
توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است و اگر دوام مدت اندر بهشت زیادة باشد بر مقدار وجوب
عمل باید که دوام دوزخ زیاده باشد بر مقدار وجوب عمل و نزدیک ایشان روا نباشد که خدای تعالی مر بنده را بفزون از مقدار
استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور متصور نیست باز بر مذهب ما عذاب کردن بی گناه
از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد و باتفاق
میان همه خلق که بنده بهشت با ایمان یابد و درجات با عمال یابد و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده
چیزی بهتر بود و مکافات چیزی کمتر یابد خدای را عز و جل بر بنده چه منت ماند و چون باتفاق بنده و هیچ حال از منت خدای تعالی
خالی نباشد باید که مر او را چیزی دهد بهتر از آن که وی آورده و بهتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله

گوید لو علم العارفون انهم لا یرون فی الجنة ربهم لتفقات مرارتهم حسرة و غما و ابو یزید بسطامی رحمه الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت
دیدار از من باز گیرد چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم یحیی معاذ رازی گوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرک و لا الآخرة الا
بعفوک و لا الجنة الا برؤیتک و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیش وی باز آید با دسته ریحان دست
وی بنهد از وی گوید اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بردارند
تا حور و قصور و انهار و اشجار به بیند هیچ ننگرد و بنشیند و سر برزانو نهد اندر هناک خازنان بهشت او را گویند چشم باز کن تا نعمتها
بینی گوید والله اگر چشم باز کنم تا خدای را ببینم و در اخبار آمده است که اذا دخل اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی الیهم ان لکم عندی
موعدا شما را نزدیک من وعده است گویند یا رب ما را روی سپید نگردانیدی و گوید چیزی دیگر مانده است که بهید گویند یا رب نه ترازوی ما گران
سنگ گردانیدی نه نامه های ما بدست راست دادی نه ما را از دوزخ برهانیدی و بر صراط بگذرانیدی و بهشت با کرامت کردی امر آید
که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را بیچون و بیچگونه ببینند و در خبر دیگر آمده است
از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشرف علیهم فلا یعطون
فی الجنة شیئا احب الیهم و لا اسر لقلوبهم من النظر الی الله فاذا احتجب عنهم یبقی نوره و برکته فیهم و نیز در اخبار آمده است که چون
مومنان به بهشت گرد آیند مصطفی را علیه السلام قبه داده باشند از یک دانه مروارید و آنرا چهار هزار در باشد فراخنای هر دری پانصد ساله
راه و اندران قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بدان مهمانی روند و بران بنشینند و جبرئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان
فرمان آید تا بر سر آن خوان بنشینند و خدمت کنند و مومنان بران خوان طعام بخورند سی صد هزار سال بسال آن جهان چون
از طعام فارغ شوند قدحهای شراب بیاید و دهان بمشک مهر کرده چنانکه خدای تعالی گفت مختوم ختامه مسک و بران مهر نوشته
هذا شراب طاهر من رب طاهر لعبد طاهر هر کسی قدحهای خویش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ گردند حجابها از
پیش دیدهای ایشان بردارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فی الجنة لخیاما من لؤلؤة مجوفة یسکنها
المومنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی گفت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا
کبیرا پرسیدند که ملک کبیر چه باشد و خبر دراز است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مر این مومن را هفتاد حاجت
باشد و هفتاد بار او را باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد و یکم بار سوی مومن بار یابد انگه طبقی پیش وی بنهد از نور
آفریده و دستاری از نور بروی افکنده این رسول خدای دستار برداره ناری باشد بران طبق چون بر کف دست نهد بدونیم بشگافد
حوری پدید آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیده وی روشن گردد و در قبه بر دست گرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد
او گوید نخست نامه برخوان که من خود ان توام نامه برگیرد بر عنوان نامه نوشته که من الملک الذی لا یزول ملکه الی الملک الذی
لا یزول ملکه او میت ومن الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت من العزیز الذی لا یذل الی العزیز الذی لا یذل نامه باز کند
و اندرون نامه نوشته باشد عبدی اشتغلت بالحور و القصور و نسیت لقاءنا ازرنی فانی مشتاق الی لقائک یعنی شوق رضا با
چه هر کسیکه بچیزی راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای ما آنست که ما را ببینی نه یکبار گی با حور و قصور بیارامی
و تفسیر چنین باشد انا الیک بلقائک ای احببت مرا از دیدار ما که ما را رضا است بدانکه تو ما را ببینی مومن چون نامه برخواند

خود را باز بدارد از وی قصد دیدار کنند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس را از دیدار خدای تعالی باز نتوانند داشتن که او ملکی باشد از این بزرگتر رسول علیه السلام رب را ببیند و وصل و هفتاد بار دستوری باید خواست و هر بنده را بدیدار عز و جل هیچ دستوری نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت را چنین خواند و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا گوید از آن بزرگ عبارت ترم که بدان ملک بنازم یا بدان ملک فرو آیم تا ملک را نه بینم مرا آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند بادی از زیر عرش بوزد که آنرا بادطافت خوانند برگهای درختان بهشت را بجنباند و برگ بر برگ بساید سماع خوش پدید آید و کنگرهای بهشت با بانگ آید و حلقهای بهشت بجنبد مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان گوید ها انا ربکم فانظروا الی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و خواجه ابو منصور ماتریدی رحمه الله گفت اندرین آیت که خدای تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نزلا من غفور رحیم گفت خدای عز و جل بهشت را و همه نعیم بهشت را نزل خواند نزل عطا ملکان نباشد و لکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا ماندگی بیفکنند و از رنج سفر بیاسایند تا باز با ملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر نعمتی بودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همیگوید و سقاهم ربهم شرابا طهورا گفت شراب خود دهم و بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کسی فرستم او را ببینی خود دهم تا مرا ببینی و نیز گفت سلام قولا من رب رحیم سلام شنیدنی است از خدای عز و جل و او را دیدنی و مراین قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد و لکن چون بنامه باشد حکایت باشد و چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوند کاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که از من شنوی بی نامه و بی رسول نخست باید که مرا ببینی و باز سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحمه الله بینا اهل الجنة فی الجنة اذ طلع علیهم الرب تعالی تقدس فیتیهون بین جلاله و جماله ثمان ماة الف عام اذا نظروا الی الجمال طابوا و اذا نظروا الی الجلال ذابوا اندر نظاره جمال بگدازند و اندر نظاره جمال بنازند معنی که مر خلق را نقصان باشد یا ملالی یا عیبی که بدیشان حال کرد و لکن معنی که در خلق آن باشد که از خود بیخود گردند از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت حور و قصور و انهار و اشجار تا هیچ خبر نماند الحق غالب علی کل شیء این است معنی قول بزرگان المشاهدة لیس باستلذاذ فان الحق لا یتلذذ به و لکن المشاهدة فناء و غیبت با نفس بصفات خویش قائم بود تا الم و تلذذ صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب گردد الم حاصل باشد و لکن از الم خبر ندارد و لذت حاصل باشد و لکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد یعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفات فانی چون معانی از وی غائب گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصه صواحبات یوسف علیه السلام است که خواستند تا شاهد زلیخا را سرزنش کنند و زبان ملامت پدید آوردند تا اگر اندر محبت معلول است منکر گردد و بیزاری ستانند و اگر اندر محبت متحقق است آشکارا بیرون آید و دوست را بر ما جلوه کند یک تاویل مکر ایشان این بود چون خبر به زلیخا رسید همه را گرد آورد و مهمانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان بنهاد و کاردها در دست ایشان داد تا نواله ببرند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهده طلعت یوسف چنان مغلوب شدند که از لذت طعام خبر نداشتند و از الم قطع ید خبر نداشتند بدل نواله دست ببریدند و بدل طعام گوشت انگشت را بخوردند این است غلبات مشاهده مخلوقی تا غلبات مشاهده حق تعالی خود چگونه باشد چون این و دیدند گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از بهر آن او را

بملک منسوب کردند که اندر خویشتن اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اند ان هذا الا ملک کریم و اینجا خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آنست که چون زن مرد نیکو به بیند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشان از شهوت جنبیده ساکت گشت و از صفات خویش بی صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عز و جل که ما را از صفات ما فانی کرد اینجا که مقدمهٔ آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندر روی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اندر کون آنجا که صحبت بمعروف وی باشد و مشاهدهٔ حق باشد غلبات و فنا چگونه باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام ست اندر جنب یوسف علیه السلام و الم دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کارد ست اندر جنب یوسف آنجا مشاهدهٔ ظاهر با ظاهر بود و سر را با سر خبر نه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا بماند و در اخبار ها چنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمنوا علی الماجد الواجد ندانند که چه آرزو کنند بعلما باز گردند مر ایشان را پرسند که ما را در دنیا چون چیزی بر پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و باز گفت وجوزوا الرؤیة بالعقل و اوجبوه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل روا داشتند و بسمع واجب داشتند یعنی اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجبست و نیز نگفتمی که ممتنع ست ولکن گفتمی که جائز ست اگر ندهد روا باشد و اگر بدهد روا باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل ست و متفضل اندر فضل کردن باختیار خود ست خواهد کند و خواهد نکند ولکن چون بشریعت آمد بدان دلائلی که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد مر مؤمنان را خاصه از بهر آنکه هر چیز که شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کرد بر آنکه بعقل چرا روا داشتیم گفت وانما جاز فی العقل لانه موجود و کل موجود فجائز رؤیته اذا وضع الله تعالی فینا الرؤیة له گفت از بهر آن روا داشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود ست و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصلیست علماء ما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعضی اصحاب ما حقیقت مرئی موجود ست شاید که آنرا به بینند و اگر ببینند موجود را نه از آن نه بینند که آن موجود مرئی نیست ولکن از بهر آن نه بینند که اندرین کس رویت ننهاده اند یا اندر پیش وی حجابی ست که مر او را از دیدار وی باز داشته ست و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رویت بنهد یا حجاب بردارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت مرئی جسم ملون ست هر چیز که او را بشاید دیدن جسم ملون باید نزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که مرئی باشد و این باطل ست از بهر آنکه مر ایشان را چنین گوئیم اینکه شما میگوئید دعوی ست دلیل برین دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشاهد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر گردانیم و گوئیم بشاهد نیز رائی هم جسم ملون ست و خدای تعالی رائی ست و جسم ملون نیست نشاید که بشاهد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما مرئی سوال کنند برائی بر ایشان بر گردانیم و نیز بمعلوم بر ایشان بر گردانیم گوئیم معلوم بشاهد نیابند مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بی‌مکان و جوهر و عرض نه و اگر گویند مرئی مرئی نشاید تا میان رائی و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیا نباشد هم برائی قلب کنیم و بمعلوم معلوم قلب کنیم و اصحاب ما را طریقی دیگر ست اندرین مسئلهٔ عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بجدا و ندر روا باشد از بنده بجدا و ندر روا باشد نه بینی که چون نشاید که وی خود را بداند نشاید که بنده او را بداند و هر چه از بنده بجدا وند نشاید از خداوند هم نشاید چون قدرت چون

نه بینی

نشاید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف فیه بود و متصرف فیه قابل تغییر بود و هر چه مقدور بود
شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغییر روا باشد و بر ذات خداوند تعالی تغییر روا نیست بر وی تصرف روا نباشد که
مقدور نیست چون این طریق درست گشت وجود او عدم باز کردیم و بگوییم باتفاق شاید که او خود را ببیند نیز شاید که بنده او را ببیند و لو لم
یکن الرؤیة جائزة علیه لکان سؤال موسی رب ارنی انظر الیک کفرا وجهلا گفت اگر رؤیت بر خدای تعالی روا نبودی سؤال موسی علیه السلام
که گفت بنما مرا تا بنگرم بتو کفر و جهل بودی این سؤال موسی دلیل اصحاب ما است از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای و صفات
خدای عالمتر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عز و جل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانستی که نشاید دیدن نخواستی
دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد است پس سؤال وی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی است و بخواست چنانکه
ما گفتیم و این حجت ماست یا ندانست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخواست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدای
جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر آنست که هر کسی که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز بر وی روا
نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز خواهد کافر گردد نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی گوید که یا رب
ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغامبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود نعوذ
بالله از مذهبی که پیغمبران را بکفر منسوب کند ولما علق الله تعالی الرؤیة بشرط استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه
فسوف ترانی و چون خدای تعالی ببست مر دیدار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترانی وکان
ممکنا فی العقل استقراره لو اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بپا ماندی و بر جای بداشتی تا نریختی
وجب ان الرؤیة المعلقة به جائزة فی العقل ممکنة واجب شد که چون رؤیت بر قرار کوه بست رؤیت اندر عقل از شمار جائزات و ممکنات باشد
معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیزی که آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنند و ممتنع را بممتنع و واجب را بواجب نه بینی
که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار ممتنعات بود آنرا مثل آورد
بچیزی که از شمار ممتنعات است و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط گفت هرگز
ایشان به بهشت اندر نیایند تا اشتر بسوراخ سوزن اندر نرود و این ممتنع است که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت
ممتنع است و هرگز نتواند بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از ممتنعات بودی او را بچیزی بستی ممتنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه
تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه همچون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف کرد تشبیه شان باطل باشد پس
چون روا بود که خداوند تعالی مر آن کوه را نگاه داشتی تا نریختی ریختن وی از جائزات بود نه از واجبات باید که رؤیت نیز از جائزات باشد
تا تشبیه درست باشد یکی از بزرگان چنین گوید خدای تعالی نگفت فلما تجلی ربه للجبل صار دکا ولکن گفت جعله دکا فالجعل
صار دکا لا بالتجلی یعنی نگفت که چون ما تجلی کردیم کوه بریخت بل گفت که چون ما تجلی کردیم مر کوه را بریزانیدیم و پاره پاره گردانیدیم
علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهاد که پاره گردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ
از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی معتقد
بود که دیدار خدای تعالی جائز است و انبیاء پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد در خدای تعالی این است معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام مارا اعتقاد بس ست اگر ایشان چنین گویند که اگر دیدار جائز بودی موسی علیه السلام بدان اولی تر بودی چون او را
منع افتاد دیگران بمنع اولی تر جواب آنست که والله اعلم که این منع نیست ولکن تعظیم ست بدلیل آنکه یاد کردیم که بر جائز است نه بر ممتنع و دیگر
جواب آنست که سوال بنا وقت بود از بهر آنکه دیدار اندر دنیا خواست و حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا
روا داشت اندر عقبی رواتر و اولی تر و چون روا بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوانیدش روا بودی که ذات قدیم بنمودیش ولکن منع را وجوه است
گروهی چنین گفته اند که موسی سوال کرد مر دیدار را و باز کلام را بی سوال یافت اگر دیدار بسوال یافتی سوال بها گشتی چنانکه امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه گفت السوال وان قل ثمن للنوال ان جل و نیز گفته اند منع را حکمت نگاه داشتن دل پیغمبر ما علیه السلام بود تا باخبار ما
آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارنی انظر الیک مصطفی بر جست و گونه رویش متغیر گشت ارای احد دونی قبلی
جبرئیل تمام وحی برخواند قال لن ترانی پیغمبر باز جای نشست و روی وی بگونه خود باز آمد و گفت الان طاب قلبی و نیز گفته اند حکمت
منع نگاه داشتن دل امت مصطفی علیه السلام بود که اگر شنیدندی که موسی را دیدار دادند پنداشتندی که هر کسی چون موسی علیه السلام باید
تا دیدار یابد و نیز گفته اند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را صید کند و عقبی ولایت مصطفی ست علیه السلام
چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال ست دیدار دوست اندر سرای دوست
نیکوتر و آنچه حقیقت جواب آنست که دنیا سرای اختیار و امتحان ست و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت ست چون دیدار آید اختیار
و امتحان برخیزد و جبر و ضرورت گردد اگر در دنیا دیدار بدادی امتحان جبر گشتی امر و نهی برخاستی چون جایی رسد که اختیار و امتحان
برخیزد دیدار دهد و نیز گفته اند که فانی اندر مکان فنا بصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی گردد و مکان مکان بقا
گردد و بنده را بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را ببیند اگر ما را سوال کنند که خدای تعالی گفت لن ترانی و وقتی را مخصوص نکرد باید که
این لن تابید را باشد دیگر جواب آنست که لن مؤبد را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولن یتمنوه ابدا بما
قدمت ایدیهم گفت کافران مرگ آرزو نکنند که لن یاد کرد و مر آنرا ابد مقید کرد و انگاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرگ آرزو کنند
و گفت ونادوا یا مالک لیقض علینا ربک چون لن با ابد تابید واجب نکرد لن بی ابد چرا تابید واجب کند و دیگر جواب آنست که جواب
بر مقدار سوال باشد و مر این را اندر اصول شاهد ست اگر چنان باشد که مر از چیزی بپرسی برخواسته از حقوق مختلف چون طلاق و عتاق و نکاح
و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و با قرار گوید چنین ست گوید بلی یا گوید نعم جواب آنهمه کرده افزاید و نگاه درست شد که جواب بر مقدار سوال
باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت ست و اگر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیاست محال باشد که
سوال وقتی را جواب موبد اگر ما را سوال آرند که قوم موسی دیدار تمنی کردند آتش آمد و بسوختند اگر رویت روا بودی عقوبت محال بودی جواب
آنست که ایشان بسبب سوال دیدار نسوختند ولکن بسبب کفر بسوختند و آن آنست که گفتند لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة و دیگر
جواب آنست که از بهر آن سوختند که موسی را گفتند ارنا الله جهرة یعنی تو بنمای خدای را بما آشکارا خدای را بصفتی دانستند که تصرف بندگان بوی
روا داشتند و هر که خدای را چنین داند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نبایست خواست عقوبت سوختن نصیب
ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود مر او را عقوبت سوختن نیامد ولکن جواب آمد که لن ترانی
دیدن و اثبات نفی و دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی نگفت لن ارى من و لکن گفت لن ترانی

تو مرا نه بینی و اگر کسی بدر خانهٔ مهتری آید و بار خواهد گویند نتوانی دیدن دلیل آن باشد که وی دیدنی ست و لکن عذر وقت باشد پس درست
شد که دیدار خدای تعالی حق ست فاذا ثبت جوازه فی العقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل ثم جاء الشرع بوجوبه باز شریعت
آمد که واجب ست اینکه گفت اندر عقل جایز ست از بهر آن گفت که بر خداوند عز و جل واجب نیست دیدار او اندران جهان همچنانکه واجب نیست
ایمان دادن اندرین جهان و این بر اصل مذهب ماست که همی گوییم که دادن ایمان اندرین جهان فضل ست و دادن دیدار اندران جهان فضل
ست و بعقل ازین محال نیست و بیان دلایلها که یاد کردیم و شریعت بیامد که دیدار باشد اندر قیامت مر آنرا که باشد از حدیث و از وجوب آمدیم گفتیم
که هر آینه باشد و لکن مر آنرا باشد که وی خواهد باز دلیلهای وجوب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
گفت واجب گشت بقول خدای تعالی رویها باشد دران روز تازه و تابان بخدای خویش نگران این آیت دلیل گشت بر آنکه دیدار خدای تعالی
حق ست از بهر آنکه نظر اندر کلام عرب چهار وجه است یکی نظر رحمت و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا ینظر الیهم یوم القیمة ای لا یرحمهم
و نیز گویند در تعارف خلق کا نظر فی امری و در دعا آمده است از پیغمبر علیه السلام انظر الینا نظرة منک رحمة و مر آیت را این تاویل
روا نباشد چنانکه اندر آیت گفته است که نظر از بنده باشد بخدای تعالی و نظر رحمت از خدای به بنده باشد نه از بنده بخدای و دیگر نظر اندر کلام عرب
بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام ای هل ینتظرون و نیز در کلام عرب گویند
انظرونی حتی آتیک و این تاویل نیز مر آیت را هم روا نباشد از بهر آنکه نظر که مراد از وی انتظار باشد که صله الی در صله وی نباشد گویند انظر
الیّ یعنی انتظرنی و لکن گویند انظرنی چنانکه خدای تعالی گفت یوم یقول المنافقون والمنافقات للذین آمنوا انظرونا نقتبس
من نورکم ای انتظرونا چون ایدر گفت الی ربها ناظرة درست گشت که مراد ازین نظر انتظار نیست و دیگر تاویل مر نظر را نظر اعتبار
و استدلال باشد و این معنی ست که امیر المومنین رضی الله عنه مر ستاره ها را نظر خواند و چون کسی ازو کاری تفکر و تدبیر خواهد کردن گوید حتی
انظر فی هذا الامر و چون از کسی تدبیر خواهند گویند انظر فی امرنا مر آیت را این تاویل نیز هم روا نباشد از بهر آنکه تفکر و تدبر اندر دنیا باشد
و عقبی جای تفکر و تدبر نیست و تفکر و تدبر از بهر آن باید تا غایب بقیاس شاهد معلوم آید و در آخرت همه غایبها شاهد گردد تدبر و
تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند و تدبر کنند عاقبت او و آخرت را و در آخرت تدبر و تفکر کنند کدام سرای باشد تدبر و تفکر از بهر امتحان
باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبر و تفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل است اندر کلام عرب آیت را احتمال نکند
مگر وجه رابع و آن نظر معاینه دیدار است و اندر کلام عرب قسم پنجم نیست مر نظر را چون سه وجه باطل گشت وجه پنجم نیست رابع درست
گشت و چون رابع بجای نیاید نظر از وجه مقرون بالی الا دیدار معاینه گفت و قوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون کلا
بمعنی حقا باشد سوگند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش محجوب باشند پس نادیدن کافران مر خدای تعالی را عقوبتی
بود از عقوبات کفر و هر عقوبتی که آن عقوبت کفر باشد مومن را آن عقوبت روا نباشد نبینی که خدای تعالی گفت فذلک یومئذ
یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر مومن را این عسیر روا نباشد چنانکه سواد روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما الذین
اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم روا نباشد مومن را سیاهی روی و چون نامه بچپ دادن عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی
گفت واما من اوتی کتابه بشماله تا آخر آیت که گفت انه کان لا یومن بالله العظیم روا نبود که مومن را نامه بچپ آید و نیز
چون خلود اندر دوزخ کافران را عقوبت کفر ست اندران جهان چنانکه خدای گفت فاولئک اصحاب النار هم فیها خالدون

مومن را اندر دوزخ خلود روا نباشد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات کفرست اندران جهان مؤمن را روا نباشد و نیز خدای تعالی
محجوب کردن کافر را از دیدار خویش عقوبت کفر نهاد پس باید که مؤمن محجوب نباشد نه بینی که مر کافر را گفت لا یکلمهم الله و با مومن سخن
گوید و کافر را گفت ولا ینظر الیهم و با مومن نظر کند و نیز گفت ولا یزکیهم و مومن را پاک کند و بستاید و قوله للذین احسنوا الحسنی
وزیادة و جماعة الروایات انها الرؤیة و معنی این تاویل با اول یاد کردیم و گفتیم و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیانا
کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رؤیته شیخ رحمه الله در کتاب خبر را این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را راویان بسیارند
چون بوسعید خدری و ابوهریره و جریر و صهیب و ابن ابی عباد رضی الله عنهم و اول خبر آنست که قالت الصحابة یا رسول الله هل نری
ربنا یوم القیمة قال بلی انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر و آنجا مراد تشبیه رویت باشد برویت نه چنانکه
مر ماه را همی بینند بی حجاب خدای را ببینند بی حجاب مراد تشبیه مرئی بمرئی نیست از بهر آنکه ماه اندر مکان ست و خدای تعالی اندر مکان
نیست و ماه جسم ست و خدای تعالی جسم نیست و ماه مدورست و خدای تعالی ازین صفات منزه ست و ماه ملون ست و خدای تعالی ازین
منزه ست و ماه نورست و او را شعاع ست و خدای تعالی ازین نیست و ماه متحرک ست و خدای تعالی متحرک و آفل نیست و ماه رونده و آینده ست
و خدای تعالی آینده و رونده نیست و ماه کاهنده و فزاینده ست و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست و ماه محدودست و خدای تعالی
محدود نیست و ماه بجاهاست و خدای تعالی بجای نیست پس درست شد که مراد از خبر تشبیه مرئی بمرئی نیست ولکن مراد تشبیه رائی برائی ست تا
بعضی روایت با چنین آمده است که هل ترون القمر لیلة البدر لیس دونه سحاب لا حجاب قلنا بلی یا رسول الله قال انکم سترون ربکم
یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر مراد از خبر آن باشد والله اعلم چنانکه امروز شما را حجابی نیست باز دارنده از دیدار ماه روز قیامت نیز
حجابی نباشد باز دارنده از دیدار خدای تعالی باز گفت لا تضامون فی رؤیته و بعضی روایتها بتشدید و بعضی روایتها بتخفیف اکنون
اگر روایت بتخفیف باشد معنیش لا تشکون باشد و اگر بتشدید باشد معنی اش لا تزاحمون باشد و لا تلحقکم مشقة بود باز مصطفی
علیه السلام مر این قصه را پدید کرد و گفت اذا کان یوم القیمة یرفع لکل قوم الهتهم التی کانوا یعبدون من دون الله مر هر گروهی
را معبودی او پدید آید بت پرست را بت و آفتاب پرست را آفتاب و جهودان را دیوی بصورت عزیر و ترسایان را دیوی بصورت عیسی
معبود بپیش همی رود و قوم باثر وی تا بدوزخ همی روند و تبقی هذه الامة و فیها منافقوها فیقال لهم ما لکم ذهب الناس فیقیم
فیقولون ان لنا ربا لم نره بعد فیقال لهم اتعرفونه اذا رأیتموه فیقولون ان بیننا و بینه علامة اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین
گفته اند که آن علامت بیچون و بیچگونگی ست یعنی در دنیا او را چنین شناختیم تا دیدار موافقت علم باشد باز چنین گفت
فیکشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والتفت الساق بالساق ای الشدة بالشدة
و در حرب چون حرب بسیار اندر عرب گویند کشفت الحرب عن ساقها ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد که سختی گور و جان کندن و بعث
و شمار و نامه خواندن و همه سختیهای قیامت از ایشان بردارند فیرون ربهم تعالی فیخرون له سجدا و یبقی المنافقون فظهورهم
کصیاصی البقر منافقان پشتها شان چون سروهای گاو باند بزرگان چنین گفته اند که مؤمنان بینند و منافقان نه بینند از بهر آنکه
هر کرا اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فردا دیدار باشد بچشم هر کرا اندر دنیا معرفت نباشد بقیامت دیدار نباشد پس منافقان را اندر دنیا
دیدار دل نبود و لکن تلبیس همی کردند و با مؤمنان موافقت همی کردند بگذارد شریعت تا چنان نمایند که از ایشانند لاجرم اندران جهان

کہ بوی رسید باشد کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم گفت من حلف علی یمین فرای غیرها خیرا منها فلیأت الذی هو خیر ولیکفر عن یمینه واندر کرم
سوگند شکستن بهتر از نگاهداشتن و سوگند را بشکند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیه السلام نه از بهر بیحرمتی ولاابالی قال
الشیخ الامام العارف چون خدای تعالی اندر دنیا از بندهٔ خویش روا دارد که عهد و سوگند بشکند تا مر او را دنیا بدست آید و با آنکه دنیا را عوض و
بدل ست ایمان ضعیفان و لئیمان است روا دارد تا بندگان را بدانست که کرم و بی نیازی با ضعیفان چنین باشد کی روا دارد که سوگند و عهد آخرت
بشکند و با آنکه آخرت را عوض و بدل نیست تا بندگان را بدانست که کرم و بی نیازی با ضعفا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل ست یعنی که چون
حق خدای و حق بندگان اندر مالی جمع شود اول حق بندگان گزارند نیازمندی ایشان را اگر حق بی نیازی را بگذارد روا باشد و اگر بر بنده حد
خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود حد بندگان مقدم دارند اگر حد خدای تعالی باز ماند روا باشد اینجا نیز همچنین ست چون
ترا چیزی همی زیان دارد میفرماید که ای بندهٔ ما ذونی عهد و سوگند با شکن که مرا زیانی نمیدارد و نشکستن ترا زیان میدارد و من ترا از زیان
چیز نفرمایم که ترا زیان میدارد که از بهر چیزی که مرا سود نمیدارد و من خود از سود و زیان منزهم و اشارت اندرین آنست که اندر دنیا
ترا فرمودیم و اجازت دادیم عهد و سوگند شکستن تا بلای دنیا از تو برداریم و چون با عهد و با ایمان درست بقیامت آیی کی بقیامت
روا داریم که بلای عقبی بر تو ماند و باز گفت والاخبار فی هذا مشهورة متواترة وجب القول بها والایمان بها والتصدیق بها واخبار اندر
دیدار خدای تعالی متواتر و مشهور ست و گرویدن بدان و استوار داشتن واجب ست و از جملهٔ اخبار یکی آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
ان اللہ تعالی لیکلم المؤمن یوم القیامة کفاحا لیس بینه و بین اللہ تعالی ترجمان و حدیث نجوی میان اهل حدیث معروف ست که
خدای تعالی بنده را بیارد بقیامت و نامه بوی دهد فیضع کتابه فی کنفه فلا یطلع علیه و بین بینه حجاب فیقرأ کتابه کلما مر بسیئة یقول
اللہ تعالی قد بلیت بها فیسجد وکلما مر بسیئة یقول اللہ تعالی غفرتها لک فیسجد فلا یزال ثم حسنة فیقبل فیسجد و سیئة
یغفر فیسجد فیقول اهل القیامة ما اکرم هذا العبد علی ربه و هو فی الحسنات و نیز اخبار بسیارست تا پیغمبر را پرسیدند از دیدار بندگان
مر خدای را عز و جل گفت منهم من ینظر الی ربه فی السنة مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الشهر مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الجمعة
مرة و منهم من ینظر الی ربه فی الیوم مرة و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا رزقنا اللہ تعالی بفضله فی الآخرة رؤیته کما
رزقنا فی الدنیا معرفته و ما تأولت النافیة فمستحیل و آنچه تاویل کردند نافیان رؤیت محال ست کقوله الی ربها ناظرة ای ثواب
ربها ناظرة تاویل این آیت نظر بثواب خدای تعالی نهادند نه بخدای باز جواب او گفت بلی ثواب اللہ غیر اللہ گفت این محال ست
از بهر آنکه ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست که ایشان مر این را که خدای تعالی گفت الی ربها ناظرة تاویل نهادند و مر
که الی ثواب ربها باشد و این محال ست از بهر آنکه ترک نص ست گشتن از حقیقت بمجاز بی دلیل و اگر جائز باشد که کسی الی ربها الی ثواب
ربها گوید جائز باشد دیگری را که هر چه اندر قرآن ذکر رب ست بغیر رب باز برد تا آنجا که گفت واعبد ربک گوید مراد چیزی ست که غیر
و آنجا که گفت واعبدوا اللہ و یکجهت چون اندر همه قرآن ذکر رب آمد نشاید تاویل کردن بغیر رب اینجا نیز هم نشاید و نیز اگر
ازینجا مراد ثواب رب بودی یا پیش از جود و ثواب بودی یا پس از جود و ثواب اگر پیش از جود و ثواب بودی انتظار بودی و با وست کرده
که انتظار تاویل نهادند مر این آیت را محال ست و اگر پس از جود و ثواب بودی تا بثواب اندر رسیدی آن نظر بودی بر بنا امر خود و این
نظر جائز بودی بهر نعیمی که بنده اندر دنیا یابد فی تخصیص قیامت افاده نبودی باز گفت وقوله ارنی انظر الیک سوال

گفتند که گفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بنگرم بتو خواستن آیتی بود و نشانی یعنی مرا آیتی بنمای تا بدان آیت بنگرم دلیل کنم بر تو نه آنکه
مر ترا ببینم باز جواب داد و گفت فانه اراه آیاته گفت خدای او را آیتها بسیار نموده بود و چون آیتها بسیار یافته بود دیگر خواستن چه فایده بود
که یک آیت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اگر او را دیدن آسمان و زمین و ماه و آفتاب و دیگر ستارگان و شب و روز و تن وی
وانچه اندر عالم است دلیل بس نبود انچه دیگر بخواستی هم بس نبود و نیز جواب دیگر آنست که این سوال از پس دیر باز گذشتن بود موسی علیه السلام
آنگه که از مدین با دختر شعیب همی آمد اندر بیابان آتش دید چنانچه قرآن خبر میدهد آنس من جانب الطور نارا بنزد او برفت و با خدای تعالی
مناجات کرد مر او را عصا داد تا ثعبان گشت و ید بیضا داد که مر شعاع آفتاب را بغلبه همی کردی و با جادوان جنگ کرد تا غالب گشت
و عصای وی جمله عصاها و رسنهای ایشان فرو برد و قبه فرعون را بدهان اندر گرفت و چون موسی دست بروی نهاد بحال خود باز رفت و
همچنان گشت که بوده کاسته و نه افزوده و چون بدریا آمد و دریا را بشکافت چون فرعون و فرعونیان در دریا آمدند یکباره بر در باز
و دریا بهم در شد تا همه غرق گشتند و جز این آیتهای دیگر چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم اگر این همه آیتها او را کفایت نبود دیگر هم
کفایت نبودی از این بیشتر که دادش چه دادی و نیز دیگر جواب آنست که اگر مراد موسی علیه السلام سوال آیت بودی آنرا فایده نبودی زیرا که
موسی آیت توانستی دیدن و دیگر جواب آنست که در فصل اول یاد کردیم و آن آنست که موسی علیه السلام انظر الیک گفت و اگر مراد آیت بودی
آیت خدای باشد الیک خطا باشد و جواب لن ترانی را فایده نباشد و اگر مراد آیت بودی آیت دادش و آن بر پا دیدن کوه بود و چون آیت
داد لن ترانی را فایده چه باشد و باز گفت و قوله لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار انه کما لا تدرکه الابصار فی الدنیا کذلک فی
الاخرة گفتند که خدای تعالی گفت که ابصار مر او را نیابند همچنانکه اندر دنیا در نیابند در آخرت هم اندر نیابند و این سوال ایشان است
جواب داد و گفت وانما نفی الله تعالی الادراک لان الابصار گفت خدای تعالی ادراک نفی کرد لان الادراک یوجب کیفیة و احاطة گفت
از بهر آنکه ادراک چگونگی واجب کند و چگونگی محالست باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کند پس چون حق احدیت
و چگونگی نیست احاطت محالست و ادراک محالست فنفی ما یوجب الکیفیة والاحاطة خدای تعالی نفی کرد آنچه کیفیت و احاطت واجب
کند و اما الرؤیة فلیس فیها کیفیة و احاطة گفت اندر رویت کیفیت و احاطت نیست این جواب است مر سوال ایشان را و نیز
دلیل است مر اصحاب ما را اندرین مسئله و آن آنست که چنین گوییم که رویت همچون علم است از بهر آنکه علم معلوم را از یافت نقصان نکند
و اندر معلوم اثر نکند و مر معلوم را تغیر نکند و مر دیگر چیز را از علم وی باز ندارد و چون صفت علم این بود پس روا است که خدای تعالی معلوم
بندگان باشد آمدیم برویت رویت را همین است صفت از بهر آنکه رویت رائی اندر مرئی تاثیر نکند و زیادت نکند و مر مرئی را تغیر نکند و
مر غیری را از رویت باز ندارد پس رویت جایز باشد همچنانکه علم جایز باشد باز گفت واجمعوا انه لا یری فی الدنیا بالابصار
و اجماع است که خدای تعالی اندر دنیا نشاید دیدن بچشم سر و لا بالقلب الا من جهة الایقان مگر از جهت یقین معنی این سخن
آنست والله اعلم که دیدار معاینه اندر دنیا روا نباشد نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی روا داشتند که بنده مر خدای را اندر خویشتن
بدین جهان ببیند معاینه بچشم یا بدل و میان اهل سنت اجماع است و اتفاق است که این گروه ضال اند و مبتدع اند گفت اکنون معنی
گر یقین بدل باشد که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست گردد همچنان گردد که دیدار و لکن نه دیدار باشد و معنی قول که گفتیم یقین
همچو دیدار گردد آنست که اندر دیدار شک نیفتد چون یقین درست گردد و شک برخیزد معنی دیدار دل برخاستن شک باشد تا یکی از بزرگان

معانی بی دیدار میزبان بد انگیز نیز و باز گفت وما منع الله تعالی کلیمه ذلک فی الدنیا کان من دونه اخری گفت چون خدای تعالی
دیدار باز داشت از کلیم خویش اندر دنیا آنکه دون وی ست اولی تر که ممنوع باشد از بهر آنکه روا نباشد که دون پیغمبران چیزی یابند از نعیم جنت
که پیغمبران نیافته باشند و نیز هر چیزی که آن بنبی باشد دعای پیغمبران وران مستجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد
درست شد که این سرای جای این نعمت نیست و باز گفت والثانی ان الدنیا دار فناء فلا یجوز ان یری الباقی فی الدار الفانیة گفت
علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روا نباشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگر چه گویند چون همی روا باشد باقی را اندر سرای فنا پرستیدن
چرا روا نباشد دیدن گوییم پرستیدن امید دیدن راست چون دیدار آمد پرستیدن چه بکار آید یعنی که چون آخرت سرای مشاهدت بود
پرستیدن نبود و باز گفت ولو رآه فی الدنیا لکان الایمان به ضرورة اگر بدیدندی در دنیا او را ایمان بوی ضرورت بودی یعنی این آن
آنست که این سرای سرای امتحان ست و مشاهدت ضرورت را واجب کند و چون ضرورت آمد امتحان زائل گشت انگاه ازانکه همه بعیان امر و نهی و
دو وعید را فایده نباشد و گروهی چنین گفته اند که حال مشاهدت حالی باشد عام چون سرای دنیا یکی بهشت است که دیدار در وی و سرای یکی همه بینندی
دوست با دشمن برابر گشتندی یا اندر عقبی سرای دوست و دشمن اندر دوست جدا کنند و باز با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد
مقدار آن نداند دنیا بر محل غیبت نهاد تا از دوست بر دوست رسول نامه و دست آید و چشم بر غیبت مشتاق و عاشقان باشد که تشنگی عیان
یعنی تشنه ۱۲
و چشمان بهم ریشان از جمال غیبت زائل بخشایند تا چون فردا بیابند داشته که چه یافته اند و ازین نیکوتر بهتر آن آنست که این سرای گرد
گرد دوست با دشمن جا گرفت تا دوست ذل دشمن نه بیند و هم خویش بر اندو ازین معنی سوهانش با صراط گذارد تا جوان اعدا نه بینند و فردا
خواری ۱۲
کرامت خویش بد اندر آنکه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کرد دوستان تمامی بلا بر دشمنان نهند دوستان بنظاره آرد تا مرگ را بکشد
و دشمنان را بشارت فراق جاودان و هر دوستان را بشارت وصال جاودان دهند و باز گفت فی الجملة ان الله تعالی اخبر انها تکون فی
الآخرة فجمله جواب اندرین مسئله آنست که خدای تعالی خبر داد که دیدار اندر آن جهان باشد ولم یخبر انها تکون فی الدنیا و خبر نداد که اندر
این جهان باشد فوجب الانتهاء الی ما اخبر الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم بندگی ایستادن بر آنچه خدای تعالی خبر کرد و ازانجا گذشتن

الباب الحادی عشر قولهم فی اختلافهم فی رؤیة النبی صلی الله علیه وسلم واختلفوا فی النبی علیه السلام هل رای

ربه تعالی لیلة الاسری فقال الجمهور منهم والکبار انه لم یر محمد صلی الله علیه وسلم ببصره ولا احد من الخلائق فی الدنیا [illegible]
طایفه و بزرگان ایشان چنین گفتند که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نه دید خدای را بچشم و نه هیچکس دیگر اندر دنیا خلاف ما دیدیم عایشه
رضی الله عنها چنانکه روایت کرده اند از عایشه صدیقه رضی الله عنها انها قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب
هر که گوید که پیغمبر علیه السلام خدای تعالی را دید بتحقیق دروغ گفت منهم الجنید والنوری وابو سعید الخراز رحمة الله علیهم بشر بن
اهل سنت و جماعت درین مسئله برانند که عایشه رضی الله عنها همی گوید که هیچکس در دنیا خدای را نه دید و نه بیند و اگر کسی خدای را عز و جل بدیدی
او را روا نبودی باز آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و در روایت دیگر هم از عایشه آورده اند که گفت من زعم ان محمدا رای ربه فقد
اعظم الفریة علی الله تعالی مراد عایشه رضی الله عنها ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه اندر آخرت اتفاق ست مر اهل سنت و جماعت را
که دیدار باشد و قصه موسی علیه السلام آمده است که چون گفت ارنی انظر الیک جواب آمد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرشتگان را
فرمود تا فوج فوج بر موسی علیه السلام همی گذشتند تا آنکه که تجلی کرد مر کوه را و موسی از هیبت آن بیهوش بیفتاد و سه شبانه روز هم گردی

فرشتگان کر بودی بگذشتندی او را گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تفوهت بعظیم و اندر دنیا اگر دیدار روا بودی
انکار ملائکه را فائده نبودی و قال بعضهم رأه النبی علیه السلام لیلة المسری و گروهی گفته اند که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم شب معراج خدای تعالی
را دید و از آن اخص من بین الخلائق بالرؤیة مر او را خاص کردند از میان خلق بدیدار کما خص موسی بالکلام چنانکه مخصوص کردند موسی را
بکلام و احتجوا بخبر ابن عباس و اسماء و انس رضوان الله عنهم منهم ابو عبد الله القرشی و الهیکل و بعض المتاخرین این قول هیکل ست
و آن ابو عبد الله قرشی و بعض از متاخرین این طائفه و از صحابه رسول علیه السلام ابن عباس و اسماء بنت ابی بکر اخت عائشه و انس
و این سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه سلام الله بچشم سر خدای را عز وجل دید و این گروه که این روا میدارند چنین
گویند که سه تن از پیغمبران علیه السلام بسه چیز مخصوص بودند ابراهیم بخلت هیچکس نام خلت نیافت مگر ابراهیم و موسی بکلام هیچ کس
با خدای تعالی بی رسول سخن نگفت مگر موسی و محمد بدیدار هیچکس خدای را عز وجل بچشم سر ندید مگر مصطفی و اما عامه اهل سنت و جماعت این را
روا نداشته اند و مر گوینده این را کافر نخوانده اند بمبتدع و ضال نگفته اند ولکن گفتند این خطاست از بهر آنکه زبان را بر صحابه رسول
دراز کردن روا نباشد و ایشان را بکفر یا ببدعت منسوب کردن روا نباشد ولکن از خطا معصوم نباشند ولکن با همین قول این گروه از صحابه
ما را حجت کردن بر معتزلیان از بهر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بدیدار اندر دنیا اجماع باشد از ایشان که دیدار حق ست اندر عقبی چه اگر اندر
سرای بقا روا نبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکه گفت ابراهیم مخصوص بود بخلت نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی صفت
دوستی مر امت محمد را داد و گفت یحبهم و یحبونه محال باشد که مر امت محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر را نباشد و اندر محبت امت مصطفی
علیه السلام دو چیز نهاد که اندر خلت ابراهیم ننهاد یکی آنکه آنجا گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخاذ فعل باشد و اینجا گفت
یحبهم و یحبونه محبت صفت باشد و فعل شاید که وقتی باشد و وقتی نباشد و صفت هرگز نشاید که نباشد و آنجا گفت واتخذ
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد و اینجا گفت یحبهم و یحبونه دوستی بهر دو جانب نهاد از آن خویش خبر کرد و بر آن
ایشان گواهی داد نه بر خبر وی خلف روا ست و نه بر گواهی وی غلط روا و آنکس ایشان چاکران پیغمبر باشند چون چاکران وی
چنین محل یابند خداوند کار چگونه باشد و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله گفت هر کسی که مرا دوست دارد
گو خداوندم متابعت باید کردن او را مر محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد که متابعت
دوستی باشد و متبوع دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست را دوست باشد و دشمن دوست او دشمن باشد
و نیز گفت ما ودعک ربک و ما قلی ای ما ترکک و لا ابغضک چون عداوت و بغض نفی کرد محبت اثبات کرد و اندر اینجا سری ست
و آن آنست که گفت واتخذ الله خلیل فعل اثبات کرد و محبت مصطفی بنفی عداوت اثبات کرد و گفت و ما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت خصوص هر چه را بگویی که نبود هرگز نبوده باشد نابودش ازلی باشد و هر چه گوی که بود بودنش معلق باشد شاید که وقتی
نبوده باشد گفت ابراهیم را بدوستی گرفتیم تا نام خلیل و بخشش باز هرگز نبودی تو ما را اگر دوست و اما آنکه گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نه چنین ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و وحی بکلام عربیت کلام خفی باشد بهمه اهل تفسیر بالاتفاق
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که با وی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر نداشت و اگر با موسی سخن گفت بر طور گفت
تا ندای حق بموسی رسید عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکه و بسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام

سخن گفت بقاب قوسین او ادنی از عرش تا ثری خلق بدانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر و هر چند
قرب بیشتر سر نهان تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر عمر دو بار مناجات یافت چه عجب که امت مصطفی علیه السلام هر باری روزی
با خدای تعالی پنج بار مناجات یابند چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام المصلی یناجی ربه و چون چاکر اینست احوال این باشد خداوندگار را
چگونه باشد و در خبر دراز آورده اند که جهودان نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت
جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب جبرئیل را نه
است و ما را این مقدار بکار است چون مر ایشان را حجت الزام گشت چهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که همه پیغمبران
را داد همچنان است که وی را داد و بعضی دیگر بگویم تفضیل مصطفی علیه السلام الله با موسی علیه السلام الله اندر صفت موسی گفت ولما جاء موسی
لمیقاتنا و کلمه گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحن الذی اسری بعبده گفت بنده را ببردم آینده بصفت خویش قائم
باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینده باشد و برده بر صفت برنده قائم باشد از بهر آنکه بردن صفت برنده باشد نه صفت آورده و از اینجا بود که
چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای بشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا ثری و همه نعیم بهشت بدید و از جای نشد همچنین دوزخ با همه
بلاها آن بدید و یک ذره از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائم بود والحق یغلب الخلق
یغلب بر خلق تغیر روا باشد و بر حق تغیر روا نباشد هر چه صفت بندگی بیشتر پدید آید هر چه از صفت حق بیشتر پدید آید فرق دیگر هست
از این نیکوتر موسی را جاء گفت مصطفی را اسری گفت آینده تا نرسد غائب باشد و آورده تا نبرند هرگز غائب نباشد باز گشت و قال

بعضهم رآه بقلبه لم یره ببصره واستدل بقوله ما کذب الفؤاد ما رأی و گروهی گفتند خدای را بدید بدل نه بچشم و بدین آیت حجت
کردند ما کذب الفؤاد ما رأی گفتند این دیدار خدای تعالی بودی مصطفی بدل و دیدار تخصیص را فائده نبودی از بهر آنکه اگر این دیدار
علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او را دیده باشد بدل که اگر نه چنین باشد تخصیص
را فائده باشد و نیز بخبری حجت کردند و آن اینست که انس بن مالک از پیغمبر همی روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آمد که چشم پیش
فراز کن فراز کردم خدای تعالی نور بصر من بر داشت بدل برد تا بدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد است ایمان آوردن بوی
واجب نیست و لکن اگر درست گردد کسی را سخنی نماند ولا نعلم احدا من مشایخ هذه الطائفة المعروفین منهم والمتحققین به ولا من

فی کتبهم ولا مصنفاتهم ولا رسائلهم ولا فی الحکایات الصحیحة عنهم احدا ولا سمعنا احدا ممن ادرکنا منهم زعم ان الله تعالی یری فی
الدنیا او رآه احد من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروفند اندرین مذهب و محقق اند اندرین راه و نیز ندانیم اندر کتابها
ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و رسالهای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از آن کسها که ایشان را
دریافتیم که وی چنین گفت که خدای را ببینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده است و این از بهر آن یاد کرد که آن کسها که مر این گروه
را و مر این مذهب را منکرند مر ایشان را کافر خوانند و بر ایشان بزور گویند و ایشان را متهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای تعالی
را همی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندر آن وقت که ایشان را سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد ما را از بهر آن
همی افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و این همه بهتان است و زور است پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کند که مذهب مردمان را از
گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها و تصنیفات ایشان و رسائل و حکایات که از ایشان واگفته اند و این سخن جمله که یاد کردیم

برآنکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصریح و نه بکنایت و نه برمز و نه باشارت پس درست شد که
این سخن بر ایشان بهتان و زورست اما حدیث وجد اندر سماع مر آنرا اصلی ست درست شد که هر کرا عقل باشد مر آنرا منکر نباشد و آن آنست
که احوال باطن مختلف ست یکی را خوف غلبه دارد و یکی را رجا و یکی را حسرت فراق و یکی را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر کسیکه بر وی
حالی غلبه دارد چون چیزی بشنود اندر خور حال باطن خویش مر او را حرکتی و وجدی پدید آید و هر کسیکه روزی او را مصیبتی رسیده باشد روزی
ازین خبر دارد بتفسیر حاجت نباید پس آن وجد تازه گشتن حال ست چنانکه مر کسی را مصیبتی رسیده باشد و روزگار بر آمده و با آن درد خو
کرده چون مر یکی مصاب دیگر را ببیند مصیبت بر وی تازه گردد و بباید دانستن که درد مصیبت بمقدار فوات نعمت باشد پس این گروهی
اند از کونین تبرا کرده و جاه یکسو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و ذل بعز برداشته و از خان و مان و وطن و دوستان خویش ببریده
بامید آنکه بخدای تعالی رسند از وجود اعراض کرده و از حاضر ببریده و بغایب نا رسیده اضطراب ایشان و تواجد ایشان ازین معنی ست
که یاد کردیم هر که روزی عاشق بوده است این داند و آن دیگر که همی گویند بر ایشان بهتان ست و زورست و باز گفت الا انهم لم یعرفوا
باعیانهم گروهی که ایشانرا کسی نشناسد این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یا کسی او را دید اندر دنیا و اگر کسی نامعروف
بر مذهبی دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آلوده نگردد و این ازینجا افتاده ست که این گروه اند که دعوی جوانمردی
کنند و دعوی حسن خلق کنند پس هر کسیکه جایی راه نیافت بهزیمت شد خویشتن میان ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و
از جوانمردی پاره نان که بنام ایشان خورد ندادن ازو دریغ نداشتند و از بهر آنکه بخویشتن مشغول بودندی بتجسس سر آنکسها فراغت
نداشتندی تا گروهی کذابان خود را بایشان منسوب کردند و از خود چیزها دعوی کردند که مستمعان پنداشتند که مذهب ایشان آنست
و مذهب و اهل مذهب از آن بیزار و باز گفت بل زعم بعض الناس ان قوما من الصوفیة ادعوها لانفسهم لم یسموا قائلهم
گروهی مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشتن را ازین مقام دعوی کردند یعنی بر ایشان کس نامی که این گفته اند و ایشان این
از خویشتن حکایت نکرده اند مذهب قوم با قرار ایشان توان دانستن نه بدعوی غیر ایشان پس این همه دروغ ست و اگر از کسی
درست شود که این سخن گفته است نیز این را تاویل باشد و آن آنست که هر کسیکه سر وی بچیزی مشغول گردد و آن شغل بر وی غلبه گیرد
تا مر او را از هیچ خبر نباشد چنین گویند فلان این ساعت با فلان ست فلان این ساعت فلان را می بیند و پس از ینجا غایب ست حاضر فلان ست
و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد و لکن غلبات حال باشد و این چنان ست که عبدالله بن عمر رضی الله عنهما کان یطوف حول
البیت فسلم علیه انسان فلم یرد علیه فشکاه الی عمر فذکر عمر له ذلک فقال کنا نری الله فی ذلک المکان این خبر از عبدالله بن عمر درست ست
و ما را نیز کردی کفر و ضلالت نگوید و لکن مر این را تاویلی ست و آن آنست که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد اندر سر وی از خداوند
خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کننده چون بر وی سلام کرد وی نشنید و این ظاهرست که چون کسی را شادی
بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی گویی نشنود و اگر کسی پیش وی استاده باشد نه بیند تفسیر این
دیدار نیز این باشد فاما اگر کسی دعوی کند که مرا بحقیقت دیدارست چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذابست ضال
و مبتدع ست و باز شیخ رضی الله عنه یاد کرد قول پیرانیکه اعتقاد اندرین مذهب بر ایشان ست که ایشان مر این کرده را ضلال خوانده اند
و گفت وقد اطبق المشایخ کلهم علی تضلیل من قال ذلک و تکذیب من ادعاه و صنفوا فی ذلک کتبا منهم ابو سعید الخراز

والجنيد في تكذيب من ادعاه وتضليله رسائل وكلام كثير وزعموا ان من ادعى ذلك لم يعرف الله تعالى وهذا كتبهم تشهد
على ذلك عصمنا الله تعالى من الغواية والضلالة

الباب الثاني عشر قولهم في القدر وخلق الافعال

اجمعوا ان الله تعالى خالق لافعال العباد كلها كما انه تعالى خالق لاعيانهم اجماع ست مر این طائفه را که خدای تعالی خالق
افعال بندگان ست چنانکه خالق اعیان ایشان ست و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و اتفاق ست ایشانرا
با ما که اعیان اشخاص را خالق خدای ست عز و جل باز اندر افعال خلق اختلاف ست نزدیک ما چنان ست که خالق افعال خدای تعالی
ست چنانکه خالق اشخاص وی ست و ما خالق افعال خویش نه ایم و مذهب ایشان آنست که خود ما خالق افعال خویش ایم تا هر حرکتی
و هر سکونی که از بنده همی موجود آید باختیار بنده خالق آن فعل بنده ست نه خدای تعالی و اسپ که همی بدود خالق تک دویدن خویش ست
و کبک که همی بجهد خالق جستن خویش ست و مرغ که اندر هوا همی پرد خالق پریدن خویش ست و در این مسئله شیخ رضی الله عنه دلیلها
بسیار یاد کرده ست و ما آنرا یاد کنیم ان شاء الله تعالی فاما حرفی بباید دانستن از طریقت عقل آن آنست که هر کسیکه خالق یک نوع باشد
از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس ست و هر که نشاید که خالق یک نوع باشد از جنسی نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد
نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود و چون نشایست که بنده خالق یک جسم باشد
نشایست که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجوداً و عدماً باز گردیم بمسئله مختلف فیه و گوییم افعال بندگان بر دو گونه ست
فعل اختیار و فعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد و جبر چنان باشد که حرکات مرتعش یا حرکات اشجار و آنچه
بدین ماند و اتفاق ست مر ایشانرا با ما که حرکت جبر را خالق خدای ست جل جلاله بباید که حرکت اختیار را خالق هم وی باشد و چون ما
خالق نبودیم یک حرکت را دیگر حرکتها را بایستی که خالق نباشیم بدلیل اجسام چنانکه یاد کردیم وان كل ما يفعلونه من خير وشر فبقضاء
الله وقدره وارادته ومشيته یعنی هر چه بکنند خلق از خیر و شر بقضای خدا ست و بتقدیر وی و بارادت وی و مشیت وی قضا حکم باشد
و تقدیر اندازه کردن و ارادت خواستن و هیچ خیر و شر نباشد ازین سه خالی و این نیز مختلف ست میان ما و میان معتزله مذهب ما
آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه بعلم خداست و بخواست وی ست و بقضا و بتقدیر وی ست باز مذهب ایشان
آنست که آنچه خیرست بعلم وی ست و مشیت و قضا و تقدیر وی و آنچه شرست بعلم وی ست ولکن نه بمشیت وی ست نه بقضا و نه بتقدیر
وی ست و نزدیک ما مر این را اصلی ست و آن آنست که مشیت و قضا و قدر موافق علم ست هر چه خدای تعالی داند که باشد خواهد که
باشد و هر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد و هر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک ما مشیت و قضا و قدر موافق علم ست باز نزدیک
مخالفان ما مشیت و قضا و قدر موافق امر ست هر چه خواهد فرماید و قضا کند و تقدیر کند چون ایمان و طاعت و هر چه نهی کند نخواهد
و قضا نکند و تقدیر نکند چون کفر و معاصی باز چون نزدیک ما اینهمه موافق علم اند و خدای تعالی کفر و ایمان و طاعت و معصیت
همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد و قضا کند و تقدیر کند تا بر علم شدیم ایشان بر امر و نهی و ما از بهر آن بر علم بستیم
که اگر چیزی داند که باشد و جز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق ارادت مکروه و عجز باشد
از بهر خلاف ارادت و اگر چنان آید که خواهد نه چنانکه داند جهل باشد از بهر خلاف علم و چون اتفاق ست میان همه خلق که بر خدای تعالی
نه جهل روا باشد و نه اکراه و نه جبر درست شد که خواست وی مر علم را مخالف نیست و دلیل برانکه ارادت موافق علم ست نه موافق امر

آنست که موافقت بین الشیئین بدان پدید آید که هر دو بیکی روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین الشیئین بدان پدید آید که یکی بایستد
وآن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابر بند بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که گوئی عالم و علم و معلوم چهارم درجه نماند و
مارا امر مخالفست از بهر آنکه گوئی مرید و ارادت و مراد چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید
از بهر آنکه گوئی آمر و امر و مامور چهارم درجه بمانده است و آن مامور بهست مامور بنده باشد مامور به فعل بنده باشد بچهارم درجه تعدی کرد و
ارادت بسه درجه و بدرجه سوم باستاد همچون علم درست شد که ارادت با علم رود نه با امر و باز گفت ولولا ذلک لم یکونوا عبیدا
ولا مربوبین ولا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودندی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر
بتوانستندی چیزی کردن بخلاف خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه مربوب و نه عبد از بهر آنکه مخلوق را اندر خلقت اختیار نیست
و مربوب را اندر تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت و ربک یخلق ما یشاء و یختار چون چنان آفریدیم که خود خواهم
آنرا گزینم که من خود خواهم اگر اندرین گزیدن کسی را اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدم و باکس هیچ تدبیر نکردم
واز کس یاری نخواستم چون بگزینم یا برانم باکس تدبیر نکنم و از کسی یاری نخواهم اگر علتی مرا از گزیدن باز دارد کسی نیز مرا از آفریدن
باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیافریدمت و مر ترا اختیار نه و روزی دادم و ترا تکلف نه ثم
یمیتکم و باز بمیرانمت و مر ترا مراد نه ثم یحییکم باز زنده گردانمت و هرگز با تو تدبیر نه و این چهار حال که مر ترا یاد کردم اول
خلقت و تربیت آخر اماتت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون باول و آخر ترا اختیار نیست اندر میانه اختیار چراست
و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آنک گفت که بنده بمراد خویش قائم نیست ولکن حکم وی بمشیت خدای تعالی معلق ست نه بینی
که اصل استرقاق قهر و غلبه است و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ به بندگی بدارد او را منازعت نرسد
و اگر آزاد کند بنازد وی سود ندارد و اگر یکی را نیکوتر دارد و مر دیگری را بدتر دارد کسی را خصومت نرسد و اگر خداوند بنده با بنده بسفری باشد
و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و اگر خداوند مسافر گردد بنده مسافر گردد محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که
بنده مخلوق را اختیار باشد با ضعف ملک مخلوقان که باسباب بسیار این ملک زائل گردد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب
زائل نگردد اختیار کی باشد پس هر آن کسیکه اندر حال بندگی صفت بندگی بر خویشتن نگاه دارد از همه غمها رست و هر آن کسی که صفت بندگی از
خویشتن بردارد همه عالم بر وی بلا گردد نه بینی که آنکه خداوند را مطیع است نفقه وی بر خداوندست و اگر جنایت کند خداوند مطالب ست
جنایة العبد علی مولاه و تا بندگی را کار بست خداوند ضامن جنایت وی گشت چون گریخت و گردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند
برداشت و عین طاعت وی معصیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفت لا صلوة للعبد الابق حتی یرجع الی سیده باز بزرگان گفتند
بنده باش و از غم رستی و بعضی از مردان معاملت گفته اند بنده بودن دیگرست و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که
آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و بپسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد بندگی کردی چون پسندیدی
آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت و قال الله تعالی خالق کل شیء خدای تعالی آفریدگار همه چیزهاست پس
هر چه نام شیء بر وی افتد و قضا باید کآن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق وی باید و ضمان خدای تعالی بر او
لازم نیاید از بهر آنکه گفتیم آن شیء را صفت مخلوقی باید تا خدای تعالی خالق وی باشد و صفات خدای تعالی قدیم ست

وقدیم محال ست که مخلوق باشد و نیز اگر کسی اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای ست من کردم فاعل و صفات فاعل ازان
خارج باشد باز گفت انا کل شیء خلقناه بقدر پس هر چیز یکه صفت مخلوقی بروی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر وی
خدای تعالی باید و باز گفت وکل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضاها نوشته ست و معنی قضا جز نبشتن کتاب نیست
و افعال بندگان بر دو گونه ست یا خیرست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب درست شد که شر همچنان بقضا اوست
که خیر و باز گفت فلما کانت افعالهم شیئا وجب ان یکون الله تعالی خالقا لها اما چون خدای تعالی خبر داد که خالق همه اشیا اوست بی اختلاف
افعال بندگان اشیاست و افعال نیز بر دو گونه ست خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همچنان شر همچنان و باز گفت ولو کانت
الافعال غیر مخلوقة لکان الله تعالی الخالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حق تعالی
خالق بعض اشیا بودی نه آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت و افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون
اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق ست که افعال اشیاست و مخلوق ست نیز و یک با مخلوق خداست
و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذهبین با اختلاف ست که افعال مخلوق ست و شیء ست باید که خالق افعال خدا باشد
تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت ولکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذبا تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و اگر خالق
اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس الله خالق کل شیء دروغ بودی و چون
بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر گردد درست شد که خالق افعال وی ست همچنانکه خالق اجسام وی ست و باز گفت
ومعلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم ست که افعال بیش از اعیان ست فلو کان الله تعالی خالق الاعیان
اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال و بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المدح
فی الخلق آنگه خلق سزاوارتر بودندی بستایش خالقی از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواندن صفت
مدح ست از بهر آنکه صفت ذم خود بروی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که از ایشان فعل آید از یکی کمتر و از یکی
بیشتر آنکه از و بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آمد اگر این
بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفریدیا از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مدح سزاوارتر باشد و چون این باطل ست
درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لعنت بران مذهب باد که کبک را و موش را خالقی از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت
ولکان خلق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریدهای بندگان بیش از آفریدهای خدای تعالی بودی
ولو کان کذلک لکانوا اتم قدرة من الله تعالی اذ اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان از آن
خدای تعالی بیشتر بودی معنی این سخن را دو معنی ست یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان
بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت ست هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرت
عرض که لا یبقی وقتین تمامتر باشد از قدرت قدیم که لا تزول و لا تفنی ست و نیز خلاف نیست که قدرت مخلوق و مفعول ست
و خدای تعالی بقدرت خویش خالق ست و فاعل ست و محال ست مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل و چون خدای تعالی گفت
وخلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویش باشم و خدای تعالی خالق من و باتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک
خدا باشد و اگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم آنکه چه معنی باشد مر قول خدای تعالی را والله الغنی وانتم الفقراء چون چنین است
درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز رمزی نیکوتر ازین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق است بقدرت تمام
قدیم قدرت بندگان قدرتی ست ناقص عرض که آراید و وقت بقا روا نباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادرتر آمدی
از تمام قدرت تر از بهر آنکه هر گاه که کسی که کاری تواند کردن بآلت تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادرتر باشد پس چون خدای تعالی
از همه خلق قادرتر است و قدرت وی تمامتر است درست شد که خالق وی ست و غیر وی خالق نیست وقد قال الله تعالی ام جعلوا لله شرکاء
خلقوا کخلقه گفت مرا شریک گفتند و آن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند فتشابه الخلق علیهم تا پوشیده گشت بر ایشان بر خلق که آفریده
من کدام ست آفریده شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بگو که آفریده کار همه چیزها خداست فنفی ان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر
خدای تعالی خالق نیست و این رد ست بر بت پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفتند و خدای تعالی ببطلان سخن ایشان
مارا پدید کرد و بر آن حجت یاد کرد و گفت و اگر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی آنگاه مخلوقات بر خلق پوشیده گشتی که
مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفریدگار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد
بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روا دارد و شریک ثابت کرده دعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست
و اندرین فصل دو فائده نیکوست یکی آنست که بقول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرد و فرعون و نمرود را از بهر آنکه چون خدای گفت
مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست و نزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش ست و همه بندگان همچنین خالقیت ثابت
گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و لعنت بر آن لعین باد که او را اعتقاد اینست و یکی ازین بدتر ست که چون خدای تعالی
گفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند با آنکه غیر خدای عز و جل خالق نیست با آنکه ایشان را بخدای تعالی معرفت نبود
معتزلی که همین گوید که من بخدای عارفم خویشتن را لقب نهاد بدروغ که من اهل عدل و توحیدم همی روا دارد غیر خدای را خالق
گفتن و بت پرستان این را روا نداشت لعنت بر توحید باد بدتر از شرک مشرکان باشد وقد قال الله تعالی قدرنا فیها السیر سیروا
فیها الی قوله فهو انه قدر السیر العباد گفت رفتن بندگانرا اندازه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان ست اگر رفتن رونده مخلوق
رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدرنا درست نبودی وقال الله تعالی خلقکم وما تعملون گفت شما و آنچه همی کنید
خدای تعالی آفرید خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست و گفت
ومن شر ما خلق فدلّ ان ما خلق شرا بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بوی استعاذت آرند از بدی آنچه آفریده است
دلیل گشت که خالق شر وی ست همچنانکه خالق خیر وی ست و نزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست گویند روا نباشد که وی شر آفرید
از بهر آنکه کننده شر مذموم باشد و خدای تعالی محمود ست و مذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندگان که شری کند بدان شر نکوهیده آید
و این محکم ست و مر این را اصل نیست از بهر آنکه اول بار انکار نص ست که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این
دعوی آنست که خدای تعالی آفریدگار ابلیس ست باتفاق و اصل همه شرها وی ست چون روا باشد که اصل همه شرها بیافریند چرا
روا نباشد که فعلی که آن شر باشد بیافریند و دیگر بطلان این سخن آنست که چون عیسی آفریند که دانند که از آفریدن آن عین شر آید

چون شیاطین و فرعون و نمرود و آنچه بدینها ماند شر آفرید و این سخن که همی گویند کننده شر مذموم باشد دلیل برین بر شاهد جواب
ازین آنست که نه هرچه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دانم که بنده را از آن خویش شمشیر
دهم کتا کسی را بکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشم و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مر یحیی و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا اره یابند بکشند ایشان را هم شمشیر داد و هم اره داد و بر وی ازین دادن هیچ عیب نه همچنین اگر
من کسی را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون پیدا همی دانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مر نمرود را قوت داد و دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر اندر آسمان انداخت و فرعون را
بیافرید و او را ملک داد تا دعوای خدائی کرد و آب بمراد وی روان کرد تا بر خلق دعوی الهیت کرد درست شد که خدای تعالی شر کننده
خیر کند و بهر دو از دوست و اندرین مسئله سر لطیف است و آن آنست که هر که چیزی کند که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هرچه کند اندر ملک خویش کند و بر وی کسی را امر نیست
و بدین تصرف بر وی مذمت نکوهشی باز نگردد و اندرین مسئله دو نوع سخن است یکی اعتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عز و جل تا اندر ملک وی با وی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاه داشتن
آنست که نیکوییها بوی اضافت کنی و شر با وی اضافت نکنی او را گوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا متفضل و نگوئی یا فاعل الشر
یا سیء الفعال و این چنان است که خالق همه اعیان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن که هر که چیزی را از اعیان خالق
جز خدای گوید کافر شود باتفاق باز بوقت اضافت گوئی یا رب العرش و الکرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و الملائکة و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نگوئی یا رب الحیات و العقارب و القاذورات
و الخنافس و الذباب هرچند خالق همه وی است ادب نگاه داری بوقت اضافت پس کفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب بعضی
مجملا و را خالق افعال بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص اضافت خیر با وی مضاف کنیم و شر را مضاف نکنیم
تا ادب نگاه داشته باشیم و آن چنان است که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فهو یشفین مرض بخویشتن اضافت کرد و شفا
بخدای عز و جل هرچند مرض و شفا هر دو همه از اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا گفت طاعت مدار مر آنرا که ما دل او را غافل کرده ایم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل گردانیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل هیچکس غافل نگرداند چه اگر
غافل گرداند خداوند دل معذور گردد و نیز چون خود غافل گرداند و باز عذاب کند جور باشد و جور از [illegible]
و ایشان من اغفلنا را تاویل نهند و میگویند اغفلنا بمعنی وجدناه غافلا و اضلال را همین گویند اضله ای وجده ضالا
و این هوس است از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ما نیز مر او را نیز همچنین یافته و انبیا او را
همچنین یافتند و ما نیز که مومنانیم او را همچنین یافتیم و اتفاق است که نه ما که مومنانیم و نه انبیا را اضلل کافران نشاید گفتن اگر معنی
اضله وجده ضالا بودی چون شایستی گفتن اضله الله اغفله الله شایستی گفتن نیز اضله جبرئیل و میکائیل و الملائکة و المومنون
چون اتفاق است که این نشاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نه آنست که ایشان گفتند جز معنی آنست که ما گفتیم که خلق

الضلالة والغفلة فی قلبه و اندرین مسئله سری است که چنانکه خلق را بظاهر با خلق صحبت است بباطن با حق صحبت است و نه هر ظاهری
قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه ظواهر صحبت ملوک را یکسان بودی دربان بمقام وزیر بشایستی پس یکی
قرب منادمت را شاید و یکی مر سر را شاید و یکی مر خدمت را شاید ملک هر کسی را بمحل خویش فرود آرد و تفاضل ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب را و مشاهدت را شاید بعید و حجاب برند هلاک شود و اگر آنرا که حجاب را
شاید بمشاهدت و قرب آرند هلاک شود و صفت اسرار اندر صحبت حق هم این است بروی خطا روا نیست و خطا روا نیست هر سری که دانند
که قرب را شاید بغفلت از میانه برود و هر سری که دانند که مر قرب را نشاید بغفلت محجوب کند آن استحقاق مدبر فیه است نه خطای مدبر اندر تدبیر
واسرّوا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات الصدور الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر فاخبر ان قولهم و سرهم و جهرهم
خالق او گفت گفتار خویش پنهان دارید یا آشکارا کنید کمن انچه اندر دلهاست همه دانم چرا ندانم انچه خود آفریدم خبر کرد که سر و جهر بندگانرا
و قول ایشانرا آفریدگار منم درست شد که خالق افعال و اقوال وی است چنانکه خالق اجسام و اعیان وی است و لا محاله از قول سر
و جهر بندگانرا خیر است و شر است درست شد که خالق هر دو وی است بخبر با از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزی نشسته بود

خلقی بیامدند و با یکدیگر خصومت میکردند و یکدیگر را جواب میدادند نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ان ابابکر
و عمر اختلفا فی مسئلة فقال ابوبکر القدر خیره و شره من الله تعالی وقال عمر الخیر من الله تعالی والشر منا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابابکر و بعضهم عمر فقلنا حتی نأتی رسول الله فنسئلك ان تحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام انا انی لا اقضی
بینکما الا بقضاء اسرافیل بین جبرئیل و میکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبرئیل
کما قلت یا ابابکر وقال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قالا انا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء واختلف
اهل الارض فقالا حتی نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقضی بینهما بان القدر خیره و شره من الله
تعالی و انا کذلك اقضی بینکما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یعصی لم یخلق الا ابلیس فقال عمر لقد کانت منی
یا رسول الله و انا تائب قول پیغمبر علیه سلام الله خود حجت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونه باشد و نیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما هلکت امة قبلکم الا کان بدو هلاکها التکذیب بالقدر و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدریة مجوس هذه
الامة ایشانرا باسم کفر مطلق نخواند که مر آنرا تاویل است ولکن باسم کفر خاص کافر خواند و آن مجوسی است که مر این را هیچ تاویل نیست

حکایت است روزی قدری با اصمعی مناظره کرد و با اصمعی گفت قدری شما اید نه ما از بهر آنکه ما همی گوییم که تقدیر خیر نیست و شما
همی گویید هست مثبت را نام بهتر ننهند نافی را پس چه اندیشه است نه اندر با اصمعی ویرا جواب او گفت نه چنین است که تو میگویی ما همی گوییم
تقدیر نه از ماست و شما همی گویید که از خدای نیست که از ماست و مستحق نام قدری آن کسی باشد که صفت خود را گوید نه غیر را و دیگر آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشانرا مغ خواند و مشرک و یهود و نصاری نخواند این را فائده است و آن آنست که مغان
دو کردگار دانند یکی گروهی چنین گویند که فاعل اشیا دو اند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر
شیطان همی کند پس مانند مغان آمدند و گروهی دیگر از مغان چنین گویند فاعل اشیا یزدان است و اهرمن یزدان تفکر کرد و از تفکر
اهرمن را بیافرید و یزدان مر خدای را خوانند و اهرمن ابلیس را اکنون همه خیر یزدان کند و همه شر را اهرمن قدری

همین گفت خیر با خدای کند و شر با من و مغان چنین گفته اند اهرمن و یزدان عاصی گشته است هر چند همی خواهد که او را باز طاعت
آورد همی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میخواهد که من طاعت کنم و نمیکنم و بدین مسئله ایشان بتر از مغان اند از بهر آنکه
مغان فاعل دو گفتند و ایشان صد و باز قدری گفت هر جنبنده فاعل است و خالق جنبش خویش است اگر به دو خالق گفتن مغان کافر شد قدری
که هر یکی را دو هزاران خالق گوید به کافری اولی تر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد عمرو بن عبید بود و هر دو زاهد بود این عمرو بن عبید چنان بود که خلق بر زهد او
مثل زدندی و گویند کلکم طالب صید کلکم یمشی رویدا غیر عمرو بن عبید و لکن با آن همه زهد مبتدع بود از بهر آنکه قدری بود تا بدانی که علت وجود ایمان زهد نیست
و علت زوال ایمان فسق نیست خلافت آدم از پیش عصیان آمد و لعنت ابلیس از پس خدمت آمد آدم عصیان آورد به خلافت یافت
ابلیس خدمت آورد به لعنت یافت باز گردیم به حکایت عمرو بن عبید مردی روستائی سوی وی آمد و او را گفت یا شیخ خرم بدزدیدند دعا کن
تا خدای تعالی خر من وا من دهد دست برداشت و گفت یا رب خری بدزدیدند تو نخواستی که بدزدند بدزدیدند بدل ایشان درافکن تا باز دهند
این مرد گفت مرا این دعا نباید گفت چرا گفت چون او نخواست که بدزدند و بدزدیدند هر چند خواهد که باز دهند ندهند و عمرو بن عبید اندر
کشتی نشسته بود و مغی با وی اندر کشتی بود عمرو آن مغ را گفت ایمان بیاور مغ گفت اگر خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین مگوی که خدای
همین خواهد که تو ایمان آوری و لکن ابلیس نمیخواهد و ترا نمیگذارد مغ گفت پس مرا با خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمان است
و ابلیس را مراد کفر است و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آمد تعالی الله علوا کبیرا کدام کفر
از این بزرگتر و قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجح آید و از طریق عقل چیزی بگوئیم و آن آنست که مر قدری را بگوئیم اگر مردی به زنی زنا
کرد و آن زن بار گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گوئیم که خواست که آفریند یا نخواست نتوانند گفتن که نخواست که محال
باشد که نخواهد و بیافریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گوئیم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه گوئیم چگونه باشد که نخواهد که زنا
کنند و خواهد که از نطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گوئیم کشتن کافر مومن را معصیت است و خدای
تعالی معصیت نخواهد گویند بلی گوئیم کشته شدن مومن به دست کافر شهادت است و شهادت خیر است و خدای تعالی خیر خواهد گویند بلی گوئیم پس چگونه
باشد که خواهد که این مومن شهید شود و نخواهد که کافر او را بکشد و شهادت وی نباشد مگر اندر کشتن کافر او را پاکی این اعتقاد این طائفه بدان جایگاه است
که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر وی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمرد سی هزار دینار ماند وی بماند این حارث محاسبی به سلطان
وقت گفت که مرا پدر بمرد و مال پدر من برگیر که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر علیه السلام
می فرماید لا یتوارث اهل ملتین شتی و پدر من کافر بود یعنی قدری بود و معتزلی بود و من مسلمانم و سنی ام و مسلمان از کافر میراث

نگیرد و قال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارأیت ما نعمل فیه علی امر قد فرغ منه او امر نبتدئه فقال علیه السلام قد فرغ منه
فقال عمر افلا نتکل و ندع العمل فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر گفت رضی الله عنه یا رسول الله چه گوئی آن کار که ما همی کنیم هر چه هست کار از
وی فارغ گشته اند یا از نو خویشتن آغاز همی کنیم گفت بر کاری که کنید از آن کار فارغ گشته اند گفت تکیه کنیم و کار رها کنیم گفت کار کنید که هر کسی آسان
گشته که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بر دست بنده بود و او را از بهر آن کار آفریده اند بر وی آسان کرده شده
چنانکه کسی را از بهر آن آفریده اند چنان خفته است خویشتن را الا بتر شتاب کردن از آن وجه که او را آفریده اند چنین بتر شتاب کردن او را از بهر
آفریده اند نیز گفت فکل میسر لما خلق له و هر مفعولی باشد مر او را فاعلی باید تا فاعل باشد است که هر چه ...

بالقدر خیره وشره من الله تعالی و بروایت دیگر چنین آمده است لن یخلص الایمان الی قلب عبد حتی یؤمن بالقدر خیره وشره من
الله تعالی این الفاظ مختلف دلیل میکند که ایمان بقدر شرط ایمان است بخدای عز وجل و این از بهر آنست که هر آن کسی که بتقدیر راضی نیست
بمقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر یا ازان است که مقدر را منکر است یا مقدر را اندر تقدیر بخیلی داند یا متهم دارد و این همه کفر است از بهر این پیغمبر
علیه السلام ایشان را کبر خواند و خبری از پیغمبر علیه السلام آمده است که اول چیزی که خدای تعالی اندر لوح بنوشت این بود که بسم الله الرحمن الرحیم
انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یشکر نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی ولما جاز ان یخلق الله
العین الذی هو شر جاز ان یخلق الفعل الذی هو شر چون شایست که عینی آفریند که شر است شاید که فعلی آفریند که شر است که عین شر چون
ابلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی و اندر عین اتفاق است و اندر فعل اختلاف از عین بر فعل همی دلیل کند و این فصل از پیش
رفته است وجمعوا علی ان حرکة المرتعش خلق الله تعالی فکذلک حرکة غیره چون اجماع است که حرکات مضطر که مغلوب باشد آفریده
خدای تعالی است و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش رفته است و عبرت الله تعالی الخلق لهذا الحرکة واضطرار
و خلق للآخر حرکة و ما یخلق للاختیار همی بیان میکند که حرکت مختار و حرکت مجبور هر دو خلق خدای تعالی است از بهر آنکه روا نباشد
یک نوع را از جنس خالق باشد و دیگر انواع را ازان جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام و این از پیش رفته است ولکن اینکه اندر حرکت خویش
مختار است حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکه مجبور است خدای تعالی آفرید و لکن در وی اختیار نیافرید
و این چنان است که حی را و یا جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و اندر جماد نیافرید و هر دو او آفرید و قادر را و عاجز را هم او آفرید و لکن اندر قادر
قدرت آفرید و اندر عاجز نیافرید و قال ابوبکر الواسطی فی قوله تعالی وله ما سکن فی اللیل والنهار و همچنانکه اجسام را اندر لیل و نهار سکون
است افعال را نیز هم سکون اندر لیل و نهار است پس هر چه ساکن لیل و نهار است خواهی فعل گیر و خواهی فاعل گیر همه را بخود مضاف کرد و گفت
که آن من است چون نرسید کسی را که دعوی کردی که یک جسم از اجسام خلق من است نرسد همچنین را که یک فعل از افعال گوید
خلق من است نه خلق وی باز ابوبکر واسطی همی گوید قال من ادعی شیئا من ملکه و هو ما یسکن فی اللیل والنهار من خطراته و حرکاته
له او به او الیه فقد جاذب القبضة و اوهن بالعزة هر که دعوی کند چیزی را از ملک خدای تعالی و آن آن است که اندر لیل و نهار ساکن است
از خطرات باطن یا حرکت ظاهر که آن او راست یا با وی است یا سوی وی است همچنان است که وی منازعت میکند از قبضه و چیزی
همی برباید و اندر عزت همی سستی اندر آرد و تاویل این سخن آنست والله اعلم که خدای تعالی گفت وله ما سکن فی اللیل والنهار این لام
لام ملک است خبر داد که همه افعال و اقوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نهار اند ملک وی اند کسی را نرسد که ملک او را آن خویش خواند
و این همی گوید له او به او الیه این له ملکا باشد و به قیاما و الیه رجوعا و لفظ چهار است و اینجا یاد کرده است اعتبار لفظ را
و وجود آغاز همه از من است و ملک همه آن من است و بقا و قیام همه بمن است و بازگشت همه بسوی من است این هر چهار خدای راست و اولیا
هر که ازین یکی خود را دعوی کند نقصان همی آمد که از قبضه خدای تعالی چیزی بستاند تا که بدایتش من بوده از او وجود است و قیام و بقا بسته
و سوی من باز گردد نه سوی تو و فعال باشد که کسی بذات خویش مستحق باشد و بار صفات خویش را اثبات کند تا حق را اثبات کند که او خواهد
که بصفت خویش چنان باشد که حق را باید که بذات خویش هر چنان باشد که حق را بایست معنی جاذب القبضة این باشد اما اوهن بالعزة
آن باشد که هر کسی که چنان نتواند کردن مر دیگری را باید یا چیزی از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از آن کس باشد

تا هستی اندر عزت آنکس نفیند این بروی غالب نکردد و چون حق تعالی همه را غالب ست و مغلوب نیست محال باشد که چیزی کرد ملک خویش
گفت ملک دیگر کرد و فی قوله تعالی الا له الخلق والامر خلق ایجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق هست کردن خواست
و از امر گشاده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق ست از بهر آنکه قرینهٔ خلق ست و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی همچنانکه بیافریدیم نتوانستی
جز چنان بودن چون بند از تو برداشتم تا کاری کنی جز آن نتوانی کردن کمن اطلاق کردم ما الحد یامر الجوارح امر اطلاق لم یوافقه فی شیء تا
اندامها نفرماید امر اطلاق نه امر تکلیف او را موافقت نتواند کردن فکذلک المخالفة تا امر کند اندامها را امر اطلاق نه امر تکلیف نتواند او را
مخالفت کردن معنی این سخن آنست که تا اندر اندام قدرتی ننهد که بدان قدرت موافقت کند از وی موافقت نیاید و مخالفت همچنین چون
خواهد اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بیاورد آن برداشتن قدرت بند کردن ست و چون خواهد
که طاعت کند قدرت بنهد آن قدرت نهادن بند بجز برداشتن ست آنرا امر خواند بدان معنی که قدرت نهادن اطلاق ست چنانکه امر اطلاق ست
و قدرت برداشتن نهی منع ست چنانکه چون نهی منع ست و این چنان ست مثل که اندر کسی که قفص مرغ دارد و داند که اگر من در بگشایم بپرد
و در بگشاید چنان کرد که گوئی بفرمود او را به پریدن و اگر کسی که بنده دارد مقید داند که اگر من قید بردارم بگریزد و بند بردارد چنان ست که
گوئی وی فرمود بگریختن از این معنی گفتند اندر مثلی که متقدمان را اندر وی اتفاق ست ان السفینة اذا لم یشد فهو مامور از بهر این امام
ابوحنیفه رحمه الله گفت چون پیش کودکی ودیعت نهی و تلف کند تاوان واجب نیاید چون امر باشد با ستهلاک آن امر اطلاق
این باشد و این حجت نه بنده را بر خدای باز امر تکلیف و نهی تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و خدای تعالی را بر وی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعة اجمعوا انهم لا یتنفسون نفسا ولا یطرفون طرفة ولا یتحرکون حرکة

الا بقوة یحدثها الله تعالی فیهم واستطاعة یخلقها الله تعالی لهم مع افعالهم لا یتقدمها ولا یتاخر عنها ولا یوجد
الفعل الا بها اجماع ست مر اهل سنت و جماعت را که خلق دمی نزنند و چشم بر چشمی ننهند و یک جنبیدن نجنبند مگر بقوتی که خدای تعالی
نو پدید آورد اندر ایشان و توانائی که بیافریند خدای تعالی مر ایشان را با فعل بندگان برابر نه پیش از فعل نه پس از فعل و فعل موجود
نیاید از بندگان مگر بدان قوتی که خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئله الیست بزرگ دانستن و دشوار و اندر وی اختلاف ست بقول
نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع الفعل ست و معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست و لکن قوتی ست
که خدای تعالی اندر اندام آفریند در آن وقتی که بنده فعل کند برابر فعل نه آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه پس آن فعل تا مر بنده را قوت
هیچ کار نباشد مگر اندر وقت کردن کار بنده آن کار همی کند و خدای تعالی برابر کار کردن اندر وی قوت همی آفریند قوت با آغاز کار پدید آید و با تمام گشتن
کار سپری گردد و اصل مذهب اینست که یاد کردیم و این از بهر آنست که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض ست و عرض ابدو وقت بقا ندارد
نبود و اگر پیش از فعل بوجود آید وقت نیست فعل کرده و آن گاه فعلی باشد بی قوت و این محال ست آیین بیان مذهب ماست که یاد کردیم باز اصحاب
ما را از پس این اتفاق که یاد کردیم اختلاف ست که آن قوت طاعت را شاید معصیت را شاید یا نه یک گروه چنین گفتند که نشاید که قوتی که خدای
تعالی اندر بنده نهد تا بدان قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و بدان معصیت حاصل آید و همچنین نشاید که قوتیکه در وی
نهد تا بدان معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب ما چنین گویند که یک استطاعت مر طاعت را و معصیت را شاید
علی البدل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پدید آمد تا بوی طاعت کرد شایسته که بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد

تا بوی معصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کردے و این قول ابی حنیفه ست رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بدین قوت
یا معصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آید ولکن این آید یا آن پس بر قول پیشینیان آن قوت
که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که معصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کردد و خذلان نشاید
که توفیق کردد باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه ست رحمه الله و آن بیشترین ائمه دین و فقهاست یک قوت هر دو فعل را بشاید
و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد ولکن نام توفیقے و نام خذلانی بحق مجاورت کیرد اگر این قدرت با طاعت مجاورت
کند توفیق خوانندش و اگر با معصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شئی را باختلاف بحق مجاورت نام مختلف کردد چنانکه اگر
دست بر کسے زنی ضرب ست ولکن اگر این ضرب بر کردن آید صفع خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پهلوی آید و یا بر سینه آید وکز خوانند
ضرب یکی با اختلاف مجاورت نام وی مختلف کشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ بکار کردن طاعت و معصیت کردن بی قوتیکه خدای تعالی اندر وی
نهد و اندر وقت نهادن قوت نشاید که بهان قوت طاعت حاصل آید و شاید که بهان قوت معصیت حاصل آید و نام آن قوت پدید نیاید تا صورت
فعل ظاهر کردد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کردد و کویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت طاعت کرد و اگر فعل معصیت باشد نامش خذلان کردد و کویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بدان
قدرت معصیت کرد و اما مذهب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت دهند و قدرت فعل
باشد تا خدای تعالی هر کرا آفریده است قدرت داده است و او را بوی مانده است آن قدرت را که یافته است پیش از فعل خواهد بطاعت
مشغول کند و خواهد بمعصیت و این از بهر آن کفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیم ست نه قوت اندر اعضا چنانک
کسے را چشم بینا داد استطاعت دیدن داد و خواهد بخیر نکرد و خواهد بشر پس خدای را عز و جل با وی کاری نیست و چون کوش شنوا
داد استطاعت شنیدن بوی داد خواهد خیر شنود و خواهد شر و زبان کویا همچنین و دست کیرا همچنین و پای رونده همچنین پس چون نزدیک
ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم ست و وجود اعضا پیش از وجود فعل ست استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل ست و چون
نزدیک استطاعت قوتی ست اندر اندام و آن قوت عرض ست و عرض را دو وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذهب
کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست چنانکه معتزلیان کفتند ولکن اصل ایشان دیگر ست و آن آنست که استطاعت نزد ایشان
عرض ست ولکن ایشان عرض را بقا روا دارند چون نزدیک ایشان قوت را بقا روا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی
پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل ولکن بقا یابد تا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت قبل الفعل
تمام مذهب در استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده هیچ وقت از خدای تعالی بی نیاز نباشد بهر نفسی
مر او را از خدای تعالی یاری باید و بهر چه کند از خدای تعالی هم قوتے باید و بهر حرکتے او را از خدای نیروی آید و باز نزدیک مخالفان چون او را
اعضای سلیم داد یا قوت باقی داد از خدای تعالی بی نیاز کشت هر چه خواهد کند باز شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که کفتیم
کفت ولو لا ذلک لکانوا صفة الله تعالی لا یفعلون ما شاؤا و یکون ما ارادوا کفت اگر نه چنین بودی که ما یاد کردیم که بهر فعلی بنده را
قدرتے باید تا بخداوند خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشتے فعل آن کردے که مشیت وی بودی و حکم آن کردی
که مراد وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بی نیازی ست و بندگی نیازمندی بهر که بنده را الی صفت

دیگر موجودست چون بعلت متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت است هرگاه که دو ذات
متحرک شوند هر دو را حرکت باید روا نباشد یکی متحرک آن دیگر نه با وجود حرکت اندر هر دو و سکون همچنین و حیات و موت همچنین پس
اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه ضداوندان اعضای سلیم بفعل برابر بایستندی پس چون بار و تن با قیم هر دو را اعضای سلیم یکی [illegible]
بار برگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست و باشد که هر یکی را عضوی باشد بترکیب بزرگتر و آن دیگر را عضوی
بترکیب خردتر و آن خردتر قوی تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی ایدون عضو بزرگتر قوی تر بایستی پس درست شد که
عضو استطاعت نیست و لکن استطاعت معنی است اندر عضو و آن قوتست چون قوت بفاعل هست اعضا با فعال [illegible]
و نیز چون حی بحیات حی است تا آن وقت که حیات بر جا است حی [illegible] و علم [illegible] حرکت و سکون همچنین پس اگر عضو سلیم [illegible]
بدو وقت و فعل از وی [illegible] عضو [illegible] بار برگیرد [illegible] استطاعت عضو بودی [illegible]
ابر وی فعل بر جای بودی چون عضو بر جای است و فعل بزیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزیست اندر عضو [illegible]
آن چیز همی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکاهد فعل همی بکاهد و عضو هر دو وقت بر جای بود و آن معنی نیست مگر قوت [illegible] درست شد
که استطاعت اعضای سلیم نیست تا دلیل آورد و ابطال قول [illegible] که گفتند [illegible] اما قوله
القوة عرض والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض است بنفس خویش باقی نباشد از بهر آنکه اگر روا باشد که چیزی باقی
بنفس خویش بی بقا روا باشد متحرک بنفس خویش بی حرکت و ساکن بنفس خویش بی سکون و حی است و عالم و جاهل [illegible]
و متفرق و آنچه بدین ماند [illegible] قیاس و چون باتفاق متحرک باشد مگر بحرکت و ساکن نباشد مگر بسکون و حی [illegible]
و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر ببقا روا نباشد که چیزی باقی باشد بنفس خویش این یکی [illegible]
ولا یبقی ببقاء [illegible] روا نباشد که این عرض باقی باشد ببقا اندر وی [illegible] ازیرا که هر چیز که بخود قائم
نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد و معنی این سخن آنست که بقا عرض است و عرض صفت باید صفت قائم بموصوف بود پس موصوف باید
جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس بوی روا نباشد که عرضی که موجود آید که قائم بغیر خویش و آن جسم است چون مر این عرض را [illegible]
تا بوی قائم گردد محال باشد از بهر آنکه چیزی که بخود قائم نبود دیگری بوی چگونه قائم گردد [illegible] تا این عرض [illegible]
چون این عرض باقی باشد ببقا و آن بقا هم عرض این عرض صفت جسم گردد از بهر آنکه محل اعراض جسم باشد نه [illegible] آن محل [illegible]
عرض بوی قائم بود جسم بود و اگر عرضی بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال است و اگر نیز عرض باقی ببقا [illegible] باشد که
اندر وی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بوی بقا یابد و چون آن بقا باقی باشد ببقا باید که باقی باشد و آن بقای دیگر
ببقا باقی باشد الی مالا نهایة و این محال است درست شد که عرض باقی نیست ببقایی که اندر وی باشد و سخن دیگر آنست که گفت
ولا یبقی ببقاء فی غیره روا نباشد که عرض باقی باشد ببقایی که اندر غیر وی لان بقاء غیره لیس ببقاء له از بهر آنکه بقا غیر بقای وی
نباشد بطل ان یکون له بقاء باطل گشت که عرض را بقا باشد و معنی این سخن آنست که بعضی از این مخالفان ما همی چنین گویند
که عرض ببقای خویش باقی نیست و لکن چون عرض اندر جوهر است قائم شود تا آن جوهر را بقا باشد این عرض را بقا باشد ببقای آن
جوهر نه ببقای خویش این را همی باطل کند و همی گوید جوهر غیر عرض است و عرض غیر جوهر از بهر آنکه غیریت آن بود که جائز باشد

وجود یکی با عدم دیگر جایز باشد وجود این جسم وقتی بی این حرکت که حرکت معدوم گردد و این جسم باقی و باز سکون معدوم گردد و همین باقی
چون همی جایز باشد که وجود این جسم بی این عرض درست شد که غیر بین از نیب اگر این عرض را باقی گوییم ببقاء آن جسم که این عرض اندر
وی موجود آمده است مر او را باقی گفته باشیم ببقاء غیر و روا نباشد که هیچ موصوف بصفت غیر موصوف آید چه اگر این روا باشد متحرک
روا باشد بحرکت غیر و ساکن بسکون غیر و حی بحیات غیر و میت بموت غیر پس درست شد که عرض بنفس خویش باقی نیست و ببقاء خویش
باقی نیست و ببقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بدان قسم باقی داریم درست شد که مر او را خود بقا نیست و باطل گشت قول
آن کسها که عرض را باقی دارند باز گفت واذا کان کل ذلک وجب ان یکون قوة کل فعل غیر قوة غیره گفت چون چنین است که ما یاد کردیم
واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که مر عرض را هیچ حال بقا روا نیست پس او را وجود باشد و بقا نباشد هم آنگاه
که موجود آید معدوم گردد بلا فصل و چون چنین باشد دو فعل که موجود آیند یا بدو وقت موجود آیند یا بدو مکان اگر بدو وقت موجود آیند آن قوت
که وقت فعل اول موجود آمد بقا نیابد تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اندر دو محل موجود آیند قوت این فعل نه قوت آن فعل
دیگر باشد چنانکه حیات این محل نه حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوت آن فعل دیگر باز گفت ولولا ذلک لم یکن بالخلق حاجة
الی الله تعالی عن افعالهم و اگر نه چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بنده را
بخدای تعالی حاجت آنگاه بودی که او را عضو سلیم دادی چون بداد پس از آن او را بخدای تعالی حاجت نماندی مر کردن فعل او را و لکن
هر چه خواستی بکردی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نهادی این قوت باقی ماندی بوقت نهادن قوت بنده
را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نهاد پیش حاجت نماندی و لکن بهمان قوت هر چه خواستی و هر گاه که خواستی و هر چگونه خواستی
بکردی پس درست شد که بمذهب معتزلیان و کرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت
خلق یک طرفة العین از خدای تعالی مستغنی نه اند ولکانوا فقراء الیه معنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که همی فرماید یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید چون بی نیازی صفت خود نهاد و نیازمندی صفت خلق همچنانکه هرگز او را بخلق نیاز روا
نبود هرگز خلق را از وی بی نیازی روا نبود گفت ولکان قوله ایاک نعبد و ایاک نستعین لا معنی له و اگر چنین بودی که مخالفان
ما گفتندی مر قول خدای را که گفت ایاک نعبد و ایاک نستعین معنی نبودی از بهر آنکه این امرست مر بندگان را که بگویند که قوت
از تو خواهیم اگر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتن که بده هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافته را گفتن
که بده هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست اعضای سلیم نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض
بی بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری گردد مر از وی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از بهر آنکه خود
هرگز سوال درست نیاید مگر بچیزی معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیت است چهار کلمه جمال توحید اندر وی از بهر آنکه
نزدیک جبریان بنده را فعل نیست و نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت ایاک نعبد تبرا کرد هم
بعبادت مقر آمد و عبادت فعل اوست چون خویشتن را فعل گفت از جبری بیزار گشت باز چون گفت و ایاک نستعین یعنی از تو قوت
و نیرو خواهیم مقر آمد که بی اعانت وی کار نتواند کرد تا توفیق آید مقر آمد از اعتزال تبرا کرد و کمال توحید اینست از خویشتن
فعل و نیازمندی دیدن و از خدای تعالی توفیق و منت دیدن ولو کانت القوة قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

وهي لا تبقى الى وقت الفعل و آن قوت را بقا نبودی تا وقت فعل لكان الفعل بقوة معدومة فعل بقوت معدوم حاصل آمدی پس این
بر اصل ما بنا کرده است که چون ما دلیل قائم کردیم که استطاعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا روا نباشد چون این استطاعت پیش از فعل روا
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد انگاه فعل حاصل آید و استطاعت نه و فعل بی قوت محال است از بهر آنکه اگر فعل بی قوت روا باشد فعل بی فاعل روا باشد
چون فعل را از فاعل بد نیست و آن فعل قوی باید و مراد او قوت باید و درست کردیم که این قوت عرض است و درست کردیم که این عرض ابد و وقت
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعلی با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو كان كذلك لكان وجود الفعل من غير قوة اگر چنین
بودی فعل موجود آمدی بی قوت از بهر آنکه چون وقت را بقا نبودی پیش از فعل موجود آمدی وقت فعل نیست گشته بودی فعل بی قوت
ماندی وفي ذلك ابطال الربوبية والعبودية جميعا و اندرین باطل کردن بندگی و خدائی بودی همه لانه کان یجوز وقوع الفعل من
غير قوي از بهر آنکه روا بودی وجود فعل از نا قوی ولو جاز ذلك اگر این روا بودی لجاز ان یکون وجودها بانفسها من غير
فاعل روا بودی که این فعلها موجود آمدی بخودی آنکه او را فاعل بودی یعنی این سخن آنست والله اعلم که اتفاق است که هیچ فعل موجود
نشاید بی فاعل و آن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت بنشاید عرض است و عرض را بقا
روا نباشد اگر روا داریم وجود این قوت پیش از فعل معدوم کرد و وقت فعل انگاه فعلی حاصل آید بی قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت انگاه وجود فعلها باشد بی فاعل انگاه نه بندگی ماند و نه خدائی از بهر آنکه ما درست کردیم که صانع بصنع توانیم دانستن چون صنع
بی صانع روا داری ما را بر صانع چه دلیل ماند و بنده را مامور داشتیم بفعل چون فعل بی فاعل روا داریم بندگی را چه اصل ماند این دلیل است که مذهب
اعتزال را بدهریان باز برد از بهر آنکه گروهی از دهریان گویند که چیزها موجود آید بی فاعل و مقتضای مذهب اعتزال همین واجب کند بر آن وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالى في قصة موسى عليه السلام والعبد الصالح انك لن تستطيع معي صبرا وقوله ذلك تاويل
ما لم تستطع عليه صبرا يعني لا تقوى عليه خدای تعالی یاد کرد اندر قصه موسی علیه السلام و خضر علیه السلام خضر گفت مر موسی را که تو با من صبر نتوانی
کردن و باخر گفت صبر نتوانستی کردن از وی استطاعت صبر نفی کرد نه نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر نکنی و مذهب ایشان
آنست که بنده را توانائی صبر باشد پیش از صبر ولکن صبر نکند و مر موسی را توانائی صبر بود ولکن صبر نکرد و خضر علیه السلام گفت نتوانی
صبر کردن اگر توانائی صبر بودی پس این نفی کردن توانائی دروغ بودی و انبیا علیهم السلام دروغ نگویند و نا کردن موسی قول وی را
تسلیم بودی مر دروغ را و انبیا علیهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسی نگفت توانم چه اندیشیت [illegible] نکند و
گفت ستجدني ان شاء الله صابرا درست گشت باتفاق این هر دو پیغمبر که پیش از صبر بنده را توانائی صبر نباشد واجمعوا ان لهم
افعالا واكتسابا على الحقيقة و اجماع است مر این طائفه را که بندگان را فعل است و کسب است بحقیقت هم بها مثابون وعليها
معاقبون که بندگان بدان فعل مثاب باشند و بر آن معاقب ولذلك جاء الامر والنهي و از بهر این امر و نهی آمد وعليه الوعد والوعيد
و بر این فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل روا ندارند و آن جبریان اند گویند بنده را خود فعل نیست و مجبور
است همچون جمادات اگر بجنبانند بجنبد بجنبانیدن جنبانند نه بجنبیدن خویش همچون جمادات و درختی که آن را باد بجنباند و مر آن
درخت را اختیار نه و فعل نه و اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل است و اختیار است از بهر آنکه چون مر فعل نباشد امر کردن بفعل خطا
باشد نه بینی که درختان را نجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبور اند و مختار نه اند اگر مومن هم مجبور بودی مختار نبودی

و مرا فعل نبودی امر نماز و روزه و حج و زکوة و نهی از زنا و خمر خوردن و لواطه و کفر همه هذیان بودی و کلام حکیم عزوجل هذیان نباشد و اگر نیز چنان
بودی که ایشان گفتندی وعد و وعید را فائده نبودی چون بر ایمان و طاعت وعده کرد و بر کفر و معاصی وعید کرد و گفت ایمان آر و طاعت کن
تا ثواب دهم کفر و معاصی میاور تا عقاب کنم درست شد که مرا فعل است و این فصل از بهر آن آوردیم که اصل مذهب معرفت بظاهر بجبر ماند و لکن
بحقیقت چون بحث کنی ضد جبرست و جبر را با وی هیچ آشنائی نیست و اما آنکه گفتیم بظاهر بجبر ماند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست
و عارف نیز چون گوید که مرا فعل نیست بظاهر مشتبه آمدند و لکن اندر زیر این سریست پنهان و آن آنست که جبریان فعل نه بینند و عارفان
مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست و عارفان گویند مرا مفعول نیست فعل نادیدن کافریست و مفعول نادیدن جوانمردی چون
جبری گفت مرا فعل نیست امر و نهی تباه کرد و وعد و وعید تباه کرد و مر خدای تعالی را با امر و نهی فعل مخطی کرد و مر خویشتن را بکردن و ناکردن فعل
معذور کرد و بندگی را از میانه برداشت و شریعت را تباه کرد و باز عارف چنین نگفت و لکن گفت مرا فعل نیست و خداوند عزوجل را بر من
امر است و نهی است و مرا با امر و نهی حکم است و بر طاعت وعدست و بر معصیت وعیدست و شریعت حق است و مرا از موافقت بد نیست
و خلاف کردن روی نیست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست اینهمه اقرار بیاورد درستی اعتقاد او آنگاه دید آنکه توانست کار بست
تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال وی از دو بیرون نبود یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای
تعالی روا نیست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سزای خدای نبود ازین معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود و نیست و شاید که مر این را
معنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بدید و نعمتهای خدای تعالی بدید اندر افعال وی اندر زیر منت مستغرق شد افعال وی سپری
گشت و منت سپری نگشت چون منت را بقا بود و فعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب
منت خدمت ندید گفت مرا فعل نیست و شاید که مر این را معنی دیگر باشد و آن آنست که داند که مرا فعل هست و لکن بی توفیق وی حاصل
نیاید و بی قضاء وی حاصل نیاید و مرا او را خبر نه که بر من چه قضا کرده است اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست و شاید که مر این را معنی دیگر
باشد و آن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بعمل و عقاب بعدل باید نه بعمل عمل بیاورد
تا بندگی خدای تعالی درست کرد و آنگاه از عمل تبرا کرد تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی و اصل اینهمه که یاد کردیم کتاب خداست تعالی گفت
وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی نینداختی آنگه که بینداختی به اذ رمیت اثبات کرد و به ما رمیت نفی کرد اگر همان مثبت همی
بودی که منفی بود تضاد بودی و اندر کلام خدای تعالی تضاد محال است پس به اذ رمیت فعل ثابت کردش به ما رمیت از
دیدن فعل بستدش اصل مذهب عارفان اینست و اگر چنان بودی که اعتماد خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی نبودی
از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تر با خلاص تر و پاک تر و بی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی و باز وی همی گوید لن ینجی احدکم
عمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضله و بخبری دیگر همچنین گوید لو اخذنی الله
وابن مریم لعذبنا غیر ظالم و بخبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز همی کرد چندان کرد که پایهای وی بیاماسید جبرئیل
علیه السلام آمد و امر آورد که خدای تعالی همی گوید الیس قد غفر الله لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر جواب داد بلی و لکن لا
نامن مکر الله عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه گم کردند و فعل خویش موجب ندیدند و غرور را در خدمت حق مقصود ندیدند از فعل
خویش تبرا کردند و چنگ در ربوبیت زدند ازین معنی گفتند که مارا فعل نیست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که چون بنده تعلق بفعل خویش

کند خود منجی خویش باشد و منجی و مهلک خدای است عز و جل بنده را خدایی نرسد اگر فعل من مرا بتوانستی رهانیدن من خود خویشتن را بتوانستمی
رهانیدن از بهر آنکه فعل از من آمده من از فعل فاعل از فعل قوی‌تر چون فاعل را قدرت رهانیدن خویش نیست محال باشد که مر فعل را قدرت
رهانیدن فاعل باشد ازین معنی گفتند که ما را فعل نیست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که بنده را از دو نظاره کردن چاره نیست یا فعل
خویش بنگرد یا فعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چه کنم یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کردن نگریستن بفعل نظاره کردن فاعل است من
فعل خویش بیند خویشتن بیند و چون فعل حق بیند حق بیند و مر عارف را از نظاره حق فراغت کی هست تا خویشتن را بیند از بهر این گفتند
ما را فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا از فعل باید دیدن تا از فعل بینی کسی که خویشتن نه بیند فعل خویش چگونه بیند تو حق نه و فعل تو حق
نیست هر که نظاره او چیزی باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محجوب است عارفان را طاقت حجاب نباشد و شاید که این را تاویلی
دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف‌تر محب‌تر بدان مقدار که محب بشناسد محبوب خویش را بهمان مقدار دوست دارد و شنیدی که آلت محبت
دو چیز است نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفی گفت علیه السلام حبك الشیء یعمی ویصم یعنی هر که چیزی را محبت کرد از خود و از معانی خود بیزار
کرد اگر چیزی بیند اندر کون جز او دعوی محبت باطل گشت چنان که از دعوی خود برتر نیست اندر کار دوست کی باز بینی که چه کردم و الله که هیچ چیز
نکرده باشی از بهر آنکه محبت رق است و رق ضد ملک است هر که خود را ملک داند از رق بیزار گردد و چون از حق بیزار گردد قاعده محبت
ویران کرد ازین معنی گفتند ما را فعل نیست و چون ما ثابت کردیم که بندگان را فعل هست فعل بندگان کسب باشد و فعل خدای تعالی
خلق باشد پس بنده کاسب است و خالق نیست و خدای تعالی خالق است و کاسب نیست هر فعلی که از قدرت قدیم آید آنرا خلق خوانند
و هر فعلی که از قدرت محدث آید آنرا کسب خوانند پس خدای تعالی خالق است بحقیقت و کاسب نه و بنده کاسب است بحقیقت و خالق نه

و یک فرق میان کسب و خلق اینست که یاد کردیم و قال بعضهم معنی الاکتساب ان یفعل بقوته نفعا او دفع مضرة قوله تعالی لها
ما کسبت و علیها ما اکتسبت کسب آن باشد که فاعل فعل کند جر منفعت را یا دفع مضرت را لاجل ذات پس از بهر این بنده را کاسب خوانند
که فعل وی از دو بیرون نیست یا طاعت کند جر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معصیت کند جر شهوت را و دفع نفرت را کاسب
صفت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بنده ازین خالی نباشد و دنیا و دین
پس فعل ایشان کسب است باز خدای تعالی هر چه کند نه جر منفعت کند و از خود دفع مضرت کند که منفعت نه بپذیرد و او را از خلق منفعت
باشد و نه مضرت از بهر این فعل او را کسب نشاید گفتن فعلیکه از بهر منفعت کند و لیکن بیاز ... فاعل باشد فعلیکه از بهر دفع مضرت کند
جز فاعل باشی چون حق را عز و جل صفت عجز و نیاز روا نیست جر منفعت و دفع مضرت روا نیست گویی که خالق آن باشد که از عدم پدید آرد و کاسب آن باشد که از عدم
بوجود نیارد و از بهر این گفتیم که خالق افعال ما خدای است عز و جل که از عدم پدید آرنده فعل ما است و ما مر آن فعل را کاسب باشیم و خدای تعالی
خالق و این را مسئله فعل بین الفاعلین گویند معتزلیان چنین گویند که یک فعل میان دو فاعل چگونه باشد اگر فعل را من فاعل و خدای تعالی فاعل
این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست درست شد که یک فعل بین الفاعلین روا نیست و این خطاست از بهر آنکه از
روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از آن روی که وی فاعل است من نیم از بهر آنکه وی خالق است و من کاسب روا باشد که یک شیء موجود
آید میان بنده و خدای تعالی بدو وجه چنانچه چون فرزند که از من پدید آید خدای تعالی مر او را بیافریند از روی ولادت من پدر او را والد
روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزند یکی جدا کردن روی نه خالق را والد و هر چه فرزند را این فرزند خلق خدای است عز و جل همان چیز والد

من ست و هر جزو دیرا که وی خالق ست من همان جزو را والدم و هیچ شرکت لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمد اینجا نیز من کاسبم
و وی خالق جهت اضافت مختلف ست شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل آنگاه صورت بندد که هر دو فعل یک جنس باشد چون دو جنس
مختلف بود شرکت نه بندد و در شریعت دلیل ست برین نه بینی که چون سگی معلم با سگی نا معلم اندر گرفتن صید شرکت کند صید حرام باشد از بهر تجانس
فعلین باز اگر سگی معلم را مسلمانی بفرستد و گبری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرکت لازم نیاید پس چون میان دو
مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از هر وجه که تغیر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نا مخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل خدای
قادر قدیم و میان فعل بنده عاجز محدث شرکت بندد آنجا تجانس بوجهی رواست و آن محدثی ست با همین شرکت نه اینجا که تجانس روا نیست
چرا که شرکت بندد **الباب الرابع عشر فی اقالة نفی الجبر واجمعوا انهم مختارون لاکتسابهم مریدون له** واجماع است
که بندگان مختار اند کسب خویش را و مرید اند آنرا **ولیسوا بمجبولین علیه لا مجبرین فیه ولا مستکرهین له** و بران فعل مجبر و مکره نه اند از بهر آنکه
مجبر و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملائکه و مجبر و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشد و نه در آن
جهان معاقب و ازین معنی ست که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده آوردن اندران وقت مجبور ست و از بهر این معنی بود که کافران در ان
جهان عذر شان مقبول نبود چنانکه گفت **ولا یؤذن لهم فیعتذرون** چه بدان عذر خواستن مجبور باشند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند و آلت
معصیت ندارند بی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه بتحصیل طاعت مثاب اند و نه بترک معاصی و باز آدمی آلت طاعت دارد و آن عقل ست
و آلت معصیت دارد و آن شهوت ست چون هر دو داشت توانست بهر دو میل کردن مختار بود بفعل لاجرم مثاب و معاقب آمد و معنی قولنا
مختارون ان الله یخلق لنا اختیارا لما نکتسب فانتفی الاکراه فیهما ولیس ذلک علی التفویض معنی قول که ما گفتیم مختاریم
نه آنست که خدای تعالی با مفوض کرده ست تا هر چه خواهیم کنیم از بهر آنکه هر چه به بنده مفوض باشد خواهد کند و خواهد نکند بفعل مثاب نباشد و بترک
معاقب نباشد چون افعال مباحات که بنده اندران مخیر ست و مفوض ست که خواهی کن و خواهی مکن مثاب و معاقب نیست و نیز نتوان
که ایشانرا مفوض ست هر چه خواهند کنند نه مثاب اند و نه معاقب و لکن مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را باد بجنباند یا سنگی
که از کوه فرو افتد و لکن مختار اند بدان معنی که امر کرده ست و نهی کرده ست تا امر بروی واجب کرده ست و نهی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد که ازین
دو کار یکی بکند آن خواست اختیار و اختیار وی اندر سر وی خدای تعالی آفریند همچنانکه باندام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای
آفریند جمله مذهب ما آنست که بنده کاسب ست اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکرت را و تصور را بقلب اینهمه را خالق خدا ست تعالی و تقدس
بدان دلیل که یاد کردیم **قال الحسن بن علی رضی الله عنهما ان الله تعالی لا یطاع باکراه ولا یعصی بغلبة ولم یهمل العباد من المملکة** گفت
خدای را عز و جل باکراه طاعت ندارند از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کند که او را بدان طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت **لا اکراه فی الدین** گفت
نه مرا تو بکاری تا اکراه کنی و لکن من ترا بکار آمدم اگر تو مرا یکبار بخواهی من ترا هزار بار بخواهم آنکه ما را بخواهد اندر خطر ست باشد که باید و باشد که نباید پس
آنکس ما را بخواهد ما اکرا باید و شاید که نفی اکراه هستی کرم باشد گفت اکراه نکردم ترا و لکن امر کردم و چون امر مرا بکار بستی ثواب پیدا کردم و اگر کار نه بستی
عقاب پیدا کردم چون موافقت کردی نه با من نکوئی کردی که با خویشتن نکوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خویشتن
بدی کردی پس مرا چه غم ست با تو از بهر تو ست نه از بهر خویشتن و از بهر این گفت **ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما** اگر ترا بر خویشتن رحم
نیست ما را بر تو رحم ست خود را نکو خواه تا ما ترا دوست داریم و خود را بد مخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون نگاه کنی تو با من آشتی نکردی که با خویشتن

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشتن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرمست چون نیکویی خویش
خواهی با تو نکویی کنم و اگر نیکویی خویش نخواهی چنانستی که ما را نزدیک تو مقداری نیست ترا بتو باز گذارم اینهمه اشاره بآنست که خدای تعالی گفت
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین واما آنکه گفت
لا یعصی بغلبة اندر روی عاصی نتوان گشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مر او را غالب بودی و حق غالبست
و مغلوب نیست واما آنکه گفت ولم یهمل العباد من المملکة گفت بندگان را اندر مملکت خویش مهمل بجای نگذارد و چنانکه هر چه خواهند کنند از
بهر آنکه اهمال از غفلت ست و بر حق غفلت روا نیست و نیز اهمال ویران کردن ملک ست و از ملک ملک ویران کردن صواب نیست و نیز اهمال
کردن خلق دوست از دشمن جدا ناکردنست و دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست و نیز اهمال کردن فضل و عدل ضایع کردن ست و نا منفصل
و نا عادل خدای نیست و جمله این سخن آنست که مکره ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مهمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست وقال
سهل بن عبد الله ان الله لم یقو الابرار بالجبر وانما قواهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکان را قوت بر طاعت نه بجبر داد ولکن قوت
بیقین داد یعنی اولیا و نیکان و بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجبورند چون
جمادات ولکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب ست ظاهر بچشم بیند و باطن بیقین نادیدن ظاهر عیب
مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد آن از بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون بیقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد
نه بهر ضعف متیقن فیه چون بصر ظاهر تمام قوت یابد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد و مشاهدت راست
افتد دنیا بر عقبی بدل نیارد و کونین بمولی بدل نیارد یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم همانست
قوت جوارح ظاهر باندازه بار بردارد و باز قوت یقین باطن بار هر دو کونین بردارد و باک ندارد وقال بعض الکبراء من لم یؤمن بالقدر
فقد کفر یکی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست ومن احال المعاصی علی الله فقد فجر و هر که معاصی بخدای تعالی حواله کند
فاجرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشتن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که همی گویی که من هر چه خواهم کنم تو هیچ
کس نه و هیچ کفر ازین بدتر نیست و چون معصیت کنی گویی نه من بد کردم وی بود باز مبند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب آنست
که چون بخویشتن نگری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی نگری همه پاکی و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را معیوب دانی بعذر و عجز
روی پاکی باز آرد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی کنی طرفه یعنی باز نگردی کرامت و قربت بار آرد واحال بعضهم الجبر وقال
لا یکون الجبر الا بین ممتنعین وهو ان یأمر الآمر ویمتنع المأمور فیجبره الآمر علیه و گروهی مر جبر را محال داشتند و گفتند جبر نباشد مگر
میان دو ممتنع یکی فرماینده و یکی ناکننده نا فرماینده مر او را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون ما گفتیم که همه چیز بالقضا و قدر باشد و بنده
جز آن نتواند کرد که بروی قضا رفتست خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن
نتواند کردن پس اگر بر معصیت جبر کردن باشد و پس از آن عذاب کردن ظلم باشد گروهی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده است
که هر آن کسی که چنین گوید جبر نه آنست و معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد این مر آنرا یا آن مر این را بقهر بمراد
خویش آرد و تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسی که خدای تعالی اندر آن قضا کرد مر کفر را
مختارست و مرید و آنکه مر او را ایمان قضا کرد مر ایمان را مختارست و مرید چنان نیست که کافر گوید من کفر نخواهم مر او را بستم کافر گردانید

چه کافر کفر همی خواهد و خدای تعالی مر او را کفر همی خواهد و نه چنانست که مؤمن گوید من کفر خواهم و خدای عز و جل او را بجبر مؤمن گرداندی ولکن مؤمن
همی ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان همی خواهد و این جبر نباشد چه هر کسیکه مرکسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کرده
این سخن را و گفت ومعنی الاجبار ان یکره الفاعل علی اتیان فعل وهو کاره له معنی جبر کردن آنست که مر فاعل را اکراه کنند بر کردن آنچه
مر او را کاره است ولغیره مؤثر و مر غیر او را گزیننده است ویختار المجبر اتیان ما یکرهه بگزیند این کسیکه او را جبر کردند کردن آن چیز را
که آن را نخواهانست ویترک الذی یحبه و دست باز دارد آنچه آن را خواهانست ولولا اجباره ایاه واکراهه له واگر نه اکراه وی بودی
مر این را و جبر کردن وی مر او را لفعل المتروک وترک المفعول بکردی آنچه دست باز داشت و دست باز داشت آنچه بکرده بیان همی کند بدین
لفظ معنی اجبار را که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که بکنم و اکراه مرا بدین رها کند آنچه را بجای نهادم و بکنم کسی جبر مرا بجبر فرماید که بکن این جبر باشد هر
فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بدان مؤاخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اکره وقلبه مطمئن بالایمان چون عمار یاسر ایمان را
مؤثر و محب بود و مر کفر را مبغض و تارک بود و مر او را کافران جبر کردند بر راندن کلمهٔ کفر بر زبان براند نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه
اگر باختیار وی بودی ایمان نگفتی و کفر بگفتی چون مجبر گشتی بگفتن کلمهٔ کفر و ترک کلمهٔ ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابوحنیفه رحمه الله که
اکراه بر قتل مقتول باشد بلکه قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت گردد مر مکره را چون شمشیر یا کارد شمشیر و کارد را اختیار نباشد همچنین مکره
را اختیار نباشد آن کسیکه او را اختیار او دوست در حال اکراه اختیار را از وی مسلوب کرد تا مر او را در حکم جمادات نهاد که ایشان را اختیار نیست
وی سخت شد که معنی جبر این باشد آنکه الیشان یاد کردند ولم یجد هذه الصفة فی اکتسابهم الایمان والکفر والطاعة والمعصیة ونیافت
صفت نیافتیم اندر کسب کردن بنده ایمان و کفر و طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الایمان بلکه اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را و احبه
و دوست داشتش واستحسنه و نیکو داشتش واراده و بخواستش وآثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر وکره الکفر وابغضه و نخواست
کفر را و دشمن داشتش واستقبحه و زشت داشتش ولم یرده و نخواستش وآثره علی ضده و بگزید بروی ضد او را یعنی
ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبر نیست از بهر آنکه محب است و مختار مر ایمان را و مبغض است و کاره مر کفر را و باز کافر بر کفر مجبر نیست
از بهر آنکه محب است و مختار مر کفر را و مبغض است و کاره مر ایمان را پس هر دو مختارند و مجبر و مکره نه اند یعنی که چون مجبر بر کفر مختار ایمان بود و مکره باکراه
بر کفر کافر نگشت و چون منافق مختار کفر بود و چون مکره از بیم شمشیر ایمان آورد مؤمن نگشت اکراه و جبر آنگاه بود که کافر مختار ایمان بودی و کاره کفر
و او را بجبر کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان و او را بجبر مؤمن گردانیدندی والله تعالی خلق له الاختیار والاستحسان
والارادة للایمان و خدای تعالی مر این مؤمن را اختیار و استحسان و ارادت مر ایمان آفرید والبغض والکراهة والاستقباح للکفر
و بغض و کراهت و استقباح کفر آفرید یعنی هر چیزیکه مؤمن مر آن را مختار بود مولی عز و جل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مر آن را کاره بود اندر وی
همان کراه آفرید قال الله تعالی ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم دوست کرد خداوند به شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمان را
اندر دلهای شما وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت خدای
عز و جل همان بوی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بوی دشمن کرد و این اکراه نباشد واختار الکافر الکفر واحبه واستحسنه واراده
و بگزید کافر کفر را و دوست داشتش و نیکو داشتش و بخواستش وآثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی بر ایمان وکره الایمان وابغضه وکاره
بود ایمان را و دشمن داشتش واستقبحه ولم یرده و زشت داشتش و نخواستش وآثره علی ضده و بگزید بروی ضد او یعنی

مر کفر را والله تعالی خالق ذلک له وخدای تعالی خالق آنست مر او را همان معنی که اندر مؤمن یاد کرد بکفر و ایمان اندر کافر یاد کرد بضد آن هر چه
مؤمن آنرا محب و مرید بود کافر آنرا مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن آنرا مبغض و کاره بود کافر آنرا محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مختار
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد مر ایمان را چون مؤمن مر کفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختار ند و مکره نه اند و جمله بحجت
اندرین آنست که هر چیز که ایشان بر ما لازم کنند از معنی جبر بتقدم قضا و قدر قلب کنیم با ایشان بعلم و آن آنست که چنین گوییم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم ست و حق تعالی دانسته بود اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای ست تعالی و باتفاق بنده مجبور نه اگر تسلیم کنند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست مناقضه شود فصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بموافقت علم مجبور ست بر ما طعن باند ایشانرا که شما بنده را بقضا مجبور گفتید و تفسیر این آنست که هر چیز که خدای تعالی اندر ازل
دانسته بود که مر این یکی را چون بیافریند ایمان اختیار کند نه کفر و مر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را همان اختیار
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون ناآفریده و قضا نارانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیافریدشان همان
کردند که دانسته بود فعل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبر کی باشد و باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی کذلک زیّنّا
لکل امة عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کردار وی وقال من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا هر که را خواهد که گمراه
کرداند دل او را تنگ و سخت کرداند تزیین عمل بر هر کسی بخود اضافت کرد و تضییق دل کافر بخود اضافت کرد یعنی آفریننده آنچه وی بدل
دوست همی دارد منم و آفریننده آن محبت اندر دل وی منم و آفریده کار تنگی دل کافر منم ولیس احدهما بممنوع عن ضد ما اختاره
و هر یکی از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از ضد آنچه اختیار کرده ست ولا مجبول علی ما اکتسبه و مجبور نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع منهی ست و مجبول مجبور نیست چه مجبول امر ست و مامور و منهی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند
که این بکن و آن مکن پس چون بنده را فرمود تا ایمان آوردن و نهی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع ست و نه بران مجبور از بهر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی بجبر حاصل بودی گفتن بس حصول ایمان که ایمان بیار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی روا نبودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق گفتی که مکن محال بودی و کذلک وجبت حجة الله تعالی علیهم از بهر
این واجب گشت حجت خدای تعالی بر ایشان وحق علیهم القول من ربهم و راست گشت بر ایشان وعده خدای تعالی یعنی اگر مختار
نبودندی خدای را عز وجل بر ایشان حجت نبودی چه مر ایشانرا خدای عز وجل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردندی
و خدای را عز وجل بر ایشان بر نیامدی که گفتی که کفر را چرا اکردید تا من شما را همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خدای
تعالی بر بنده لازم ست اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبور نیست و کافر بر کفر مجبور نیست وماوی الکافرین النار بما کانوا
یکسبون و جای کافران دوزخ ست بدانچه کسب کردند چون مجبور باشند تا دوزخ ایشانرا واجب شود نه بکسب ایشان را واجب گشته
باشد از بهر آنکه صفت مجبور کسب مجبور نباشد چه فعل مجبور باشد و باز گفت وما ظلمناهم ولکن کانوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد ولکن ایشان بر خویشتن ستم کردند یعنی اگر مجبور بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و تارک امر تا ظالم باشند ویفعل
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از بهر آنکه اندر ملک خویش کند ولا یسئل عما یفعل وهم یسئلون کسی را بر وی سوال نباید هر چه کند
و مر او را بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک ست و ایشان مملوک مالک را بر مملوک سوال آید نه مملوک را بر مالک و باز گفت قال ابن الفرغانی

ما من خطرة ولا حركة الا بأمره وهو قوله کن گفت هیچ خاطری نیست و هیچ حرکت ظاهر نیست مگر بامر وی این امر تکوین خواست نه ا
تکلیف امر تکوین ایجاد باشد و تکون بامر تکوین مختار نباشد چون گوییدش نباش نباشد و خواست وی بکار نیاید و هرچگونه گویید چنان باش
بران وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر و انثی و ناقص الخلق و تمام الخلق و زاید الخلق خلق اندرین همه مجبورند باز گفت فله الخلـ
له الامر وله الامر بالخلق یعنی خلق او راست بامر یعنی مر او راست بدانکه امر کرد که بباشید و امر مر او راست بخلق یعنی امر آفریدن مر او راست
وی تواند هست کردن چیزها را بامر کن غیر او را این قدرت نیست فی الخلق صفته و آفریدن صفت وی است جز وی کس آفریدگار نیست فلم تبق
هذین الحرفین لعاقل بقیة شیئا من الدنیا والاخرة دست باز نداشت بدین دو حرف یعنی بدین که گفت الا له الخلق والامر چون گفت
خلق مر راست و امر مر راست هر دو بخود مضاف کرد نماند هیچ عاقل را اندر دنیا و آخرت که گفتی خلق مر راست یا امر مر راست لا له ولا به ولا الیه
کس را نرسد که گوید بالی بالی چون حق تعالی گفت له الخلق کس را نماند که گوید الخلق لی و چون خلق را بامر خود آفرید کس نباید که گوید با
من است و چون همه چیز به مشیت بخود مضاف کرد و گفت کار با من است تا هرچه خواهم کنم کس نماند که گوید بمن بسته است هرچه خواهم بکنم و چون لام له بخود مضا
کرد خلق بحکم این لام ملک وی اند و مملوک املاک محال است و چون به را بخود مضاف کرد بوی قائم گشتند هر که بغیری قائم شود بغیر بوی قائم محال است
و چون مشیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم مشیت اسیر وی گشت اسیر را اختیار محال است فاعلم انه لا اله الا الله بدانکه جز وی خدای نیست یعنی
این صفات که یاد کردیم که خلق ملک وی اند و بوی قائم اند و مشیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی یکیست هر که همی دعوی
کند این صفات خود را چیزی خدائی همی دعوی کند و خدای یکیست و نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفرق امتی علی ثلث
و سبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هر گروهی همی دعوی کردند که آن فرقت ناجی مائیم درست کرد و ما را که ازین جمله ناجی کدام است جواب گفتیم
والله اعلم که پیغمبر گفت علیه السلام خیر الامور اوساطها بهترین کارها میانه است و نیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بود خطی
در پیش خود بکشید سوی خویش و گفت وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه باز بهر دو کناره آن خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله گفت هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان فمن خرج الیها هلک بیان کرد که آن راهی که اندر
میان است راه حق آنست و آنکه بر چپ و راست است بدعت است راه میانه ناجی است و راههای چپ و راست هالک و هالک باده تا این را
میانه کدام است راه سنت و جماعت یافتیم از بهر آنکه اصل همه هواها شش است هر شاخها اند این اند چون تشبیه و تعطیل جبر و قدر و رفض و نصب
و هر یکی ازین دوازده شاخ دارد جمله هفتاد و دو باشد باز اهل سنت و جماعت یک فرقت اند اندر میانه همه نه بر راست و نه بر چپ درست شد
که حق ایشانند و بیان این آنست که مشبه بیامدند و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدی که بر خدای تعالی انتقال
روا داشتند و حلول اندر مکان روا داشتند و قرار وی بر عرش روا داشتند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آنرا در گفتن و نوشتن نیارستیم آوردن
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا باز معطله بیامدند و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبارگی صفات خدای تعالی برداشتند نه حیات
گفتند و نه علم و نه ارادت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو گروه خود کافر اند اهل سنت و جماعت بیامدند و اندر میانه این گروه بایستاد
و صفات اثبات کردند تا در حد تشبیه نرفتند و مولی را عز و جل از ناشایستها و ناشایستها تنزیه کردند و تا در حد تعطیل نرفتند بلکه اندر میانه هر دو بایستادند
و با هر دو حرب کردند و گفتند مر مشبه را که تشبیه مکن خدای تعالی را بمخلوقات مانند مکن که صانع هرگز بصنع نماند ایشان گفتند مر معطله را که گفتند
مر ایشان را که شما معطله ایند نزدیک اهل سنت و جماعت معطلان کافر اند و ایشان از معطلان بیزار اند باز روی سوی معطلان آوردند و گفتند

صفات خدای را نفی کنید که آنکه او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد جماد باشد و جماد خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان
از مشبهان بیزار و مشبهان نزدیک ایشان کافر زیرا یکسوی مشبه و یک سوی معطله و سنی اندر میان و مر او را با هر دو جنگ درست شد که خیر
الامور اوساطها سنیان اند و سبل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خواندند و ما از معطلان
بیزاریم چون ما را بچیزی منسوب کردند که ما از آن بیزاریم و مر آنرا کفر داریم درست شد که ما بر حقیم و از بهر آنکه اگر بر باطل بودیمی ما را بهمین قذف
کردیدی که ما بر وی ایم و بر ما از وی کی گفتند که ما از آن بیزاریم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبه خواندند ما از تشبیه بیزاریم و نیز دلیل
کفر قذف کردن وی ما را بچیزی که ما از آن بیزاریم دلیل ست که ما بر حقیم از بهر آنکه هر که بر باطل باشد مر او را بهمان چیز قذف کنند که وی اندر آن است
و بر وی زوری نگویند که از وی بیزار است چون ما مر ایشانرا قذف کردیم بهمان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور
گفتند و نه آن گفتند که ما بر آنیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیم و دوئی دیگر قدریان و جبریانند یکی را برابر است و یکی را بر چپ جبری
چنین گفت که هر چه باید خدای کند مرا خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر چه
دو نیشا پشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و جبری را گفتیم که خود را فعل بگوئی تا امر و نهی بر تخییر
و وعد و وعید تباه نکرده و تعطیل شریعت نباشد و عبودیت بر تخییر و مرا گفت تو قدری ای و من از قدری بیزار و قدری نزدیک من کافر
باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر مباش و مشیت و ارادت را منکر مکرد که این تعطیل ربوبیت ست و تعجیز خدای
تعالی ست مرا گفت تو جبری ای بنده کا نراهی مجبور داری و من از جبری بیزار و جبری بنزد من کافر چون اندر راه میانه بن بودم
و با هر دو جنگ مرا بود برابر راست و بر چپ درست شد که اوساطها منم و سبل شیطان ایشان اند و چون هر یکی از ایشان که با وی
مناظره کردم و مرا بدان دیگر انداخت و من از آن بیزار و آن نزدیک من کافرست درست شد که من بر حقم و مر ایشان را هر چه گفتیم راست
و ایشان هر چه مرا گفتند بزور گفتند راست گفتن من مر ایشانرا و زور گفتن ایشان برین دلیل ست که ما بر حقیم و ایشان بر باطل

فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم و سه دیگر گروه رافضیان و ناصبیان اند که نیشا پشت اند رافضیان اندر دعوی محبت مر اهل بیت
را غلو کردند و با صحابهٔ رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان مر صحابه را کافر خواندند
باز ناصبیان اندر دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه ظالم خواندند و بر ضد آن
سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو گروه بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و مر رافضیان را گفتیم صحابهٔ رسول الله را بد مگوئید که
ایشان اعوان دین اند و ناصر پیغمبر اند خاصة ابوبکر صدیق رضی الله عنه که یار غار ست و رفیق سفر و حضر ست و تن و مال و فرزند خویش
فدای پیغمبر کرد و در گور ضجیع وی ست و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس و لا غربت علی احد بعد النبیین
والمرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عمر طعن مکنید که صهر پیغمبرست و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد عادل ست فاروق ست
فرق بین الحق والباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملک الا و هو یوقر عمر بن الخطاب و ما فی الارض شیطان
الا و هو یفر من ظل عمر و همچنین گفتیم عثمان را بد مگوئید که داماد پیغمبر علیه السلام ست بدو دختر و صاحب هجرتین ست و صاحب جیش
عسرت ست و آن کسی ست که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء تستحیی من عثمان مرا گفتند تو ناصبی و شما دشمنان اهل بیت
و ما از این بیزاریم و دشمنان اهل بیت پیش ما کافراند و باز روی بناصبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بد مگوئید خاصة امیر المؤمنین علی

واهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مر او را یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت
من کنت مولاه فعلی مولاه و وی صاحب ذو الفقار بود و سیف الله بود و اسد الله بود و زوج بتول بود و پدر شبیر و شبیر بود و داماد پیغمبر علیه السلام
و وی گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک الا منافق شقی و مر فاطمه را گفت رضی الله عنها هی بضعة منی فمن ابغضها
پیغمبر را دشمن داشت که وی بضعه پیغمبر است و حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما انهما سیدا شباب اهل الجنة و ابوهما خیر منهما و روزی
پیغمبر علیه السلام هر دوی ایشان را یعنی حسن و حسین را بر پشت خود نشانده بود و بزانو میرفت و امیر المومنین در آمد و آن حال را مشاهده کرد و روی
بدیشان آورد و گفت نعم الجمل جملکما پیغمبر گفت و نعم الراکبان هما و آن روز که فتح مکه کرد و بکعبه در آمد و کعبه را از بت ها پاک کردن فراز
داشت امیر المومنین علی رضی الله عنه پای بر کتف وی نهاد و بتان از دیوار بکند و بینداخت و چون با ایشان اینهمه بگفتیم ما را رافضی
خوانند و ما از رافضیان بیزاریم و رافضی پیش ما کافر است از بهر آنکه رافضی مبغض صحابه است و مبغض صحابه کافر باشد پس ما در میان هر دو
بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان را از هر دو گروه نگاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار استقامت
مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابابکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب عثمان فقد استنار
بنور الله و من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام اتانی جبرئیل فقال
ان الله تعالی یقرئک السلام و یقول اتخذ ابابکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا اکنون ما هر چهار را
دوست داریم و میان رافضیان و ناصبیان بایستادیم و از راست با این حرب کردیم و از چپ با آن و نیکو خیر الامور اوساطها
ما بودیم بر طریق مستقیم میانگی با بودیم و سبل شیطان بر راست و چپ بود و چون با رافضی مناظره کردیم ما را ناصبی خوانند و چون
با ناصبی مناظره کردیم ما را رافضی خوانند و ما از هر دو بیزاریم و ایشان هر دو مبتدع و ضال اند و چون ما را بچیزی قذف کردند
که ما از آن بیزاریم درست شد که ما حقیم و مر ایشان را هر چه گفتیم راست گفتیم و ما را ایشان هر چه گفتند دروغ گفتند و صدق ما
بر ایشان و دروغ ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ما است و بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت اهل سنت که ما طریق جمله
یاد کردیم و ما هر طریقی را که خواهی بدانی با استقصا و بطلان مذهب ایشان بشناسی جدا کانه کار از سر باید کرد فتوفیق خدای تعالی از بهر بیان
اعتقاد ما بیاریدو از بهر ابطال مذهب ایشان و ما را در این اختصار این جهان بیرون برآید و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین
اجمعین و بالله التوفیق

الباب الخامس عشر

قولهم في الاصلح اجمعوا ان الله تعالی یفعل بعباده
ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلح لهم او لم یکن و اجماع سنت و اهل معرفت آنکه خدای تعالی آن کند با بندگان
که خود خواهد و حکم چنان راند که او را باید هر چند اندران بهتری ایشان باشد یا نه و این مسئله ایست مختلف فیه میان اهل سنت و جماعت
و میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خدای تعالی با بندگان نکند الا آنچه صلاح ایشان در آن است باز اهل سنت و جماعت
چنین گویند که خدای تعالی با بندگان کند آنچه صلاح ایشان در آن باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان در آن نباشد و بهتری ایشان در آن
نباشد یا باشد و ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان ضایع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود
گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفتند چون آن کند که بنده را بهتری در آن است و باز او را عذاب کند ظالم باشد و از خدای تعالی ظلم
روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب از این هر دو فصل جواب است اما جواب از فصل اول آنست که کسی را بر خدای تعالی

حقی واجب نیست تا بمنع حق ظالم گردد و اما جواب از فصل ثانی آنست که ظلم آنگه باشد که حقی واجب منع کند یا اندر ملک کسان بی
اذن مالک تصرف کند چون کسی را بر وی حقی نبود و تصرف اندر ملک خویش کرد و از وی بر تر کس نبود تا او را از وی دستوری بایستی خواست
چرا بر وی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
یرید و نیز گفت فعال لما یرید اگر چنان بودی که اصلح بر وی واجب بودی بر مشیت و بر ارادت بستن فعل خویش را تحیل بودی
بایستی که چنین گفتی یفعل ما هو الاصلح لهم و یحکم ما هو خیر لهم چون بر مشیت خویش بست و بصلاح بندگان درست شد بطلان
قول آن کس که گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و گفت بگو آنچه صلاح ایشان باشد یا گفت الا ان الخلق خلقه والامر امره
از بهر آنکه خلق خلق وی است و فرمان فرمان وی است یعنی چون ملک مر او را باشد نه غیر او را کس را اندر ملک وی شرکت نباشد هر چه خواهد کند
و چون امر مر او را باشد برتر از امر وی امری نباشد او را از هیچ کس دستوری نباید لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون گفت خدای از هر چه
او آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر وی اند مر او را بر ایشان حق امر و سؤال آید و چون برتر از وی آمری نیست
هر چه کند کس را بر وی سؤال نباید و لولا ذلک لم یکن بین الرب والعبد فرق و اگر چنین بودی میان خدای تعالی و بنده فرق
نبودی از بهر آنکه فرقی که میان خدای و بندگی فارق است آنست که خدای تعالی هر چه خواهد کند و بنده چه آن خواهد کند که خدای
تعالی خواهد پس چون چنین گوی که روا نباشد که خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نهایت نماید مر ربوبیت را آنچه عبودیت را بود
میان خدای و بندگی فرق نماند و نیز حق حق تعالی بر بنده واجب است چون اصلح بنده بر خدای تعالی واجب کرد هر دو در تحت وجوب
کرد میان خدائی و بندگی چه فرق ماند و چون بر بنده واجب است که آن کند که بهتری است و بر خدای تعالی واجب است که آن کند که بهتر است پس میان
خدای و بندگی چه فرق ماند و دلیل بر آنکه اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست که خدای تعالی دانست که کافر چرا آفرید و
او را تا کافر شد و روی تا بعذاب جاوید گرفتار گشتی او را بهتر بودی لا محاله چون بیافرید آن کرد که او را بهتر آمد و آنکه بهتر آمد و چون او
را بیافرید اگر او را در خوردگی جان برداشتی تا بحد کفر نرسیدی او را بهتر بودی چون او را زمان داد تا بالغ گشت و کفر آورد درست شد
که با وی بهتری کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید و دانستی که دعوی خدائی کند آفریدن وی او را بهتر نبودی چون بیافرید
بخوردگی جانش برداشتی او را بهتر بودی و چون جانش برنداشت و او را در وقتی محتاج کرد تا این دعوی کردی او را بهتر بودی
اما که او را ملک و پادشاهی داد و سبب ملک طاغی گشت و دعوی خدائی کرد و آن بر او تا بداند که بر خدای تعالی واجب نیست که
صلاح بندگان نگاه دارد و بلکه درست شد که آن کرد که با بندگان خود آنچه بهتر است باشد کند و آنچه بتری باشد هم کند قال الله تعالی
ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین گفت مپندارید که
آن کسها که کافر گشتند که زمان دادن مر ایشان را بهتری ایشانست ایشان را زمان همی بدان دهم تا بزه ایشان زیاده کنند و زمان
دادن مر فرعون کرد و بتری باشد نه بهتری و قال انما یرید الله لیعذبهم بها فی الحیوة الدنیا و تزهق انفسهم و هم کافرون
که این آیه گفت خدای تعالی همی خواهد که ایشانرا عذاب کند بغنیمت و عذاب بتری باشد و همی خواهد که جان ایشان بیرون شود کافر و
و این بتری خواستن باشد و قال اولئک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم گفت نخواست خدای تعالی که
دل ایشان را پاک گرداند و این بتری خواستن باشد و القول بالاصلح یوجب نهایة القدرة و نفی ما فی الخزائن

وتعجیز الله تعالی عن ذلک وگفتن که خدای تعالی همه بهتری کند واجب کند که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد انچه در خزینهٔ
وی باشد سپری کرده وعجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هرچه بهتر آن کند از انجا بیشتر بهتری دیگر
نماند قدرت باخر آید وچون هرچه بهتر کرد از خزینه بیش ازان چیز نماند که بدهد واگر خواهد که بهتر ازان کند نیابد که از اصلح برتر
دیگر اصلح نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هرچه کرد بهتر ازان وبیشتر
ازان تواند کردن وهرچند دهد اندر خزینهٔ وی بیش ازان ماند وعطا دادن مر او را هرگز عاجز نگرداند باطل گشت قول آن
کسی که همه اصلح کند از بهر آنکه چون اصلح کند بیش چیزی نماند که بکند لانه اذا فعل بهم غایة الصلاح فلیس وراء الغایة شیٔ
یعنی اصلح غایت باشد چون غایت خوبی کرد بنهایت رسید از نهایت ازان سوی چیزی نماند که بکند فلو اراد ان یزیدهم
علی ذلک صلاحا لم یقدر علیه اگر بخواهد که بیفزاید ایشانرا بر انچه کرد صلاح دیگر قادر نباشد بران ولم یجد بعد الذی
اعطاهم ما یعطیهم مما یصلحهم ونیابد پس ازانکه بداد مر ایشانرا چیز دیگر که بدهد انچه صلاح ایشان اندران
است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا وجملهٔ این سخن آنست که چون خدای تعالی مرا او را انچه بهتری من است بیش
هیچ نماند مرا از خدای تعالی خواستن واین در بندگی ونیاز بستن ست ونیز چون بدهد مرا انچه بهتری من است بهتر ازان
چیز نماند که مرا بدهد پس خدای تعالی هر نیکوئی که با بنده کند بهتر ازان وبیشتر ازان تواند وبنده هرگز از وی بی نیاز
نگردد ودرست شد که قول باصلح باطل ست واجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بعباده من الاحسان والصحة والسلامة
والایمان والهدایة واللطف تفضل منه تعالی واجماع ست مر این طائفه را که هرچه خدای تعالی کند با بندگان خویش
از نیکوئی همه فضل ست از بهر آنکه خدای تعالی خود را الفضل وصف کرد وگفت والله ذو الفضل العظیم وگفت ولولا
فضل الله علیکم ورحمته ما زکی منکم من احد ابدا ومتفضل آن باشد که اگر کند روا باشد وبکردن منت او را باشد واگر
نکند روا باشد ونا کردن کس را بر وی حجت لازم نیاید وفضل آن خویش دادن باشد نه آن چیز بوی رسانیدن آن گذاردن
حق واجب باشد نه فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبودی ورحمت من بر شما کسی از شما نرستی درست شد که
بهتری کردن بر وی واجب نیست ولو لم یفعل ذلک لکان جائزا واگر نکردی روا بودی از بهر آنکه متفضل یعنی فضل عادل
باشد نه جابر ولیس ذلک علی الله بواجب ولو کان ما یفعل شیٔ واجبا علیه لم یکن مستحقا للحمد والشکر نیکوئی کردن
با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست واگر چیزی از نیکوئیها بر وی واجب بودی مستحق نبودی مر حمد را وشکر را معنی این سخن آنست
که چون بر کسی حقی واجب باشد مر کسی را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسی حقی واجب نباشد
ونیکوئی بکند با کسی بران کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متفق اند از انبیا واولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان
درست شد که دادن ایمان بر وی واجب نبود ولکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد واندرین مسئله سری است که هر که آن سر بداند
بر وی روشن شود که معتزلیان خدای تعالی را نشناخته اند وآن سر آنست که ایشان همه از خویشتن بخدای تعالی نگرند وگویند
تا ما چنین بکنیم که خدای تعالی نگفت خدای را اندر بندهٔ بندگی دارند وباز اهل سنت وجماعت از خدای تعالی بخود نگرند وگویند تا توفیق
وی نباشد ونخواهد از ما چیزی نیاید پس نزدیک ایشان خدای تعالی تبع بندگی ست ونزدیک ما بندگی تبع خدای ست عز وجل وکی روا

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی کردد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند همواره لاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی واجمعوا ان الثواب والعقاب ليس من جهة الاستحقاق و اجماع ست که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکنهما من جهة المشيئة والفضل والعدل ولکن ثواب و عقاب بمشیت خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل ست و عقاب دادن از روی عدل ست معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نباید الا بایجاب الله تعالی اگر امر نکردی کردن هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نهی نکردی امتناع از هیچ فعل واجب نیامدی نیز واجب نیست بر خدای تعالی کسی را ثواب دادن یا عقاب کردن ولکن ثواب که واجب آمد بوعدهٔ وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعید وی واجب آمد و اینکه واجب کرد بمشیت خویش واجب کرد نه باستحقاق بندگان و وعدهٔ ثواب کردن فضل ست و وعید عقاب کردن عدل ست و فضل و عدل هر دو واجب نه اند از بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل کند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بنکته و گفت لانهم لا يستحقون على اجرام منقطعة عذابا دائما وافعال معدودة ثوابا دائما از بهر آنکه بر جرمی منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بمشیت خویش نهاد که اگر باستحقاق بنده نهادی هم چندمدت کفر عقاب بس بودی و اگر ثواب باستحقاق ایمان دادی هم چند مدت ایمان ثواب بس بودی چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدتی بوده اند منقطع بانقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بمشیت خدای تعالی بود نه بفعل بنده و این اصل مذهب اهل سنت و جماعت ست که یاد کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بندگان واجب آمد و ما را اصلی ست درین مسئله که گوئیم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه بینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست خمر قطرهٔ آشامد و عقوبت هشتاد تازیانه مدت حد بیشتر از مدت شرب آمد و الم حد بیش از لذت شرب آمد و بدو درم سیم که بدزدد قطع ید لازم آید و ضرر قطع بیش از نفع دزدی آمد جز تا کردن در حال احصان رجم واجب آید الم رجم بیش از لذت زنا درست شد که عقوبات تعزیرات بمقدار نیست ولکن حکم خداوند است عز و جل عقوبت بر جریمت چندانی نهد که وی خواهد چون بنا حجائز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جائز باشد و ظلم نباشد باز اهل معرفت اندر تابید ثواب و عقاب سخن گفتند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید گروهی گفتند که کفر کافر بخدای تعالی بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بمرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد ست و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش مؤبد ست از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزید از کفر برنگردد و نفس ثواب با ایمان ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام نية المؤمن خير من عمله ونية الكافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تابید ثواب بنیت و تابید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تابید آن بنیت و تابید عقاب بتر از عقاب و نیز گفته اند که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

منقطع کردی چیزی داده بودی ایشان را خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعیم بر بهشتیان منقطع کردی چیزی داده بودی مر ایشان را
سخت‌تر از عذاب دوزخیان انگاه با دوست چیزی کرده بودی بتر از آنکه با دشمن و با دشمن چیزی کرده بودی خوشتر از آنکه با دوست و
اندر حکمت با دوست بتر از دشمن کردن و با دشمن بهتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا گروهی گفته‌اند الفراق بعد الوصال
اشد من کل عذاب والوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمة و کجمعوا انه لو عذب جمیع من فی السموات والارض لم یکن
ظالما له و اجماع است مر اهل سنت و جماعت را که اگر خلق هفت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و بار خدای یک معتزلیان اگر
ثواب دهد بی طاعت یا عذاب کند بی معصیت ظالم باشد و نزدیک ما ظلم نیست از بهر آنکه اگر عقاب بی جنایت ظلم بودی زیادت کردن
عقاب بر جنایت هم ظلم بودی چون کفر یک روزه را عقاب جاودان آمد و باتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن
بی جنایت ظلم نباشد باز گفت ولو ادخل جمیع الکافرین الجنة لم یکن ذلک محالا و اگر همه کافران را بهشت اندر آورد
از وی محال نبود از بهر آنکه نعمت وی راست و اندر نعمت او را شریک نیست و بر تر از وی آمر و ناهی نیست آن خویش هر که را دهد
محال نباشد باز گفت لان الخلق خلقه والامر امره از بهر آنکه خلق مر او راست و امر او را اندر ملک خویش تصرف چنان کند که
او را باید و امر چنان فرماید که خود خواهد و باز آوردن کافران اندر بهشت بجمله محال بودی اندر آوردن آدم با ایشان اندر صلب وی
محال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان جمله بدوزخ محال بودی گذشتن بصراط و صراط اندر میان دوزخ روا نبودی چون یک وقت
روا بود و محال نبود لیس از اوقات روا باشد و محال نباشد و این هر دو بر اصل ما راست آید با معتزلیان هر دو را منکر اند و بعضی از
اهل سنت و جماعت اندرین حکمت گفته‌اند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر صلب آدم از بهر آنکه ایشان از پشت آدم بیرون آورد
و خطاب کرد الست بربکم باز با پشت آدم برد و آدم را به بهشت اندر آورد و ایشان اندر پشت وی حکمت آن بود و الله اعلم بحقیقته
دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق وی نکوئی بسیار کنند ثواب تعجیل کرد تا بقیامت مر ایشان را حاصل نماند
و برین قیاس حدیث ابلیس گفته‌اند که از ما مزد خواست تا او را زمان دهیم تا قیامت و بر در ما خدمت کرده بود این مقدار مر او
بداد پیش تا خلق بدانند که ما خدمت دشمن هم ضائع نکنیم خدمت دوست که ضائع کنیم و در گذشتن مؤمنان بصراط حکمت آنست
که از دو فن مخالفت خالی نه اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نه اند بعبرت که گذشتن بر صراط از نعمت بیرون کردند
و بجوف دوزخ عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نماند تا از نعمت بهشت مزه بردارند و گروهی چنین گفته‌اند که
کافر و مؤمن اندر پشت آدم جمع گشته بودند و بهم بر آمیخته عصیان مؤمن از جمله شومی مجاورت کافر آمد نه از قصد مؤمن بخلاف خداوند
خویش و چیزی که بپیوست کافر که مر او از برکت مجاورت مؤمن آمد نه از قصد موافقت با حق اندر قیامت خیر کافر مؤمنان را دهند تا اثر
برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نهند که تا اثر شومی ایشان بود چون با کافر هیچ چیز نماند از عذاب چگونه بهره رستن
از عذاب را سبب خیر است و چون با مؤمن هیچ شر نماند نعیم چگونه منقطع شود که انقطاع نعیم را سبب شر است و هست معنی قول پیغمبر علیه السلام
یاتی کل مؤمن و مؤمنة یوم القیمة بیهودی او یهودیة فیقول یا رب هذا فدائی من النار اگر روا باشد که گفته نبکنا ه فدای
مؤمن کرد اولی‌تر آنکه خدای را عز وجل زن و فرزند کوید فدای مؤمن کرد و لکنه اخبر انه ینعم المؤمنین ابدا و یعذب الکافرین
ابدا و لکن خدای خبر کرد که مؤمنان را اندر نعیم ابد بدارد و کافران را اندر عذاب ابد بدارد و هو صادق فی قوله و خبر صادق و وی

عبودیت ست نه عبودیت علت ربوبیت والله اعلم واجمعوا انه یفعل الاشیاء لا بعلة واجماع ست که خدای کار با علت
نکند ولو کان لها علة لکان للعلة علة الی ما لا یتناهی وذلك باطل واگر کرد خدای تعالی را علت بودی آن علت را
علت بودی و آن علت دیگر را علتی دیگر بایستی الی ما لا یتناهی و این باطل ست شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله
این مقدار گفته ست و درین مسئله سخن بیشترست اما طریق اهل وصول از روی جدل و اثبات توحید آنست که هیچ فعل خدای تعالی
را علت نیست از بهر آنکه اگر فعل او را علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی که آن علت قدیم
بودی معلولات قدیم بایستی از بهر استحالت وجود علت و معلول نه چه اتفاق ست میان همه خلق از اهل توحید و اهل الحاد که هر چیزی که علت
کرد معلول را روا نباشد وجود این علت بی معلول و اگر بیابند این علت را و معلول نه علت نبوده باشد مستدل باستدلال کردن این علت را
بر معلول خطا کرده باشد پس درست شد که روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود و قدیم را نهایت نبود و ابتدا نبود معلول او همچون او
قدیم بایدی نهایت و بی ابتدا انگاه قدم عالم لازم آید و مذهب دهریان درست گردد و نیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی نه خدای تعالی و نه صفات او
خدای تعالی و چون میان اهل توحید اتفاق ست که قدیم نیست مگر خدای تعالی و صفات او درست شد بطلان علت قدیم و اگر این علت محدث
بودی لازم آمدی که این علت را علت دیگر بودی از بهر آنکه چون آن فعلی که با این علت بود محدث بود او را علت بایست این علت همچنان فعل
محدث بود و محدث معلول بود و این معلول را علتی بایدی هم برین اصل و این علت نیز محدث بود الی ما لا یتناهی و محدث لازم آید غیر متناهی و این
تناقض ست از بهر آنکه غیر متناهی بلا اول بود و محدث لم یکن ثم کان و لم یکن ثم کان اولیت بود و گفتن که لا اول له و له اول تناقض بود و کلام
درین مسئله بر طریق اهل اصول اینست و اما طریق اهل معرفت هیچ کردار خدای تعالی را علت نیست از بهر آنکه هر کس که بعلت کار کند محتاج بود بآن
علت تحصیل فعل او و چون صفت ربوبیت بی نیازی ست و صفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی برداری خلق را بحق الحاق کردی و اگر نیاز بر حق
روا داری حق را بخلق الحاق کردی و چون درست شد بی نیازی حق و بی نیازی نباشد مگر بی علتی اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام در خبر وی از
که از خدای خویش عز و جل حکایت کند که گفت لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبد لی
ما زاد فی ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا علی اشقی قلب عبد لی ما انتقص
من ملکی جناح بعوضة و لو ان اولکم و آخرکم و جنکم و انسکم و رطبکم و یابسکم اجتمعوا فسألنی کل واحد منکم مسألة
فاعطیتکم ما سألتمونی ما انتقص من ملکی مثل انملة غمست فی البحر ذلك بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت
له کن فکان و اتقی قلب عبد لی مصطفی علیه السلام بود از اهل زمین یا جبرئیل از اهل آسمان باشد و اشقی قلب عبد لی
فرعون و نمرود باشد از اهل زمین یا ابلیس باشد از اهل آسمان و چون کل خلق برین شقاوت گرد آیند در ملك من نقصان
ناید و اگر برین سعادت گرد آیند در ملك من زیادتی نیفتد اکنون که برین شقاوت یکی بیاید و یا دو بر سعادت همان در ملك
کجا اثر کند پس مراد ازین خبر جز نفی علت نیست که وجود شما و عدم شما در ربوبیت هیچ اثر نکند و اگر سعادت سعیدان زیادت
ملك کردی عدم ایشان رفع ملك واجب کردی چون ملك ملك بر جای و سعید نه و سعادت نه و شقی نه و شقاوت نه این
ملك ملك را باقی و ازین هر دو هیچ نا مانده درست گشت که ربوبیت را هیچ علت نیست و چون حق افعال کرد که آن افعال را
اسباب نهادی و در وهم بعضی از خلق چنان افتادی که آن اسباب علت اند هم از جنس آن فعل یکی بی سبب کرد تا وهم علت از

ابو یعقوب اسحاق کلابادی

تواند ساختن تا خود را از دوزخ با بهشت آرد که صدق با کذب گردانده باشد و چون این محال بود آن نیز محال است و قال الله تعالی
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس شمرد و گر آنکه بدوزخ میبرد و از بهر دوزخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر
حرارت آفریده ام برودت کند یا چون آب را از بهر رطوبت آفریده ام یبوست کند پس محال بود که آنکس را از بهر دوزخ آفریدم خود را
بهشتی کند و همچنان کسی که تدبیر وی را بگرداند غالب گردد و مغلوب گردد و غالب مستولی گردد و مغلوب معزول گردد
والله غالب علی امره همه را معزول کنم و کس مرا معزول نکند و همه را غلبه کنم و کس مرا غلبه نکند و همه را قهر کنم و کس مرا قهر نکند و ان جندنا
لهم الغالبون محال بود که سپاه او غالب بود و خدا او مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزی که وجود او نشاید بی آن دیگر
آن علت است و هر چیزی که شاید وجود او با آن و بی او نیز شاید وجود او آن سبب است بیان علت آنست که چون حرارت ذات آتش
علت سوختن است نشاید بی چنین الی حرارت و چون حدث و حد یا علت قطع است نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بر دخول دار
با دخول شاید و بی دخول نشاید دخول سبب است نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید و بی کلام شاید کلام سبب است
و علت نیست پس فرق میان سبب و علت درین حق ایشست که یاد کردیم که هر چیزی که مخلوقان نتوانند کردن مگر بچیزهای
دیگر آن علت کرد و فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت
چون این گفتیم یاد کردیم فعل خدای تعالی دگر کنیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کنند اسباب کنند نه علت از بهر آنکه هر سببی که
خدای تعالی بآن سبب کار کند چون آن سبب او نکردی درست گشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را و شیخ
بیان کرده است و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیزی که علت گردد فعلی را تا علت بر جای باشد فعل بر جای باشد
چون علت برخیزد فعل تباه گردد و حق تعالی هر فعلی که کند و چیزی که اهل آن چیز را تباه کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه اندر ابتداء
کند فعل خویش ظاهر کند و بیان پیدا آرد و لطف را تباه کند پس علت کرده نه اگر علت بودی بقای علت بایستی تا معلول آن علت
قائم گشتی چون اصل را تباه کرد پس فعل او ظاهر کرد و درست شد که فعل او را علت نیست و از این نیکوتر سخن هست و آن آنست که اگر
تاسع علت عاشرست و ثامن علت تاسع همچنین برود تا اول علت ثانی گردد و علت اول کدام است چون چیزها محدث اند اگر
محدث بعد الاحداث محدث گردد پس محدث ثانی را از محدث اول گرفتی هیچ محدث نبود چه چیز علت گشت حدوث او را چون ابتدا
کرد احداث اول جوهری را اگر او را علت نبایست هم بآن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را بکردن اول علت نبایست احداث
سائر جواهر را علت نباید از بهر آنکه تا فعل کردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر عظام را علت مضغه است و مضغه را علت
علقه است و علقه را علت نطفه است و همچنین تا بآدم برود آدم را علیه السلام علت خاک است و خاک را علت چه چیز است و آسمان را
علت دخان است و دخان را از بهر [illegible] آب است و آب را علت جوهر است که حق بدو نظر کرد تا بگداخت و وجود آن جوهر را
علت چیست که پیش از جوهر چیزی نبود که جوهر از آن آمد درست گشت بآن اول احداث الا من شیء بود که فعل او را علت نیست
از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و لاشیء علت محال بود پس گفت ولا یکون
منه شیء ظلما [illegible] بوی کار هیچ چیز از ظلم و جور نباشد و این از بهر آن گفت که معتزله گویند که خدای تعالی با بندگان
اصلح نکند [illegible] آن کند که ایشان را بهتر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نیز دیگر اهل سنت و جماعت ظالم نباشد جواب [illegible] فصل

در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این کلان الظلم انما صار ظلما لانه نهی عنه گفت ظلم در شاهد از بهر آن ظلم گشت که ظالم از وی
منهی بود یعنی که هر فعلی که کرده شده از آن فعل منهی است چون بکند نام ظالمی گیرد و هر فعلی که بر آن فعل ماموریست یا منهی نیست
وا او مباح است بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم نهی است و چون خدای تعالی از هیچ فعل منهی نیست محال
باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین گویند که ظلم بعینه ظلم است یعنی و هر چیزی که در شاهد ظلم است در غایب همچنان ظلم است
چون از من بی علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسی یا از وی شر با کسی ظلم است از خدای کردن این
ظلم باشد پس نزدیک ما ظلم از بهر معنی نهی است و آن معنی در شاهد پیدا از بهر آنکه نهی را ناهی باید و ناهی برتر از منهی باید تا نهی درست آید
پس شاید که ما منهی باشیم از بهر آنکه برتر از ما ناهی هست و آن خدای است پس نهی درست آید و بترک نهی ما ظالم آییم و چون
برتر از خدای ناهی نیست و خدای تعالی منهی نیست و فعل او زیر هیچ نهی نیست باطل گشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر آنکه ظلم
بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیز که بعینه بود هر جا که بیش موجود آید حکمش همان بود و آنچه بمعنی بود با اختلاف معنی حکمش مختلف
گردد اکنون باز گردیم به بیان این فصل و گوییم اگر قتل بعینه ظلم بودی هر جا که قتل بودی ظلم بودی و چون قتل مومن ظلم آمد و قتل
کافر طاعت آمد و ظلم نیامد درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نهی ظلم است تا آنجا که نهی است ظلم است و آنجا که نهی نیست ظلم
نیست و قتل بغاة طلب معصیت است چون بی جنایت باشد و قتل نعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح است یا طاعت فرق
نیست مگر نهی و عدم نهی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال است و طاعت است و با غیر منکوحه زناست و معصیت و دو فعل
هر دو در حال موجود و فرق نه مگر نهی و عدم نهی و مانند این دو روشن تر آنست که کار کردن بمنسوخ قبل النسخ طاعت است و ظلم نیست
و کار کردن همین همان چیز بعد النسخ معصیت است و ظلم درست شد که علت ظلم نهی است پس گفت و لانه وضع الشیء فی غیر
موضعه از بهر آنکه ظلم نهادن چیزی بود نه بجایگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمك بسوال نعجتك الی نعاجه
یعنی وضع السوال فی غیر موضعه و در شاهد معنی ظلم این دیدیم که هر کسی که بجای چیزی چیزی نهد و آن نه محل او بود نام ظالمی گیرد و در
مثل چنین گویند من اشبه اباه فما ظلم ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه و اگر کسی صد من بار بر کسی نهد که او را طاقت ده من
نباشد چیزی نه بجایگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم جز این نیافتیم پس خدای تعالی هر چیز که نهد بجایگاه نهد که او هر چیزی را
که هر چیزی کجا موجود آید و چگونه موجود آید پس دانسته است که این مومن بعد الوجود ایمان آید چون ایمان نهاد چیزی بجایگاه
بنهاده و دانسته پیش از وجود کافر که چون این کافر موجود آید از او کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیزی بجایگاه خود نهاد
با این نهادن ظلم نباشد و بفضل علم اتفاق است و بآنکه خدای تعالی بخلاف علم خویش کار نکند اتفاق است چون این
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتری باشد و مثل این در شاهد آنست که اگر کسی را بندگان باشند و در فعل
ایشان نگه کند یکی را سزای خازنی بیند خازنی دهد و دیگری را لایق بیچکاری است او را باقی نظر نباشد از بهر آنکه همه چیزی بجایگاه نهاد
و در معنی این قول خدای است عز و جل و الزمهم کلمة التقوى چون گفت و الزمهم کلمة التقوی الزام کرد بکار بستن کلمه را و هم
فی قعد اینجا اصل کرد و از آن دیگر منع کرد تا این فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و گفت و کانوا احق بها و اهلها
و اگر همه خلق سزای ایمان بودندی گفتن که ایشان احق ترند و اهل ایشان اند فایده نبودی درست شد که ایمان آنجا نهاد که اهل ایمان

دانسته‌ام انجا باز داشته که اهل ندانسته و این ظلم نباشد و در اخبار بروایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار
سال بوده باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقر آیند که بر ما ظلم نکردی و ما سزای این بوده‌ایم و درستی این آنست
که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه خدای تعالی نگوید مگر آنکه داند و قول او علم او را خلاف نکند پس خبر کرد که پس
عذاب کردن ایشان را در دوزخ اگر ایشان را باز برم همه کافر گردند چون از پس معاینه عذاب از ایشان کفر می‌آید پیش از معاینه عذاب
که روا باشد که ایمان آید و درست شد که خدای تعالی هر چیزی بجایگاه نهد و نیز در اخبار بروایت آورده‌اند که خدای تعالی
بقیامت آدم را برپای کند و گوید ابعث بعث النار فیقول یا رب من کل کم فیقول من کل الف تسع مائة
وتسعة وتسعين الى النار وواحدا فى الجنة آدم که این شنود بر فرزندان خویش امر آید که یا آدم لا تحزن عليهم فانی
لا ادخل النار اليوم كلا من علمت انى لو ادخلته الف بسبعين مرة ورددته الى الدنيا عاد الى كفره تا بدانی که
خدای تعالی کار بسزا کند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلاباذی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یاد کرده آنست
که گفتیم پس بعضی اصحاب ما چنین گفته‌اند الظلم هو التصرف فى ملك الغير بغير اذن مالكه ظلم آن باشد که در ملک
کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاهد هر که آن خویش پوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بی اذن مالک
بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جهت خدای ماذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمی نگیرد و اگر ماذون باشد در حد
اذن تصرف کند هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه داریم ملک
خداوند است و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم ماذون بودیم ظالم نگشتیم
و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن است در ملک غیر بی اذن مالک
چون این درست گشت باز گردیم بفعل خداوند عز و جل و گوئیم خدای تعالی مالک است و مملوک نیست و در هر چه تصرف
کند ملک اوست و مالک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد در ملک خویش کرد ظالم نباشد
و گروهی از اصحاب ما چنین گفته‌اند که ظلم آنست که عاقبت ظلم ظالم را بگزاید و هر کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسد
باز گردد بفاعل یا باجل آن فعل ظلم است چنانکه کفر و معاصی که شیاطین هیچ جای کفر و معصیت که کافر و عاصی را عاقبت زیان
نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی گرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مومن و مطیع
نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز گردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای را زیان ندارد و از هیچ فعل
باو مضرتی باز نگردد ایزد چگونه روا بود که فاعل است فعل او ظلم چرا باشد و گروهی از اصحاب ما چنین
گفته‌اند که الظلم منع حق الغیر ستم کردن آن باشد که کسی را بر تو حقی باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی گیری نه بینی که کسی
را بر من واجبی باشد و من آنرا ندهم نام ظالمی گیرم و از این معنی گفت خدای عز و جل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان
الذين يأكلون اموال اليتامى ظلما انما يأكلون الآية از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من درویشان را
عشر واجب کرد اگر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان بایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که
ظلم منع حق غیر است باز گردیم بفعل خدای تعالی و گوئیم کسی را بر خدای تعالی حقی واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشدی

تعریف ظلم

اما آن فشاعنها که گویند که هرچه ما را زشت بود در غائب همچنین زشت بود این هوس است از بهر آنکه هرچه ما را زشت یا نیکو یافتیم
از بهر تقدم نهی یافتیم و هرچه نیکو یافتیم از بهر تقدم امر یافتیم و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او که امر و نهی بود تا فعل
او قبیح گشت و نه هرچیز نیکو باشیم فعل ما نامی بگیرد نیکو یا زشت باید که فعل خدای تعالی همان نام گیرد یعنی که اگر ما کاری نیکو
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد از بهر آنکه بر ما امر است و بر وی امر نیست همچنین اگر ما کاری زشت کنیم کسی را
بیازاریم نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد از بهر آنکه بر ما نهی است و بر وی نهی نیست و اگر ما را غلامی باشد یا فرزندی بدخوی
بی‌ادب و ما او را بیم کنیم کالو او را دست باز گشاییم و کارد یا شمشیر بدست او دهیم تا بیرون رود یا کسی را بکشد با این فعل بدنام و ملوم و
معاتب گردیم و خدای عز اسمه دانسته بود که اگر کافر را قوت دهد و صلاح و سلاح مسلمانان را بکشد و پیغمبران را بکشد و بتکذیب [illegible] بسر پیغمبران
نشد و بیده فرو آمد و او را قوت و آلت داد و او با این مذموم نشد و با وی عتاب نشد و بر وی ملامت نشد و اگر ما را بنده باشد و پرستاری که
ورا دانیم که اگر این هر دو جای خالی یابند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشان را از زشت نام گردیم و حق دانست و همه را حاجت
داد و زشت نام نگشت و اگر نیز چنان باشد که بر وی زنی نگاه کنیم و پرستاری ازان ما یا بنده ازان ما بینیم که زنا
میکند و قدرت داریم که باز داریم و باز نداریم نام قوادی و قلتبانی گیریم و هرچه در عالم زنا می‌کنند بندگان و پرستاران او
اند همه میداند و همی بیند و میتواند که باز دارد یا آنکه اندام شان خشک گرداند یا قوت باز دارد یا بانگی بشنواند یا سنگی
بر سر ایشان بباراند یا دیوار بر ایشان افکند یا بزمین فرو برد و نمیکند و بر وی هیچ عیب لازم نمی‌آید و او ازان زشت نامی
کردار است بر وی هیچ لازم نیاید پس باطل گشت قول آنکس که گوید هرچه از ما زشت است از خدای تعالی زشت بود و درست گشت
که از ما فعل زشت بان آمد که گفت مکنید و بکردیم یا گفت بکنید و نکردیم و چون کس او را نگفت که کن و مکن و هرچه کرد از وی
قبیح نیامد این است معنی قول خدای تعالی ومن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه ظالم آنرا خوانند که پای از حد بیرون
نهاد و او از حد که بیرون شد تا نام ظالمی گیرد اما آن یک فصل که گفت بلای بر ساعد کند پس عذاب کند ظلم بود گوییم آنکه
شما گفتید محال است روا باشد که خود با بنده چیزی کند و اگر آن کرده خود با بنده بلا کند و بنده را در آن اختیار نه و این
ظلم نباشد یعنی که یکی را دیوانه گرداند اگر کشد ناکشته نتی و اگر بزند باز نزنند نتی و بکفر راندن بر زبان نکشند نتی بقدرت
و نشیند و زنا کنش نزنند لیس عقل او را باز دهد و درین کسی را بعقل با وی آمدن اختیار او شد بعد ازان گویند نتی اگر
[illegible] اگر زنی نیست و اگر خدای دیگر بکردن [illegible] پیش ازین نبود که بیند زیرا که عقل یافتی او را
حجت نباشد که گوید عقل باختیار من نیست عقل تو نهادی درمن چه اختیار من را چه بلاست که بر من آوردی و اگر نابالغ بالغ
شود و جواب همین است درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزی کند بی اختیار بنده و آن سبب بلای بنده گردد
و بان ظالم نباشد وقال بعضهم القبیح ما نهی عنه والحسن ما امر به هرچه نهی کرد ازان زشت است و هرچه امر کرد
بان نیکوست و این را مثالها یاد کردیم یعنی که چون کشتن کسی را بی گناه امرست نیکوست و کشتن جهود و ترسا
کافر ذمی چون نهی است زشت است اینجا با جنایت کشتن زشت آمد و اینجا بی جنایت کشتن نیکو آمد فرق نیست مگر امر و نهی
وقال بعضهم من لم یوجب عندنا شیئا قبل اثبات الاصول بالاستدلال لا یثبتا نیکو [illegible]